

ک. اندرسون، م. لووی، ج. ریز، ل. آلتوسر...

اهمیت گسست لنین از مارکسیسم عامیانه برای بازسازی چپ

کوین اندرسون، میشل لووی، جان ریز، استاتیس کوولاکیس، ساوس میشل متساس، لویی

آلتوسر، جان مالینو

ح. مرتضوی، ح. آزاد، ع. ا. معصوم‌بیگی، ج. طباطبایی

طرح روی جلد فوسه کپی

نشر بیدار

دی ماه ۱۳۹۰

اهمیت گسست لنین از مارکسیسم عامیانه

برای بازسازی چپ

- کوین اندرسون
- جان ریز
- میشل لووی
- لویی آلتوسر
- استاتیس کوولاکیس
- ساوس میشل متساس
- جان مالینو

فهرست:

مراجعه‌ی لنین به هگل بعد از ۸۰ سال..... کویین اندرسون..... ۵

از "منطق" هگل تا ایستگاه فنلاند در پتروگراد..... میشل لووی..... ۳۳

لنین و راه دیالکتیک..... ساوس میشل متساس..... ۵۳

پیکار برای روش دیالکتیکی..... جان ریز..... ۷۷

فرضیه‌هایی درمورد قرائت لنین از علم منطق..... استاتیس کوولاکیس..... ۱۰۳

لنین و فلسفه..... لویی آلتوسر..... ۱۴۵

کشف مجدد و تداوم دیالکتیک در فلسفه و سیاست جهانی..... کویین اندرسون..... ۱۹۵

گسست لنین از سوسیال دموکراسی..... جان مالینو..... ۲۳۵

لنین غنی و زنده یا در یک کلام دیالکتیکی می‌شود. لنین تا سال ۱۹۱۴، بعد از فروپاشی انترناسیونال، دیالکتیک را به طور کامل درک نکرد... این جا ما اهمیت دشمنی عمیق استالینیست‌ها را با یادداشت‌ها درمی‌یابیم که برای مدت زمان طولانی به خاطر ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم کنار گذاشته بود". هانری لوفور (۱۹۵۹ ص ۸۵)

"تاکیدی که لنین بر"دیالکتیک به معنای واقعی، به عنوان یک دانش فلسفی" می‌گذارد، او را از تمامی مارکسیست‌های بعد از مارکس جدا می‌کند، نه صرفاً تا انقلاب روسیه، بلکه حتی بعد از کسب قدرت... بارزترین چیزی که او از مطالعه هگل طی سال‌های ۱۹۱۴-۱۵ به دست آورد این بود که دیالکتیک باید "در خود و برای خود" مورد مطالعه قرار گیرد... مراجعه مستقیم لنین به دیالکتیک هگل-یادداشت‌های او از منطق هگل - عمق باتلاق اقتصادگرایانه‌ای را نشان می‌دهد که نه تنها سوسیال دموکراسی آلمان، بلکه کل انترناسیونال دوم در آن فرو رفته بود. این امر شامل انقلابیون نیز می‌شود". رایا دونفسکایا (۱۹۹۱ [۱۹۸۲] ص ۱۱۶)

هنگامی که من نگارش این سطرها را آغاز کردم ۸۰ سال است که از جنگ اول جهانی در اوت ۱۹۱۴ می‌گذرد. این حادثه باور لیبرالیسم به تجدد را که به پیشرفت تک خطی به سوی رفاه همگانی اعتقاد داشت، بی اعتبار کرده است. مارکسیسم رسمی خود از لحاظ فلسفی تحت تاثیر نوکانتیسم و پوزیتیویسم تکامل‌گرا قرار داشت و نمی‌توانست ظهور مجدد قهر و تخریب در قلب پیشرفته‌ترین و دموکراتیک‌ترین جوامع سرمایه-داری را درک کند. در این حادثه که به اولین بحران عمده مارکسیسم بدل شد، یعنی تجزیه در انترناسیونال دوم، کلمات زیبا درباره انترناسیونالیسم در برابر عظمت‌طلبی ملی رنگ باختند. همان طور که مشهور است اقلیت کوچکی از جمله روزا

مراجعه‌ی لنین به هگل بعد از ۸۰ سال

کوین اندرسون

ج. آزاد

لنین مارکسیسم راستین را با مراجعه به هسته‌ی دیالکتیک هگلی ("تضاد ریشه‌ی تمام حرکت‌ها و زندگی است") و منطق خودهمانی او تجدید حیات بخشید... از این رو این دقیقاً مارکسیسم راست‌گیش بود که به وسیله‌ی لنین احیاء شد، احیایی که شناختِ هگل پیش‌فرض آن به شمار می‌رود. مارکسیسم عامیانه، بی سنت و الگووار، مارکس را از مارکس [و از متفکران دیگر] جدا می‌کند - گویی اندیشه او مثل گلوله‌ای از تپانچه شلیک شده است". ارنست بلوخ (۱۹۶۲ | ۱۹۴۲ | ص ۳-۳۸۲)

"او تا سال ۱۹۱۵ - ۱۹۱۴ هگل را به طور جدی مطالعه نکرده بود. به علاوه اگر موضوع به طور عینی در نظر گرفته شود، در آهنگ و محتوای کلام تفاوت بزرگی بین یادداشت‌هایی درباره دیالکتیک و ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم وجود دارد. اندیشه‌ی

لوکزامبورگ، کارل لیبنکشت، لئون تروتسکی و لنین مصممانه با جنگ مخالفت کردند، و خواهان تداوم یک انترناسیونال اما پرولتری شدند.

یکی از اعضای این اقلیت یعنی لنین، گامی بیش‌تری به جلو برداشت. او از فرصت تبعید خود در سوئیس استفاده کرد و با بازگشت به آن چه که مارکس در کتاب سرمایه، از آن به "تضاد هگلی که منشاء تمام دیالکتیک است" یاد کرد، در باره پیش-فرض‌های اساسی تفکر خود به تامل پرداخت.

لنین در سپتامبر ۱۹۱۴ به مطالعه‌ای اساسی از شاهکار هگل یعنی علم منطق پرداخت. هیچ یک از معاصران لنین که جزء رهبران اصلی جنبش مارکسیستی بودند- نه کارل کائوتسکی، نه رودلف هیلفردینگ، نه روزا لوکزامبورگ و نه تروتسکی- اثر هگل را با این دقت مورد مطالعه قرار ندادند. حتی استاد قبلی او گئورگی پلخانف، به آن دسته از بحث‌های هگل می‌پرداخت که بیش‌تر خصلت تاریخی و اجتماعی داشتند نه به نوشته‌های اصلی او درباره دیالکتیک.

خلاصه‌ی "علم منطق هگل" توسط لنین (۱۵۱۹۶۱-۱۹۱۴) در چاپ انگلیسی مجموعه آثار شامل ۱۵۰ صفحه می‌شود. یادداشت‌های مربوط به سال ۱۹۱۵ در مورد سایر آثار هگل و نوشته‌های او در باره هگل نیز بالغ بر ۱۰۰ صفحه می‌شود. یادداشت‌های لنین عمدتاً شامل قطعات بلندی از هگل به زبان آلمانی است همراه با تفسیرها، حاشیه نویسی‌ها و درک خود لنین از دیالکتیک. به علاوه لنین در این دوره یک مقاله‌ی ۵ صفحه‌ای تحت عنوان "در مورد مساله‌ی دیالکتیک" نیز به نگارش در آورد. خلاصه علم منطق، اولین بار در سال ۱۹۲۹، ۵ سال بعد از مرگ لنین تحت عنوان منتخبات لنین [جلد ۹] انتشار یافت. در ۱۹۳۰ یادداشت‌های تکمیلی در مورد هگل همراه با انبوهی از یادداشت‌های مربوط به سایر مسایل فلسفی- که ۲۰۰ صفحه آن به قبل از ۱۹۱۵-۱۹۱۴ بر می‌گردد- به چاپ رسیدند. در ۱۹۳۳ این دو جلد همراه با هم در یک مجلد تحت عنوان یادداشت-

های فلسفی منتشر شد. در این آثار و چاپ بعدی آن‌ها در دوران استالینی با افزودن یادداشت‌های قبل از ۱۹۱۴ همراه با یادداشت‌های مربوط به هگل در ۱۹۱۵-۱۹۱۴، با این هدف صورت گرفت که مختصات ویژه‌ی توجه لنین به هگل از ۱۹۱۴ به بعد کم اهمیت جلوه داده شود. در ادامه‌ی این سنت، مقدمه‌ی ۶ صفحه‌ای موسسه‌ی مارکسیسم-لنینیسم در مسکو بر نشر انگلیسی یادداشت‌های فلسفی نصف صفحه را به مطالعه‌ی لنین درباره هگل اختصاص می‌دهد.

یادداشت‌هایی درباره هگل اثر لنین در سال ۱۹۳۲ به آلمانی، در سال ۱۹۳۸ به فرانسوی، و در سال ۱۹۵۸ به انگلیسی و ایتالیایی انتشار یافت. نظریه‌پردازان برجسته‌ی مارکسیسم نظیر هانری لوفور (۱۹۶۷/۱۹۶۸، ۱۹۵۷)، جورج لوکاچ (۱۹۴۸/۱۹۷۵)، ارنست بلوخ (۱۹۶۲/۱۹۶۹)، سی. ال. جیمز (۱۹۸۰/۱۹۴۸)، رایا دونایفسکایا (۱۹۵۸/۱۹۸۸)، ۱۹۸۹/۱۹۷۳، ۱۹۹۱/۱۹۸۲)، لوچیو کولتی (۱۹۸۵)، ایروینگ فیچر (۱۹۷۱) و لویی آلتوسر (۱۹۷۱) همگی به طور مبسوط از نقطه‌نظرهای متفاوت به این یادداشت‌ها پرداخته‌اند. اما یادداشت‌های لنین در مورد هگل در سال‌های ۱۹۱۵-۱۹۱۴ و تاثیر آن بر اندیشه‌ی خود او و نظریه مارکسیستی بعد از او به شکل عجیبی مساله‌ای مبهم باقی مانده است.

بخشی از این ابهام همان طور که هانری لوفور در قطعه‌ی آغازین به آن اشاره کرد به این سبب است که ایدئولوژی رسمی استالینی جایی برای این دیدگاه باقی نمی‌گذارد و ماتریالیسم خام آثار اولیه‌ی فلسفی نظیر ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم (۱۹۰۸) را ترجیح می‌دهد. به عنوان نمونه در منتخب آثار ۸۰۰ صفحه‌ای لنین (دریک جلد ۱۹۷۱) از انتشارات انترناسیونال مسکو هیچ نشانه‌ای از یادداشت‌های مربوط به هگل در سال-های ۱۹۱۵-۱۹۱۴ یافت نمی‌شود. این موضوع در مورد محققان لیبرال نیز صادق است. در مجموعه‌ای مشابه با ویراستاری روبرت تاگر (۱۹۷۵)، منتخب آثار لنین که شامل ۷۵۰ صفحه می‌شود نیز فقط ۴ صفحه به این یادداشت‌ها اختصاص داده شده است. این

موضوع در مورد کتاب‌های مرجع استاندارد نیز صادق است. نه توم باتامور در فرهنگ اندیشه مارکسیستی (۱۹۸۳) که بسیاری از مواد آن توسط محققان برجسته‌ی مارکسیسم نوشته شده است، و نه در فرهنگ دیوید میلر با گرایش لیبرال‌تر، دایره-المعارف اندیشه‌ی سیاسی بلک ول (۱۹۹۱) اشاره‌ای به مطالعات لنین درباره هگل وجود ندارد. حتی در ۴ جلد تحقیق زندگی و اندیشه لنین که در دهه‌ی ۱۹۶۰ انتشار یافت که دوتای آن‌ها عبارتند از (هاردینگ ۱۹۸۱-۱۹۷۸ و کلیف (۱۹۷۹-۱۹۷۵) به یادداشت‌های لنین درباره هگل نمی‌پردازد. در حالی که دو مجلد دیگر (لیمن ۱۹۷۵، سرویس ۱۹۸۵) اشاره‌های جالب اما بسیار کوتاه به این اثر دارند. بدین ترتیب، خوانش دوباره لنین به معنای قرائتی برخلاف تفسیرهای استاندارد از آثار او به شمار می‌رود.

قرائت لنین از هگل در ۱۵-۱۹۱۴، امروزه حداقل به چهار دلیل برای ما اهمیت دارد. نخست، قرائتی است اصیل، جدی و جالب از هگل توسط یک نظریه‌پرداز عمده‌ی مارکسیسم. دوم، در مورد بنیاد روش‌شناسانه‌ی آثار بعد از ۱۹۱۴ لنین در مورد امپریالیسم، دولت، رهایی ملی، و انقلاب بینش بهتری ارائه می‌دهد. سوم، بخشی از راهی است که به مارکسیست‌های "غربی" برجسته نظیر گئورگ لوکاکچ یاری رساند که در تکامل جریان‌ی بکوشد که بعد از ۱۹۲۰ به بعد به عنوان مارکسیسم هگلی معروف شد. چهارم، اثر لنین در مورد هگل علی‌رغم برخی کاستی‌های جدی نمونه‌ای ارائه می‌دهد که امروزه مارکسیسم، هم‌چون مجموعه‌ای زنده از ایده‌ها نه یک جزم‌گرایی پوسیده، چگونه می‌تواند در هر نقطه‌ی بحرانی پیش‌فرض‌های خود را بازآزمایی کند. در این مقاله (برای بحث وسیع‌تر به اندرسون ۱۹۹۵) مراجعه کنید) من عمدتاً به اولین نکته می‌پردازم و اشاره‌ی گذرا به نکته‌ی اخیر خواهم کرد.

مطالعه‌ی لنین درباره هگل چه دستاوردی داشت

برای فهم لنین درباره یادداشت‌های درباره هگل مهم است که آن‌ها را در برابر اثر خام‌تر او یعنی ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم قرار دهیم. مورس مرلوپونتی (۱۹۷۳ [۱۹۵۵]، ص ۶۰-۵۹) مارکسیست اگزیستانسیالیست، اثر ۱۹۰۸ را اثری پیشاکانتی نامید و مشخصاً این پرسش را مطرح کرد که چگونه از چنین دیدگاهی "می‌توان یک دیالکتیک مارکسیستی" ارائه داد؟ در حالی که تعدادی از مفسران (آلتوسر ۱۹۷۱ و روبن ۱۹۷۷) تلاش کرده‌اند برای نجات این اثر آن را به شکلی قابل قبول برای مارکسیسم معاصر در آورند، استدلال‌های آن‌ها عمدتاً مجاب‌کننده نیست. به خصوص هنگامی که تلاش می‌کنند حتی وام‌داری خود مارکس را به هگل کم اهمیت جلوه دهند. در اثر ۱۹۰۸ لنین، بخش عمده‌ی نقد را درک پوزیتیویستی ارنست ماخ تشکیل می‌دهد. او در بیش از ۳۰۰ صفحه در مورد وجود مادی جهان عینی مستقل از آگاهی انسان استدلال می‌کند؛ او صرفاً از این که مخالفان مختلف خود را به ایده‌آلیسم یا سولپسیسم متهم کند راضی نبود و احساس می‌کرد که لازم است خصلت ارتجاعی آن‌ها را با نسبت دادن یک پیوند ضروری با عرفان و دیدگاه مذهب ارتجاعی و محافظه‌کارانه فیلسوف انگلیسی جورج برکلی با استفاده از نقل‌قول‌های پی در پی نشان دهد. به مارکس به ندرت اشاره می‌شود، اما نقل‌قول‌های فراوانی در مورد ماتریالیسم فویرباخ، پلخائف و انگلس وجود دارد. لنین بارها مخالفان خود و ایده‌آلیسم را به طور عام به عرفان و مذهب وصل می‌کند: "ایده‌آلیسم فلسفی چیزی به جز یک قصه تحریف و تزیین شده ارواح نیست". حداکثر رشدنیافتگی ماتریالیسم لنین در این پیش‌فرض او دیده می‌شود که نظریه چیزی جز بازتاب مستقیم واقعیت عینی نیست: "بازشناسی نظریه به عنوان رونویسی، کپی، یک بدل تقریبی از واقعیت عینی همان ماتریالیسم است" (لنین ۱۹۶۲ [۱۹۰۸] ص ۲۶۵). او در ادامه می‌نویسد: "ماتریالیسم

حس، ادراک، ایده و ذهن انسان را عموماً تصویری از دنیای عینی می‌داند" (همان‌جا ص ۲۶۷). این همان چیزی است که غالباً نظریه فتوکپی یا انعکاس معرفت لنین نامیده می‌شود. لنین ادامه می‌دهد هر نظری جز این به ورطه‌ی عرفان و اصالت روح در می‌غلطد.

لنین ۸ سال بعد در ۱۹۱۴-۱۹۱۵ در چکیده علم منطق هگل از چنین خام فکری‌هایی به سوی مفهومی از مارکسیسم حرکت می‌کند که بر وحدت ایده‌آلیسم و ماتریالیسم استوار است. مفهومی که پیش‌تر در دست‌نوشته‌های اقتصادی- فلسفی ۱۸۴۴ مارکس نیز وجود داشت، متنی که در زمان حیات لنین هنوز منتشر نشده بود. یک نمونه از این پیشرفت در یادداشت‌های او در مورد فصل اول علم منطق هگل تحت عنوان "هستی برای خود" دیده می‌شود، جایی که لنین به این نتیجه می‌رسد که "ایده‌ال" و "واقعی" در تقابل مطلق قرار ندارند، همان‌طور که در بی واسطه‌گی و یا با واسطه‌گی نیز قرار ندارند. این نکته‌ی کوچکی نیست، و پیشرفت بزرگی را نسبت به مفاهیمی نشان می‌دهد که توسط انگلس و پلخانف و به دنبال آن‌ها از جمله لنین قبل از ۱۹۱۴ تکوین یافته است. دیدگاهی که فلسفه را به طور قالبی به دو اردوی ایده‌آلیسم و ماتریالیسم تقسیم می‌کرد. اجازه دهید این نکته را از نزدیک‌تر بررسی کنیم آن‌طور که در یادداشت‌های لنین در باره هگل طرح شده است. در ابتدا او قطعه‌ی زیرین از متن هگل را از اواسط فصل "هستی برای خود" نقل می‌کند: "در درجه اول پندارگونگی هستی برای خود به عنوان یک کلیت به واقعیت گذر می‌کند و این دو در تثبیت شده‌ترین شکل مجرد خود وحدت می‌یابند" (هگل ۱۹۶۹ [۱۶-۱۸۱۲]، ص ۱۶۴ ترجمه اندکی تغییر داده شده است). سپس لنین چنین اظهار می‌دارد- که ظاهراً پاسخی است به جمله‌ای که در بالا نقل شد:

"ایده‌ی گذار از جنبه‌ی ایده‌آلی به جنبه واقعی عمیق است! از نظر تاریخی فوق‌العاده مهم. بدیهی است که هم چنین از نظر زندگی شخصی انسان نیز حقیقت زیادی در این نکته نهفته است. بر علیه ماتریالیسم عامیانه. قابل توجه. همین‌طور اختلاف ایده‌آل از مادی غیر مشروط و نامحدود نیز نیست". (لنین ۱۹۶۱ الف [۱۹۱۵-۱۹۱۴]، ص ۱۱۴)

هر چند که ملاحظه‌ی بالا توسط لنین را به سختی می‌توان یک توضیح کامل از مقوله‌ی "هستی برای خود" هگل دانست اما یک اظهار نظر کلیدی است از آن‌چه که در قرائت خود از هگل به دست آورد. لنین آشکارا خود را با ایده‌آلیسم هگل هم‌هویت می‌کند. این موضوع با دیدگاه او قبل از ۱۹۱۴ تفاوت بسیاری دارد. سپس او مثل انگلس و پلخانف از "ایده‌آلیسم عینی" هگل در برابر کانت‌باوری دفاع می‌کند. در این‌جا مساله فقط هگل به عنوان بزرگ‌ترین فیلسوف ایده‌آلیسم نیست، بلکه بر سر استفاده از ایده‌آلیسم هگل در نقد اشکال محدود و خام ماتریالیسم است. مهم‌ترین نکته در این‌جا کشف لنین در انتقاد از "ماتریالیسم عامیانه" است؛ همانند نقد مارکس از اشکال یک جانبه و غیردیالکتیکی ماتریالیسم نظاره‌گر به همان سان که در تز اول فوئرباخ دیده می‌شود.

او اندکی بعد در یادداشت‌هایش درباره علم منطق به آموزه‌ی ذات یعنی به بخش دوم کتاب هگل می‌رسد. لنین در این‌جا به تلخیص و تفسیر مقوله‌های اصلی هگل نظیر هویت، تفاوت و تضاد می‌پردازد. هم چنین مفهوم خودحرکتی هگل را برای خود روشن می‌سازد. در این‌جا به نظر می‌رسد که لنین با نقد هگل از قوانین ارسطویی هویت و عدم تناقض که طبق آن $(A=A)$ نمی‌تواند در عین حال با $(A \neq A)$ یکی باشد توافق دارد. او در یادداشت‌هایش (۱۹۶۱ الف [۱۹۱۵-۱۹۱۴]، ص ۱۳۵-۱۳۴) ادامه می‌دهد: "بنابراین هگل یک سویگی و نادرست بودن "قانون هویت" را $(A=A)$ روشن می‌کند". به نظر هگل هم هویتی به هماهنگی نمی‌انجامد، بلکه به تفاوت می‌رسد. هنگامی که او

به بخش کلیدی و غالباً مشهور تضاد می‌رسد و می‌نویسد (لنین ۱۹۶۱ الف [۱۹۱۵-۱۹۱۴]، ص ۱۳۸): "این مساله درست و مهم است، هر پدیده‌ی مشخص، هر شیئی معینی با هر چیز دیگر در ارتباط چند جانبه و متضاد قرار دارد. هر چیز خودِ خویش و در عین حال دیگرِ خویش است". لنین در این جا قانون "تضاد" هگل و مفهوم او از "خودحرکتی" یا به طور عام "دیالکتیک" او را نه تنها به کلیدی در فهم هگل، بلکه به کلیدی در فهم مارکسیسم نیز بدل می‌کند. در ابتدا او پنج پاراگراف کامل از بخش مختصر منطق هگل در باب قانون تضاد را یادداشت می‌کند. این خلاصه از هگل شامل مطلب زیر می‌شود:

"اما این، یکی از پیش‌داوری‌های بنیادی منطق آن گونه که تاکنون درک شده، که بیان فهم متعارف است؛ تضاد یک تعیین خصلتا اساسی و درون‌ذاتی مثل هویت یا این همانی نیست، بلکه در واقع اگر مساله درجه‌بندی دو تعیین باشد، و این دو باید از یک دیگر مستقل باشند، پس تضاد باید به عنوان تعیین عمیق‌تر و شاخص‌تر ذات در نظر گرفته شوند. چون هم هویتی برخلاف تضاد، صرفاً تعینی است از بلاواسطه‌گی ساده، از هستی مرده، اما تضاد ریشه‌ی تمام حرکت‌ها و زندگی است، هر چیز تا آن جا که حاوی تضاد است در حرکت است، حاوی انگیزه و فعالیت است... به علاوه تضاد نباید به عنوان عاملی غیرعادی ملحوظ شود که صرفاً در این جا و آن جا رخ می‌دهد، بلکه نفی‌ای است متعین شده در حوزه‌ی ذات؛ اصل تمام خودحرکتی‌ها که تنها در نمایشی از خود وجود دارد" (هگل [۱۸۱۲-۱۶]، ص ۴۰-۴۲۹)

در این جا ما از ماتریالیسم خام فاصله گرفته‌ایم، نکته‌ی کلیدی "حرکت" نیست، بلکه خودحرکتی است. و این خودحرکتی از درون موضوع مورد بررسی برمی‌خیزد. از این رو نتیجه‌ی یک "جریان" دایم یا محصول نیروهای خارجی به شمار نمی‌رود، بلکه تضاد درونی موضوع مورد نظر است که قلب تحول و تکامل را تشکیل می‌دهد. به

واژگان نظریه اجتماعی، تضاد درونی یک جامعه معین کلید درک تغییرات درون آن جامعه است، تغییراتی که همچون روند خودتکاملی و خودحرکتی انکشاف می‌یابد. (لنین ۱۹۶۱ الف [۱۹۱۵-۱۹۱۴]، ص ۱۴۱) از کشف این مطلب نه در نزد مارکس، بلکه مستقیماً در نزد هگل به وجد در می‌آید:

"حرکت و خودحرکتی (توجه کنیم این جنبش دلخواهی (مستقل) خودبه‌خودی (از لحاظ درونی لازم) "تغییر"، "حرکت و زندگی"، "اصل هر گونه خودحرکتی"، "تکانه- ای به حرکت و فعالیت" مقابل "هستی در خود" - چه کسی باور می‌کند که این هسته‌ی هگل‌گرایی مجرد و غامض (دشوار، بیهوده) باشد؟"

از این رو، بنیاد حرکت و خودحرکتی، بر تضاد درونی اشیاء و پدیده‌های اجتماعی استوار است. لنین در نظر خود در مورد این حرکت هم‌زمان به عنوان حرکتی خودبه-خودی و از لحاظ درونی ضروری، مدل جبرباورانه‌ی ساده‌انگار مارکسیسم انترناسیونال دو را رد می‌کند، و در عین حال مفهوم تاریخی و اجتماعی عاملیت هگلی را می‌پذیرد. به نظر لنین مفهوم خودحرکتی ناشی از تضاد، و نه هم‌سانی و نه "هستی مرده"، هسته‌ی منطق علم هگل را تشکیل می‌دهد. چیزی که او از کشف آن به هیجان می‌آید. در قطعه زیر لنین (۱۹۶۱ الف [۱۹۱۵-۱۹۱۴]، ص ۱۴۳) برداشت خود از مفهوم تضاد نزد هگل را خلاصه می‌کند:

"یک درک متعارف، اختلاف و تضاد را در می‌یابد، اما گذار از یکی به دیگری را در نمی‌یابد، در حالی که این موضوع از اهمیت بیش‌تری برخوردار است.

دو دریافت و تعمق هوشمندانه. ژرفای تضاد را در می‌یابد، آن را بیان می‌کند، امور را در پیوند با یک دیگر قرار می‌دهد به "مفهوم فرصت می‌دهد" که تا خود را از خلال تضاد به نمایش بگذارد، اما مفهوم امور و مناسبات را بیان نمی‌کند.

سه) خرد اندیشه‌ورز (ذهن) تفاوت ناروشن یا مبهم گونه‌گونی‌ها، تنوع محض تخیلات، اختلافات ذاتی به شکل تقابل را شفاف‌تر نشان می‌دهد. صرفاً هنگامی که تضادها به اوج خود می‌رسند، ماهیت‌های گوناگون در ارتباط با یک دیگر زنده و فعال می‌شوند- آن‌ها به نفی دست می‌یابند که ضربان درونی خودحرکتی و زندگی است".

به خصوص آن چه در این جا جدید است رابطه‌ای است که لنین بین دو چیز برقرار می‌کند که بلاواسطه به صورت دو تضاد کامل به نظر می‌رسد: از یک سو خودحرکتی خودبه‌خودی و از سوی دیگر "خرد اندیشه‌ورز". تضاد صرفاً بین نیروهای بی‌جان وجود ندارد، بلکه هم‌چنین و حتی مهم‌تر در زندگی و تعامل انسان‌های زنده که صاحب خرد و اندیشه‌ورز اند وجود دارد.

اما لنین در مطالعه خود از بخش پایانی علم منطقی هگل، یعنی "آموزه‌ی مفهوم" گامی به پیش برمی‌دارد و به بحث آغازین این فصل یعنی قیاس می‌پردازد. این جا لنین یادداشت‌های خود را به چیزی اختصاص می‌دهد که اصطلاحاً "جمله‌قصار" گفته می‌شود. او این بخش را در تقابل آشکار با فلسفه‌ی رسمی مارکسیسم قرار می‌دهد. به ویژه علیه پلخانف. او این مبحث را تحت عنوان "راجع به مساله نقد کانت‌گرایی، ماخ-گرایی معاصر" ارائه می‌دهد:

۱- پلخانف کانت‌باوری را (و لاادری‌گری را به طور کلی) بیش‌تر از دیدگاه ماتریالیسم عوامانه مورد انتقاد قرار می‌دهد تا از نظرگاهی دیالکتیکی-ماتریالیستی؛ تا بدان جا که صرفاً آرای آنان را در بادی نظر[از سرآغاز] رد می‌کند اما آن‌ها را تصحیح نمی‌کند(آن‌گونه که هگل کانت را تصحیح می‌کند)، تعمیق‌شان نمی‌کند، تعمیم و گسترش‌شان نمی‌دهد، پیوند و گذار و انتقال‌های هر مفهوم را نشان نمی‌دهد.

۲- مارکسیست‌ها (در آغاز سده‌ی بیستم) کانتی‌ها و هیومی‌ها را بیش‌تر به شیوه‌ی فویرباخ (و بوخنر) مورد انتقاد داده‌اند تا به شیوه‌ی هگل.

در این جا چند مساله عمده وجود دارد: نخست، کاربرد واژه "ماتریالیسم عوامانه" برای سرکرده فلسفی مارکسیسم روسی پلخانف است. دوم، موضوع گرویدن به هگل. لنین پیش‌تر هیچ گاه چنین اظهار نظری نکرده بود که مارکسیست‌ها به یک "تحلیل هگلی" نیاز دارند. او تا به حال بیش‌تر به نیاز به مطالعه هگل به عنوان روش دریافت واقعی مارکس اشاره کرده بود. در این جا او به طور ضمنی می‌گوید که برای بررسی برخی مسایل فلسفی مثل نقد کانت‌گرایی به تحلیل به "شیوه‌ی هگلی" احتیاج داریم.

از این رو من می‌خواهم بگویم که لنین اولین مارکسیست هگلی قرن بیستم به شمار می‌رود. سوم، این جا نشانه‌های محکمی از انتقاد به آثار اولیه خود او وجود دارد. بسیاری از مارکسیست‌ها علیه کانت‌گرایی نوشته‌اند، اما در مارکسیسم روسی ماخیسم به یک موضوع مهم تبدیل شده بود. لنین و پلخانف دو شخصیت عمده بودند که نفوذ ماخیسم را در مارکسیسم روسی مورد انتقاد قرار داده بودند. بدین ترتیب اشاره لنین در "نقد کانت‌گرایی و ماخ‌گرایی معاصر" که به نظر او "در آغاز قرن بیستم" باید انجام شود به احتمال زیاد نه تنها آثار پلخانف، بلکه هم‌چنین اثر خود او یعنی "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم" را نیز در بر می‌گیرد.

لنین در یادداشت‌های مربوط به فصل قیاس اثر هگل جمله‌ی قصار دیگری می‌نویسد که شاید بیش از سایر جمله‌های او مورد استفاده قرار گرفته باشد. این جمله عبارت است از: "محال است بتوان به تمامی سرمایه‌ی مارکس، و به ویژه فصل نخست آن را دریافت بی آن که دقیقاً و به تمامی کل منطق هگل را مطالعه کرد و فهمید. نتیجه آن که نیم قرن بعد هیچ یک از مارکسیست‌ها مارکس را نفهمیده‌اند!! (لنین ۱۹۶۱ الف

[۱۹۱۵-۱۹۱۴]. ص ۱۸۰). این چشم‌گیرترین اظهار نظر لنین در مورد اهمیت هگل برای مارکسیسم است. اجازه بدهید الزام‌ها آن را مورد بررسی قرار دهیم.

نخست، او به مارکسیست‌ها توصیه می‌کند که کل منطق "هگل" را مورد مطالعه قرار دهند. لنین که با آموزش‌های انگلس و پلخائف و بحث‌های آن‌ها در مورد ماتریالیسم دیالکتیک تربیت شده بود، حالا از دیگران می‌خواست که به مطالعه‌ی کل منطق هگل بپردازند. پیش‌تر انگلس در مشهورترین کتاب فلسفی‌اش "لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمان" نوشته بود که مارکسیست‌ها باید "روش" هگل را به طور ماتریالیستی بپذیرند، اما نظام او را کنار بگذارند. لنین در این جا به تفاوت‌های بین نظام و روش اشاره نمی‌کند و توصیه‌اش درباره کل منطق هگل را باید به سادگی به عنوان گامی فراتر از تقسیم ساده‌انگارانه انگلس قرائت کرد. دوم، لنین در نوشته‌های قبلی خود پیش‌نهاد می‌کرد که مارکسیست‌ها برای نقد جریان‌هایی نظیر کانت‌باوری و ماخیسم، که آن‌ها را رقبای مارکسیسم می‌دانست، به هگل مراجعه کنند. اما اکنون می‌گوید که آن‌ها برای درک مهم‌ترین اثر نظری در مارکسیسم یعنی کاپیتال، باید مستقیماً هگل را مورد مطالعه قرار دهند. این مساله، و "به خصوص فصل اول" آن برای کل آن اثر صادق است. این تاکید بر فصل اول برای مارکسیسم در سال ۱۹۱۴ بسیار مبتکرانه بود. گرچه او هیچ‌گاه به بخش اول بت‌وارگی کالاها در فصل اول سرمایه اشاره نکرد، کاری که لوکاچ برای اولین بار در "تاریخ و آگاهی طبقاتی" (۱۹۷۱|۱۹۲۳) مورد تاکید قرار داد. ما می‌توانیم مشاهده کنیم که پیش‌تر دیالکتیک، نه اقتصاد، به عنوان مرکز سرمایه و شاید حتی کل مارکسیسم خودنمایی می‌کند [۱]. نکته سوم برای لنین گسست دوباره او از گذشته‌ی فلسفی خویش به خصوص ماتریالیسم و امپریو کریتیسیسم است. در این جا مايلم بگویم که لنین همان گونه که در دو فراز یاد شده از او ملاحظه گردید، به نظر می‌رسد که خود را در شمار و

جایگاه مارکسیست‌هایی قرار می‌دهد که "به علت عدم مطالعه و فهم کامل منطق هگل ... در نیم قرن گذشته مارکس را نفهمیدند". من این را اتهامی بزرگ می‌دانم، نه فقط علیه نظریه‌پردازان بزرگ، بلکه علیه خود لنین نیز. من یک بار دیگر می‌گویم که این موضع تا حدی بر این مبنا استوار است که هر دوی این نقل‌قول‌ها و قطعه‌ای که به صراحت پلخائف را مورد انتقاد قرار می‌دهد بعد از این عبارت "نقد کانت‌باوری و ماخیسم معاصر قرار دارد" چه کسی غیر از لنین و پلخائف با این موضوع دست و پنجه نرم می‌کردند؟

لنین کمی جلوتر در یادداشت‌هایش در باره علم، به فصل نهایی تحت عنوان "موضوع شناخت" می‌رسد. او در ادامه‌ی روش خود، که در بخش‌های قبلی یادداشت‌هایش به کار گرفته بود، عبارت بلندی را در سمت چپ صفحه نقل می‌کند و ترجمه‌ی خود را از آن در سمت راست قرار می‌دهد. اظهار نظر خود او، در این مورد یکی از عمیق‌ترین فرازهای این یادداشت است: "شناخت انسان نه تنها جهان عینی را بازتاب می‌دهد، بلکه آن را نیز می‌آفریند" (مجموعه آثار جلد ۳۸، ص ۲۱۲). اگر شناخت صرفاً جهان را منعکس نمی‌کند، بلکه حتی فراتر از این، آن را می‌آفریند؛ بنابراین او از نظریه خام بازتاب در ماتریالیسم و امپریو کریتیسیسم فاصله زیادی گرفته است. در این جا، مراد از شناخت مطمئناً تنها شناخت فلسفی یا علمی نیست، آن طور که این ایده نزد هگل بیان می‌شود، بلکه هم‌چنین شناخت در نظریه‌ی انقلابی را نیز در برمی‌گیرد. کانون توجه لنین در مطالعه‌اش از هگل همین نکته است. مطمئناً شناخت، بازتاب و توصیف جهان است و مراد لنین نیز از این سخن، در واقع جهان تاریخی و مادی است. وانگهی، همان طور که لنین می‌گوید "شناخت" جهان را "می‌آفریند". از بسیاری جهات این نقل‌قول نقطه اوج تمامی یادداشت‌های هگل از نظر بازاندیشی و تنظیم مجدد مقولات فلسفی قبل از ۱۹۱۴ به شمار می‌رود [۲]. از این جا به بعد او اندکی به ماتریالیسم

مارکسیستی سنتی بر می‌گردد؛ در صفحه‌های پایینی خلاصه‌اش از علم منطق هگل او هر چه بیش‌تر به موضوع عمل و ماتریالیسم می‌پردازد گرچه دیگر به ذهنیت اشاره نمی‌کند.

علاوه بر "خلاصه علم منطق هگل"، اصلی‌ترین بخش یادداشت‌های لنین در باره هگل، جزوه‌ی ۶۰ صفحه‌ای او در سال ۱۹۱۵ در پیوند با ۳ جلد تاریخ فلسفه هگل است. یادداشت‌های لنین فقط نیمه‌ی اول این اثر عظیم را در برمی‌گیرد، و بیش‌تر شامل اظهارنظر عمومی او در باره دیالکتیک است، تا تفسیر او در باب نظر هگل پیرامون فلسفه یونان. در برخی از بخش‌های اصلی این یادداشت‌ها به نظر می‌رسد که لنین (۱۹۶۱ب [۱۹۱۵] ص ۲۷۶) طرف‌دار نوعی وحدت بین ایده‌آلیسم و ماتریالیسم است و مشخصاً از شایستگی‌های "ایده‌آلیسم هوشمند" دفاع می‌کند: "ایده‌آلیسم هوشمند به ماتریالیسم هوشمند نزدیک‌تر است تا به ایده‌آلیسم ساده‌لوحانه. ایده‌آلیسم دیالکتیکی و هوشمند، به جای متافیزیکی، تکامل‌نیافته، مرده، عوامانه، ایستا، به جای ساده-لوحانه". در حالی که دومین جمله‌ی بالا بسیار مبهم است- و احتمالاً نشان‌دهنده‌ی دشواری‌های تحلیل از یک متن است که به قصد انتشار نبوده است- جمله‌ی نخست اظهارنظری قوی و در خور توجه در باب وحدت برخی از اشکال ایده‌آلیسم با ماتریالیسم است. با در نظر گرفتن شباهت جریان‌ی که او در این جا ماتریالیسم ساده-لوحانه می‌نامد، و مقولاتی که او پیش‌تر تنظیم کرده بود، "ماتریالیسم عوامانه" در بالا می‌تواند به عنوان نقدی بسیار تند علیه مارکسیسم انترناسیونال دو قلم‌داد شود. و مهم‌تر از این، تشابه عبارت یاد شده با دیدگاه مارکس در یادداشت‌های اقتصادی-فلسفی [۱۸۴۴] است؛ متنی که برای لنین ناشناخته بود. در این متن، مارکس (۱۹۶۸ [۱۸۴۴] ص ۵۷۷)، همان طور که می‌دانیم، به وحدت ایده‌آلیسم و ماتریالیسم اشاره می‌کند و موضع خود را "طبیعت‌گرایی یا انسان‌گرایی تمام و کمال قلمداد می‌کند که

از ایده‌آلیسم و ماتریالیسم متمایز است و در عین حال حقیقت وحدت دهنده‌ی آن دو را تشکیل می‌دهد".

لنین در اظهار نظر دیگری در صفحه بعدی یادداشت‌هایش به صراحت بیان می‌کند که دیالکتیک هگلی (دیالکتیک هوشمندانه) خط متمایزکننده از ماتریالیسم فلسفی از نوع پلخائف (ماتریالیسم ابلهانه) است. مساله، اکنون پذیرش فلسفه پلخائف نیست، بدان سان که در ۱۹۰۸ بود؛ همان گونه که نتایج سیاسی او نیز مورد قبول نبود. در این جا لنین در واکاوی دیالکتیک هگلی، با عبارتی روشن خطای پلخائف را نشانه می‌رود: "پلخائف احتمالاً حدود هزار صفحه در باره فلسفه (دیالکتیک) نوشته است (بلتوف+ علیه باگدانف+ علیه کانت‌باوری+ مسایل بنیادی و غیره و غیره)؛ در میان این صفحات، در باره منطق کبیر، در ارتباط با آن، در باره تفکراتش (دیالکتیک به معنی دقیق کلمه، به عنوان علم) هیچ!!".

این اظهار نظر نمودار گسست بنیادی لنین از مفاهیم فلسفی پیشین‌اش است. یعنی مفاهیم جریان‌های عمده‌ی بلشویسم و منشویسم، که ماتریالیسم فلسفی پلخائف بوده است. عبارت بالا نقد تندی است بر مارکسیسم رسمی و بازگشتی به مارکس ۱۸۴۴ در دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی. اما مهم است که به یاد داشته باشیم که لنین هیچ‌گاه این حمله‌ها را به پلخائف و ماتریالیسم عوامانه علنی نکرد، حتی در نوشته‌هایش درباره هگل و دیالکتیک در ۱۹۱۷.

مهم‌ترین جایی که لنین یادداشت‌های ۱۹۱۵-۱۹۱۴ خود را در باره هگل علنی کرد، در مقاله‌ای بود که در ۱۹۲۲ تحت عنوان "اهمیت ماتریالیسم رزمنده"، برای انتشار در مجله "زیر پرچم مارکسیسم" نوشت: یک نشریه نظری مهم و جدید. این مجله خیلی زود به آلمانی نیز در سال ۱۹۲۵ منتشر شد. کارل کورش پیش‌تر از این مقاله مطلع شده بود و قطعه‌ای از آن را در آغاز رساله خود با عنوان مارکسیسم و فلسفه (۱۹۲۳) نقل

کرد. لنین در مقاله‌ی ۱۹۲۲ (۱۹۶۵ب[۱۹۲۲]، ص ۲۳۳) برای خوانندگان خود فلسفه‌ی هگل را با زبان ساده شرح می‌دهد. با این توضیح که ماتریالیسم علوم طبیعی مطمئناً در مبارزه علیه "غامض‌اندیشی کشیش‌ها باید مورد استقبال قرار گیرد"؛ از سوی دیگر باید توجه داشت که هیچ دانش طبیعی و هیچ ماتریالیسمی در مقابل حمله‌ی نظرات بورژوازی و احیای جهان‌بینی بورژوازی تاب مقاومت ندارد، مگر بر یک بنیاد محکم فلسفی قرار گیرد". لنین ادامه می‌دهد بنابراین باید یک "ماتریالیست پیگیر"، "مدرن" و "مارکسیستی"، و "دیالکتیکی" بود. سپس نوبت به پشتیبانی صریح او از مطالبه مستقیم دیالکتیکی هگلی می‌رسد که سراسر با مفهوم سوژه‌ی انقلابی جدید غیر از طبقه کارگر بعد از ۱۹۱۴ در مبارزه رهایی ملی و علیه استعماری در آسیا دست می‌یابد:

برای دستیابی به این هدف، ویراستاران "به زیر پرچم مارکسیسم" باید مطالعه نظام-مند دیالکتیک هگل از منظر ماتریالیستی را سازمان‌دهی کنند؛ دیالکتیکی که مارکس به طور عملی در کتاب سرمایه و در آثار تاریخی و سیاسی خود با موفقیت به کار برد... بیداری هر روزه طبقات جدید در شرق (ژاپن، هند و چین) - یعنی صدها میلیون از انسان‌هایی که بزرگ‌ترین بخش جمعیت جهان را تشکیل می‌دهند و انفعال و رخوت تاریخی‌شان را تاکنون رکود و پوسیدگی بسیاری از کشورهای پیشرفته اروپایی مشروط کرده است - حیات مردم جدید و طبقات جدید مارکسیسم را از نو دوباره تایید می‌کند. (۱۹۶۵[۱۹۲۲] ص ۲۱۴)

لنین ۱۹۲۲ (۱۹۶۵ب[۱۹۲۲]، ص ۴-۲۳۳) با توجه به این که شاید خواندگانش نه فقط به دلیل ایدئولوژیک، بلکه هم‌چنین به سبب دشواری فهم هگل ممکن است دچار تردید شوند، اضافه می‌کند:

"البته، این مطالعه، این تفسیر، این تبلیغ دیالکتیک هگل فوق‌العاده دشوار است... مقاله‌نویسان زیر پرچم مارکسیسم می‌بایست به مطالعه‌ی به‌سامان و نظام‌مند دیالکتیک ماتریالیستی دیالکتیک هگلی را پایه‌ی کار خود قرار دهند. ما می‌توانیم و باید این دیالکتیک را از همه‌ی جنبه‌ها شرح و بسط دهیم، تکه‌هایی از آثار اصلی هگل را در مجله چاپ کنیم، از دیدگاه ماتریالیستی تفسیرشان کنیم و با طرح نمونه‌ها روشی که مارکس دیالکتیک را در حیطه‌ی روابط اقتصادی و سیاسی به کار می‌بست، و تاریخ اخیر، به ویژه جنگ مدرن امپریالیستی و انقلاب، نمونه‌های آن را با وفوری نامعمول در اختیار می‌گذارد بر آن شرح بنویسم. به نظر من ویراستاران و مقاله‌نویسان زیر پرچم مارکسیسم باید نوعی "انجمن دوستان ماتریالیست دیالکتیک هگلی" باشند".

برجسته‌ترین ویژگی این فراخوان آشکار دعوت به مطالعه عمیق نه فقط دیالکتیک به طور عام، بلکه دیالکتیک هگل به طور خاص است و فراخوانب برای انتشار آثار هگل در پیشروترین مجله‌ی مارکسیستی در روسیه شوروی.

این کامل‌ترین اشاره علنی به مطالبی است که لنین در یادداشت‌های خود بسط داده بود؛ اما زیر عنوان "ماتریالیسم رزمنده" و نه آن گونه که در یادداشت‌های هگل به آن اشاره کرده بود. یعنی وحدت ایده‌آلیسم و ماتریالیسم مفهومی که با مارکس جوان پیوند مجدد برقرار می‌کرد.

محدودیت‌های قرائت لنین از هگل

نوعی از محدودیت در مطالعات لنین از هگل جنبه‌ی بیرونی دارد و به عدم انتشار، یا رجاع به عمیق‌ترین و جسورانه‌ترین مفاهیم باز می‌گردد که او در آن جا ارائه داده است. در اظهارت علنی و مکرر او در باره دیالکتیک بعد از ۱۹۱۴ ترکیب عجیبی وجود

دارد: از یک سو، اشاره ضمنی به دیدگاهی جدید و برتر در یادداشت‌های هگل؛ و از سوی دیگر، تمجید از چیزی که از آن به عنوان "ماتریالیسم عوامانه" همچون منبع نظریه مارکسیستی یاد می‌کند. دونایفسکایا (۱۹۸۹ [۱۹۷۳]) این مشکل را "ابهام فلسفی لنین" می‌نامد. نمونه‌ی خوبی از دیالکتیک نزد لنین را می‌توان در بخشی از کتاب مارکوزه (مارکوزه ۱۹۴۱) به نقل از جزوه‌ای سراغ گرفت که در ۱۹۲۱ تحت عنوان "یک بار دیگر درباره اتحادیه‌ها" به نگارش در آمده است. لنین (۱۹۶۵ [۱۹۲۱] ص ۹۰) بحث خود را با دیالکتیک شروع می‌کند، با ستایش از بوخارین و "توانایی و توجه دقیق او در یافتن ریشه‌های نظری هر پرسش"، اما چند خط بعد به او متعرض می‌شود که نه عامل سیاسی و نه اقتصادی نباید از نظر دور بماند" لنین (۱۹۶۵ [۱۹۲۱] ص ۹۳). او با طرح مساله کلیت اضافه می‌کند:

"جان کلام اشتباه نظری او نشانیدن التقاطی‌گری به جای کنش و واکنش دیالکتیکی سیاست و اقتصاد است (که در مارکسیسم می‌یابیم). نگرش نظری او عبارت است از: "یک سو، و از سوی دیگر"، "این و آن یکی". این التقاطی‌گری است. دیالکتیک واریسی همه جانبه‌ی روابط را در تکامل مشخص‌شان طلب می‌کند و نه چل تکه‌ای از تکه پاره‌ها و خرده‌ریزه‌ها را".

لنین (۱۹۶۵ [۱۹۲۱] ص ۹۴) مستقیماً به هگل اشاره می‌کند با ارائه تعریف زیر از منطق دیالکتیک. او مفهوم دیالکتیک را به عنوان مفهوم کلیت، همان گونه که در بالا به آن اشاره شد، خلاصه می‌کند:

"نخست آن که اگر می‌خواهیم شناختی راستین از شیئی داشته باشیم می‌بایست در آن نظر کنیم و همه‌ی وجوه و ابعاد، پیوستگی‌ها و "میانجی‌ها"یش را بررسییم. این چیزی است که هرگز نمی‌توانیم امیدوار باشیم که به تمامی دست‌یافتنی است، اما قاعده جامعیت سپر محافظی در برابر اشتباه‌ها و تصلب و انجماد است. دوم آن که

منطق دیالکتیکی متضمن آن است شیئی حتماً در تکامل، در تغییر و در "خودجنبشی" (چنان که هگل گاه چنین تعبیر می‌کند) در نظر آورده شود. این نکته در مورد چیزی چون یک لیوان بی درنگ و بی‌واسطه روشن نمی‌شود، اما این نیز دست خوش تغییر و تحول دایم است، و این به ویژه در مورد هدف آن، استفاده از آن و پیوندش با جهان پیرامون مصداق دارد. سوم، فقط چنین مفهومی می‌تواند به عنوان معیار حقیقت و شاخص عملی پیوند آن با خواست‌های انسانی عمل کند".

در این جا به خصوص اشاره صریح به دیالکتیک هگل جالب توجه است و شرح فشرده‌ای از مقولات کلیدی از یادداشت‌های هگل: پیوند متقابل، تضاد و خودحرکتی و سایر مقولات.

اما شیوه‌ی بیان لنین، هنگام جستجوی فلسفی جدیدش در مورد دیالکتیک هگل، مساله را مبهم می‌کند. در بحث فوق در مورد منطق دیالکتیک، او ناگهان به پلخانیف مراجعه می‌کند، که همان گونه که ملاحظه گردید، در یادداشت‌های انتشار نیافته‌ی لنین به عنوان یک ماتریالیست عوامانه مورد بی‌مهری قرار می‌گیرد. این مساله، یعنی ارجاع دوباره لنین به پلخانیف، هنگامی آشکار می‌شود که چهارمین ملاحظه‌ی لنین در باره منطق دیالکتیک را طور کامل نقل کنیم:

"چهارم آن که منطق دیالکتیکی، چنان که پلخانیف فقید میل داشت به پیروی از هگل بگوید، بر آن است که "حقیقت همیشه مشخص است و هرگز مجرد و انتزاعی نیست". بگذارید (در پرانتز برای اعضای جوان حزب بگویم که شما نمی‌توانید به یک کمونیست هوشمند و واقعی تبدیل شوید بدون این که تمام آثار فلسفی پلخانیف را مطالعه کرده باشید) و مراد من مطالعه [جدی] است - چون در باره مارکسیسم هیچ چیز بهتری در هیچ کجای دنیا نوشته نشده است".

و پاورقی اضافه شده به تمجید از پلخانیف ادامه می‌دهد:

"در ضمن کاری مناسب است اگر در گام نخست آثار پلخانف در قالب مجله‌های ویژه-ای مقالات فلسفی او، با نمایه‌های تفصیلی و غیره انتشار یابد. و در یک سلسله از کتاب‌های درسی استاندارد در مورد کمونیسم گنجانده شود. دوم من فکر می‌کنم که دولت کارگران باید از استادان فلسفه بخواهد که از نظرات پلخانف در باره فلسفه مارکسیسم مطلع باشند و از این توانایی برخوردار باشند که آن را به شاگردان خود منتقل کنند".

بدین ترتیب بحث درباره دیالکتیک در جزوه‌ی لنین هر چند جالب و مبتکرانه بود منتهی از ذکر هر نقدی به پلخانف اجتناب می‌کند؛ هر چند که چندین بار در یادداشته‌های هگل او را مورد نقد قرار می‌دهد، چه در مورد مساله ماتریالیسم عوامانه و چه در مورد این که پلخانف هیچ گاه یک مطالعه نظام یافته از علم منطق هگل ارائه نداد. آیا این امر آگاهانه برای ملایم‌تر کردن استدلال‌های "هگلی" اش برای مخاطبان بلشویک‌اش نبوده است؟ تعداد کمی از آن‌ها- اگر اصلاً وجود می‌داشتند- به مطالعه مستقیم هگل پرداخته بودند. آن‌ها عمدتاً به مارکسیسم نوع پلخانفی باور داشتند، همان سان که لنین خود نیز پیش از ۱۹۱۴ این گونه می‌اندیشید. و یا آن که لنین خود در مورد نظرات و مطالعه جدیدش در مورد دیالکتیک هگل دچار ابهام و تردید بود؟

آیا این مطالب ناشی از عدم تمایل لنین به تحمیل مشاجره دیگری به رفقای حزبی‌اش بود، در شرایطی که بیش از اندازه با مسایل مشخص سیاسی مثل مساله ملی، بوروکراتیزه شدن دولت جدید شوروی درگیر بود- اگر نخواهیم از جنگ داخلی، بازسازی و گسترش جهانی انقلاب سخن بگوییم. به هر رو لنین نتوانست مطالعه‌ی خود را به پایان رسانده و آن را منتشر کند. در حالی که جنبه‌ی اصلی اظهارات عمومی او در مورد دیالکتیک- همان طور که در بحث اتحادیه‌ها مشاهده می‌کنیم- بیش‌تر صبغی مارکسیسم هگلی داشت. اما او در عین حال با لحن ستایش آمیزی به

پلخانف ارجاع می‌داد که این نسبت به نگاه او به پلخانف در یادداشت‌های او در باره هگل به عنوان یک "ماتریالیست عامی"، که هیچ گاه مطالعه جدی از منطق هگل ارائه نداد، یک گام به عقب بود. لنین این داوری نسبت به پلخانف را بعد از نوشته‌های‌اش در ۱۵-۱۹۱۴ هیچ گاه به طور علنی اظهار نکرد.

لنین در ۱۹۲۰ اجازه داد تا اثرش ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم بازچاپ شود، بی آن که تغییری در آن ایجاد کند. در یک پارگراف کوتاه به عنوان مقدمه بر چاپ جدید، لنین (۱۹۶۲ [۱۹۰۸] ص ۲۱) اظهار امیدواری کرد که این اثر "به عنوان کمکی برای آشنایی با فلسفه مارکسیسم و ماتریالیسم دیالکتیک سودمند باشد". چه با قصد معین یا بدون آن بازچاپ این اثر با مقدمه‌ی جدید، در هر حال، بدون اشاره به یادداشت‌های او در باره هگل، موضع لنین بعد از ۱۹۱۴ را در مورد دیالکتیک مخدوش می‌کند. این اولین نشانه از ابهام فلسفی لنین است.

دومین محدودیت لنین در پیوند با مطالعات هگل در سال‌های ۱۵-۱۹۱۴ امری درونی است، که در تفسیر یک جانبه و ابتر او حتی در یادداشت‌ها نیز در مورد چندین مفهوم هگلی دیده می‌شود. یک نمونه‌ی مهم، قرائت لنین از بحث هگل در مورد رابطه‌ی بین نظریه و عمل است در فصل نهایی علم منطق یعنی نظریه "شناخت"، به خصوص بخش آخر این فصل یعنی "نظریه خیر". در این جا مجدداً دونایفسکایا (۱۹۸۹ [۱۹۷۳] در مقدمه ص ۲۹) به این مساله کلیدی اشاره می‌کند که لنین آن چنان شیفته‌ی اشاره هگل به ایده‌ی عملی می‌شود که "در واقع هیچ چیز لنین را به ایده‌ی نظری و دوری از ایده‌ی عملی رهنمون نمی‌شود"، و بدین سان به یک قرائت یک جانبه از متن اصلی هگل می‌انجامد. اما لوکاچ (۱۹۷۵ [۱۹۴۸] ص ۲۵۰) یک تفسیر به شدت متفاوت از هگل و بحث لنین از نظریه و عمل ارائه می‌کند. او لنین را به خاطر درک "برتری مشخص ایده‌ی عملی بر ایده‌ی نظری" در متن هگل تمجید می‌کند، اما بحث لوکاچ در این جا

به شکل عجیبی سطحی است. با در نظر گرفتن تفسیر دونایفسکایا و لوکاچ بگذارید به بحث لنین نظری بیاندازیم.

لنین در این بخش از یادداشت‌های خود در باره هگل، (۱۹۶۱ الف [۱۵-۱۹۱۴] ص ۲۱۳) تمایل دارد که او را به شکل زیر قرائت کند:

"عمل برتر از معرفت (نظری) است، چون نه تنها از اعتبار عام بودن بلکه هم‌چنین از فعلیت بلاواسطه نیز برخوردار است". در یک جا او قطعه زیر را به طور کامل از هگل نقل می‌کند (۱۹۶۹ [۱۸۱۶-۱۸۱۲] ص ۸۱۱): "در ایده‌ی نظری، مفهوم ذهنی به عنوان عامی که هیچ تعینی از خویش ندارد در برابر جهان عینی قرار می‌گیرد که ظرف و محتوای معین خویش را از آن کسب می‌کند؛ اما در ایده‌ی عملی، این واقعی است که در برابر واقعی قرار می‌گیرد؛ اما آن قطعیت که ذهن نسبت به خود از آن برخوردار است، در خود و برای خود تعیین می‌شود. قطعیت نسبت به فعلیت خویش و فعلیت نداشتن جهان است...".

به نظر می‌رسد که لنین عبارت فوق را هم‌چون حرکتی فراسوی ایده‌ی صرفاً نظری دریافته است. به علاوه قطعه فوق هم‌چنین اظهارنظری است فوق‌العاده ایده‌آلیستی. به خصوص در بخش آخر در "فعلیت نداشتن جهان" خارج، که این مساله را به ذهن متبادر می‌کند که ایده‌ی عملی می‌تواند جهان واقعی را نفی کند. لنین این متن را چنین تفسیر می‌کند که: "یعنی جهان انسان را قانع نمی‌کند و انسان تصمیم می‌گیرد با فعالیت خویش آن را تغییر دهد" (۱۹۶۱ [۱۹۱۴-۱۹۱۵] ص ۲۱۳). برای لنین عمل در برابر جهان واقعی قرار دارد، اما نه صرفاً به طور کمی و مادی، عمل در یک سوژه‌ی انسانی زنده پیکر یافته است که نسبت به "فعلیت خویش" اطمینان دارد تا آن جا که جهان موجود اجتماعی را نفی می‌کند. به نظر لنین این جا زمینه‌ی [بحث] به روشنی انقلاب

اجتماعی است. کلید انقلاب صرفاً نیروهای عینی نیستند، بلکه هم‌چنین تکامل ذهنیت خودآگاهی است که از فعلیت خود آگاهی دارد.

اما در همان قطعه از متن هگل، لنین قادر نیست عبارت‌های روشن هم‌چون پاره‌ی زیر را نقل کند که در چند صفحه بعد قرار دارد؛ عبارتی که با دقت تقدم ایده‌ی عملی را تعیین بیش‌تری می‌بخشد "...ایده‌ی عملی هنوز فاقد لحظه‌ی ایده‌ی نظری است" (هگل ۱۹۶۹ [۱۸۱۶-۱۸۱۲] ص ۸۲۱). لنین از این عبارت و چندین عبارت مشابهی آن- که یا محدودیت‌های ایده‌ی عملی را مورد انتقاد قرار می‌دهند و یا بر اهمیت ایده‌ی نظری انگشت می‌گذارند با مسامحه رد می‌شود. در حالی که لنین عبارت‌هایی را نقل می‌کند که هگل در آن‌ها محدودیت ایده نظری را مورد انتقاد قرار می‌دهد، اما هرگز به انتقادهای نیرومند هگل از خود ایده‌ی نظری اشاره‌ای نمی‌کند. لنین در مورد بحث هگل از ایده‌ی "خیر" به طور کلی تفسیر زیر را ارائه می‌دهد (۱۹۶۱ الف [۱۹۱۵-۱۹۱۴] ص ۲۱۷):

"قیاس فعل... به نظر هگل فعل، عمل، یک "قیاس" منطقی است، یکی از صورت-های منطقی است. و این درست است! البته نه به این معنا که عمل انسان دیگربودگی صورت منطقی است (= ایده‌آلیسم مطلق)، بلکه برعکس، عمل انسان با میلیاردها بار تکرار خود، در آگاهی انسان به شکل صورت منطقی نقش می‌بندد".

ظاهراً لنین آن چنان از کشف خود به هیجان آمده بود که فیلسوفان اهل مکاشفه و اندیشه مجرد انسانی به شیوه‌ی خود هم‌چون فیلسوفان اهل عمل دچار آن می‌شوند، بدان سان که خصلت چندبُعدی ارائه هگل را در نمی‌یابند.

چند نکته در ارزیابی از سهم لنین در مارکسیسم

مسائل طرح شده در بالا چگونه به یک ارزیابی عمومی‌تر در مورد لنین مربوط می‌شود؟ در این جا من مایل ام که تفسیرهای الزاما کوتاه‌تری را بیان کنم (برای شرح مفصل‌تر به اندرسون ۱۹۹۵ مراجعه کنید) که بیش‌تر به شکل احکام طرح می‌شود تا استدلال‌های نظری.

تمایل لنین برای حل مسائل فلسفی در سطح عملی، همان طور که در بالا بیان شد، نکته‌ی مهمی دربر ندارد، اما یک موضوع اساسی این است که به مارکسیسم قرن بیستم به طور کل آسیب رسانده است. من می‌خواهم بگویم که غالب مارکسیست‌ها به گونه‌ای عمل کرده‌اند، که گویی پراتیک به تنهایی می‌تواند مسائل نظری و سیاسی را حل کند، یا این که به تنهایی می‌تواند یک جامعه جدید و آزاد را به وجود بیاورد. این موضع، به اندازه کافی پذیرفتنی نیست. به ویژه امروزه که مارکسیسم به عمیق‌ترین بحران خویش گرفتار شده است. توسل به عمل نمی‌تواند به این پرسش پاسخ دهد که چرا فروپاشی کمونیسم در سال ۱۸۹۱-۱۹۸۹ نه تنها گروه‌ها و احزاب استالینی را، بلکه جریان‌هایی از مارکسیسم را نیز در حالت تدافعی قرار داد که خود را از مارکسیسم رسمی جدا می‌کردند. با توسل به عمل نمی‌توان به دعاوی پاسخ داد که یک طیف کامل از فلسفه‌های رقیب مارکسیسم از پراگماتیسم تا پسا ساختارگرایی را در بر می‌گیرد، فلسفه‌هایی که هریک از آن‌ها استدلال می‌کنند که مارکسیسم یک گفتمان کلیت‌دهنده است که مانع از آن می‌شود که کثرت و اختلاف را دریابیم. مارکسیسم لنین تا آن جا که تلاش می‌کند به مسائل اساسی فلسفی از طریق پراتیک پاسخ دهد از جمله ساختن یک حزب پیشاهنگ- یک مفهوم نخبه‌گرایانه و غیردیالکتیکی که لنین بعد از ۱۹۱۴ نیز به آن اعتقاد داشت- نمی‌تواند در مقابله با بحران کنونی مارکسیسم راه برون‌رفتی را به ما نشان دهد.

اما دو سطح از مساله وجود دارد که امروزه مارکسیسم لنین می‌تواند در پیوند با آن‌ها بی‌نهایت اهمیت پیدا کند. نخست سطح دیالکتیک. همان گونه که لوکاچ تاکید می‌کند، (۱۹۷۱ [۱۹۲۳] ص ۲-۱) - به ویژه پس از سقوط مارکسیسم رسمی - مساله "پذیرش غیرانتقادی نتایج تحقیقات مارکس نیست"، بلکه جوهر مارکسیسم همانا "دیالکتیک انقلابی" است. اگر بپذیریم سرمایه‌داری و امپریالیسم از زمان لنین تغییر یافته است، و اگر لوکاچ حق داشته باشد، می‌توان گفت اثر لنین در باره دیالکتیک هگل، مهم‌ترین و پایدارترین بخش مارکسیسم او است. این موضوع نیز البته می‌تواند نظیر سایر جنبه‌های مارکسیسم او مورد چالش قرار گیرد.

اما در سطح دوم، کار نظری لنین به طور کلی طی سال‌های ۱۷-۱۹۱۴ می‌تواند به عنوان نمونه‌ای برای امروز و آینده نیز سرمشق قرار گیرد. همان گونه که ملاحظه گردید، او در ۱۹۱۴ راه‌برون رفت از بحران مارکسیسم را صرفاً در پراتیک جستجو نمی‌کرد؛ گرچه او طی سال‌های ۱۹۱۴ و بعد برای بازسازی یک انترناسیونال انقلابی و آماده شدن برای فرا رسیدن انقلاب در روسیه به شدت کار می‌کرد، اما هم‌چنین درگیر امر بازاندیشی و بازسازی بنیادی‌ترین مباحث نظری بود. چنان که ملاحظه شد، لنین با یادداشت‌هایی در باره هگل، از فلسفه آغاز کرد؛ اما برخلاف بسیاری از مارکسیست‌های هگلی دیگر، او از فلسفه به سیاست و نظریه اقتصادی حرکت کرد که نتایج آن در آثار نظری امپریالیسم (۱۹۱۶)، دولت و انقلاب (۱۹۱۷) دیده می‌شود. با انجام این کار، او مفاهیم جدیدی برای [تبیین] سرمایه و دولت متناسب با اوضاع اوایل قرن بیستم تدوین کرد. او در همان زمان دیدگاه نو و گسترده‌تری را در مورد تضاد و هم‌چنین نیروهای نفی، در درون و خارج از نظام را انکشاف داد. بدین ترتیب در مفهوم‌بندی لنین در راستای نظریه امپریالیسم قطب مقابل دیالکتیکی‌اش یعنی جنبش‌های رهایی بخش ملی و ضداستعماری جهان سوم قرار دارند. و در کنار دولت متمرکزتر و بورکراتیک‌تر

سرمایه‌داری خواست دموکراسی مستقیم از پایین به شکل شوراها و سوویت‌ها وجود دارد. بازاندیشی لنین در مورد مارکسیسم طی سال‌های ۱۷-۱۹۱۴ علی‌رغم خطاهایش نمونه‌ای است از دیالکتیک در عمل (۳). برای کسانی که امروزه می‌خواهند ادامه دهنده‌ی سنت مارکس باشند، کار او بدین معناست که در نظر گرفتن یک پدیده جدید باید با مفاهیم جدیدی در حوزه خود دیالکتیک ترکیب شود با مراجعه‌ی خلاق به منبع آن یعنی هگل.

یادداشت‌ها:

۱- سخن لنین فاقد صراحت و تفصیلی است که در لوکاچ (۱۹۷۱ [۱۹۲۳]، ص ۱۷۰) مشاهده می‌کنیم که، به این نکته اشاره می‌کند که "فصل مربوط به بت‌وارگی کالا ماتریالیسم تاریخی را در درون خود دارد". باید هم‌چنین اشاره کرد که لوکاچ یادداشت‌های مربوط به هگل لنین را خوانده بود چون هنوز منتشر نشده بود. به نظر می‌رسد که لنین کشفی که لوکاچ درباره رابطه‌ی بنیادی مارکسیسم و هگل کرده بود را چند سال قبل مطرح کرده بود. اما لوکاچ علنا و به روشنی انگلس را مورد انتقاد قرار می‌دهد کاری که لنین هیچ‌گاه انجام نداد. برای یک "واکاوی" پیچیده و در نهایت ناموفق از عبارت لنین می‌توان به آلتوسر مراجعه (۱۹۷۱) کرد که می‌گوید: "لنین نیازی به مطالعه هگل نداشت".

۲- این جمله‌های قصار به تلاش رنج‌آوری برای فیلسوفان شوروی انجامیده است تا نشان دهند که لنین در این جا دارد هگل را تلخیص می‌کند (ولی با او توافق ندارد). (کدروف ۱۹۷۰)

۳- من در این جا به این موضوع نمی‌پردازم که چگونه لنین درک جدید خود را از دیالکتیک بعد از به قدرت رسیدن بلشویک‌ها به طور مشخص به کار گرفت. با آغاز بهار ۱۹۱۸ تلاش‌های زیادی شده که نشان داده شود ایده‌های دموکراسی شوروی (فابری ۱۹۹۰) و رهایی ملی (کارر دانکس ۱۹۸۷) زیر پا گذاشته شده است و تمام این‌ها در ناتوانی لنین در ۱۹۱۷-۱۹۱۴ ریشه دارد که نتوانست دیالکتیک سازمان‌دهی و فلسفه را به شکلی بازاندیشی کند که بر نخبه‌گرایی در اشکال غیردیالکتیکی حزب پیشاهنگ فایق آید. (دونایفسکایا ۱۹۸۹ ب). آموزه‌ی حزب پیشاهنگ هر چه بیش‌تر محتوای رهایی‌بخش انقلاب را تضعیف می‌کرد. البته استالین و هم‌پالکی‌هایش بر این مطلب و تضادهای دیگر در تفکر لنین تکیه می‌کنند و آن‌ها را به آیینی بدل می‌کنند که آن را "مارکسیسم-لنینیسم" می‌نامند، هم‌چون ایدئولوژی حاکم رژیم توتالیتر سرمایه‌داری دولتی‌شان.

چنین بود برخورد یک رای نمایندگان رسمی مارکسیسم روسی با تزه‌های بدعت گذارانه‌ای که لنین ابتدا از فراز زره‌پوشی در مقابل ایستگاه فنلاند در پتروگراد خطاب به جمعیتی انبوه قرائت کرد و فردای آن روز برای نمایندگان بلشویک و منشویک شوراها خواند؟ "تزه‌های آوریل". سوخائف (منشویک و بعدها کارمند شورا) در خاطرات مشهورش شهادت می‌دهد که شعار اصلی لنین- همه قدرت به شوراها - "انعکاسی چون غرش رعد در آسمان صاف و آبی داشت" و "حتی وفادارترین مریدانش را نیز گیج و منگ کرد." بنا به (خاطرات) سوخائف، حتی یکی از رهبران بلشویک اظهار کرده بود که "نطق (لنین) نه تنها اختلاف نظرهای موجود در سوسیال دموکراسی را تشدید نکرد که در عوض زمینه‌ای شد برای فرونشاندن آن‌ها، زیرا بلشویک‌ها و منشویک‌ها در مقابل موضع لنین توافق نظر داشتند". (۱) در همان زمان، سر مقاله پراودا در هشتم آوریل وحدت نظر ضد لنین را تایید کرد. به قول سوخائف "به نظر می‌رسید که رده‌های پایین مارکسیستی حزب بلشویک محکم و استوار ایستاده بودند، ظاهراً توده‌های حزبی برای دفاع از اصول پایه‌ای سوسیالیسم علمی گذشته در مقابل لنین دست به شورش زده بودند، افسوس، ما اشتباه کرده بودیم". (۲)

چگونه می‌توان این طوفان غیر عادی را که سخنان لنین بر پا کرد و به محکومیت آن-ها از سوی عموم انجامید، توضیح داد؟ توصیف ساده اما افشاگرانه سوخائف پاسخ را در اختیارمان می‌گذارد، لنین فقط یک کار کرده بود: او با "سوسیالیسم علمی گذشته"، با شیوه‌ای خاص در فهم "اصول پایه‌ای" مارکسیسم قطع رابطه کرده بود، شیوه‌ای که تا حدی در میان همه جریان‌های مارکسیستی سوسیال دموکراسی روسیه مشترک بود. تزه‌های آوریل با گیجی، آشفتگی، آزدگی و یا تحقیری که هم زمان برای رهبران منشویک و بلشویک به بار آورد، تنها نشانه‌گر تلویحی گسست ریشه‌ای با سنت "مارکسیسم راست‌کیش" بین‌الملل دوم (مقصود جریان حاکم بر آن است و نه جریان

از "منطق" هگل تا ایستگاه فنلاند در پتروگراد

میشل لووی

ح. مرتضوی

آدمی که چنین مزخرفاتی به هم ببافد، خطرناک نیست.

استاتکویچ- سوسالیست- آوریل ۱۹۱۷

این‌ها هذیان است، هذیان‌های یک بیمار روانی!

بوگدانف- منشویک- آوریل ۱۹۱۷

این‌ها خواب و خیال‌های احمقانه است...

-پلخانف- منشویک- آوریل ۱۹۱۷

سال‌ها جای باکونین در انقلاب روسیه خالی بود حالا لنین جای او را گرفته است.

گلدنبرگ- بلشویک سابق- آوریل ۱۹۱۷

رفیق لنین در آن روز چهارم آوریل حتی در صفوف ما نیز هواداری نیافت.

-زانشسکی- بلشویک- آوریل ۱۹۱۷

از نظر ما طرح کلی لنین قابل قبول نیست زیرا از این پیش‌فرض شروع می‌کند که انقلاب دموکراتیک

بورژوازی خاتمه یافته است و دگرگونی فوری این انقلاب را به انقلاب سوسیالیستی انتظار دارد.

-کامنف- سرمقاله پروادا ارگان حزب بلشویک، هشتم آوریل ۱۹۱۷

چپ رادیکال به نمایندگی رزا لوکزامبورگ و غیره) بود یعنی سنتی که در آن ماتریالیسم (مکانیکی، جبر باورانه، تحولی) در قیاسی خشک و از لحاظ سیاسی فلج کننده تجلی می‌یابد:

روسیه کشوری عقب مانده و نیمه فئودال است.

روسیه مستعد سوسیالیسم نیست.

انقلاب روسیه، انقلاب بورژوازی است (که می‌بایستی اثبات می‌شد).

در عالم نظریه‌های (سیاسی) به ندرت می‌توان چرخشی را یافت که از لحاظ اهمیت تاریخی، پربارتر از چرخشی باشد که لنین در سخنرانی‌اش در ایستگاه فنلاند در پتروگراد آغاز کرد. سرچشمه‌های روشمندان آن چرخش چه بود؟ فصل مشخص روش آن در قیاس با تزه‌های راست‌کیشی مارکسیستی گذشته چیست؟

ما پاسخ لنین را در جدلی به تاریخ ژانویه ۱۹۲۳ که دقیقاً در برابر سوخانف ارائه شده است، در اختیار داریم: "کسانی که خودشان را مارکسیست می‌نامند، مارکسیسم را به شیوه ملانقطی درک می‌کنند. آن‌ها اصلاً جوهر مارکسیسم یعنی دیالکتیک انقلابی آن را نمی‌فهمند." (۲) دیالکتیک انقلابی مارکسیسم، در یک کلام نقطه دقیق گسست لنین از مارکسیسم بین‌الملل دوم و تا حدی گسست از آگاهی فلسفی "گذشته" خود اوست. این گسست که در فردای در گرفتن جنگ جهانی اول شروع شد، با بازگشت به سرچشمه‌های هگلی دیالکتیک مارکسیستی رشد و نمو یافت و در چالش "احمقانه"، "مزخرف" شب به یادماندن سوم آوریل ۱۹۱۷ به اوج خود رسید.

بلشویسم قدیمی "یا" مارکسیسم گذشته": لنین قبل از ۱۹۱۴

یکی از منابع اصلی تفکر سیاسی لنین قبل از ۱۹۱۴ کتاب خانواده مقدس (۱۸۴۴) مارکس بود که در ۱۸۹۵ خوانده و در دفترچه‌ای خلاصه کرده بود. لنین خصوصاً به

فصل "نبرد انتقادی علیه ماتریالیسم فرانسوی فرانسوی" علاقه‌مند بود و از آن به عنوان "یکی از ارزش‌ترین فصول کتاب" یاد می‌کرد. (۴) این فصل تنها اثری از مارکس است که در آن با شیوه‌ای غیر انتقادی به ماتریالیسم فرانسوی قرن هیجدهم "دودستی می‌چسبد" و از آن به عنوان "شالوده منطقی" کمونیسم یاد می‌کند. نقل قول‌هایی که از این فصل خانواده مقدس آورده می‌شود یکی از آن نشانه‌هایی است که تشخیص ماتریالیسم "متافیزیکی" را در جریان مارکسیستی میسر می‌سازد.

از طرف دیگر، این موضوع که لنین در آن زمان به لحاظ نگرش فلسفی به شدت زیر نفوذ پلخانوف بوده است، واقعیتی است معلوم و واضح، لنین با این‌که از لحاظ سیاسی انعطاف‌پذیرتر و رادیکال‌تر از استادش بود، استادی که بعد از انشعاب سال ۱۹۰۳، نظریه پرداز اصلی منشویسم گردید، اما برخی از مقدمات بنیادی ایدئولوژیکی مارکسیسم "پیش دیالکتیکی" پلخانوف و استنتاج‌های استراتژیک او یعنی ماهیت بورژوازی انقلاب روسیه را می‌پذیرفت. بنابراین، با وجود این "بنیان مشترک"، درک این موضوع چندان دشوار نیست که لنین چطور علیرغم نقد جدی و سازش‌ناپذیرش "دنباله‌روی" منشویک‌ها از بورژوازی لیبرال، از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۰ دست به اقدامات متعددی جهت اتحاد دو فراکسیون سوسیال دموکراسی روسیه زد. وانگهی درست در همان زمان که از لحاظ سیاسی رابطه دوستانه نزدیکی با پلخانوف داشت (علیه انحلال طلبی سال-های ۱۹۰۸-۱۹۰۹)، کتاب ماتریالیسم و نقد تجربه باوری را نوشت، اثری که در آن نفوذ فلسفی "پدرمارکسیسم روسی" به وضوح عیان است. ویژگی بارز و مشهود لنین قبل از ۱۹۱۴ این است که مرجع مارکسیستی‌اش در جدل با پلخانوف کسی جز... کائوتسکی نیست. مثلاً مقاله‌ای را که کائوتسکی در مورد انقلاب روسیه نوشته بود (۱۹۰۶) به عنوان "ضربه‌ای مستقیم به پلخانوف" توصیف می‌کند و با شور و شوق از همانندی تحلیل کائوتسکی و بلشویک‌ها یاد می‌کند: تز اصلی تاکتیک‌های بلشویکی که کائوتسکی نیز

آن را کاملا تایید کرده است این است: انقلاب بورژوازی که به دست پرولتاریا و دهقانان علیرغم تزلزل بورژوازی انجام می‌شود" (۵)

تحلیل دقیق کتاب دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب دموکراتیک یعنی مهم-ترین اثر سیاسی لنین در آن دوره، با وضوح خاصی روشن می‌سازد که ذهن لنین میان واقع‌باوری بارور و انقلابی‌اش و محدودیت‌های تحمیلی و باز دارنده مارکسیسم "راست‌گیش" در کشاکش بوده است. از یک سو در این کتاب می‌توان تحلیل‌های روشنگر و نافذی از ناتوانی بورژوازی روسیه برای رهبری موفق انقلاب دموکراتیک یافت، یعنی انقلاب دموکراتیکی که فقط با اتحاد کارگران و دهقانان که دیکتاتوری انقلابی خود را اعمال می‌کنند، امکان‌پذیر است.

لنین حتی از نقش رهبری پرولتاریا در این اتحاد سخن می‌گوید و گه گاه به ایده گذار بی وقفه به سوسیالیسم هم اشاره می‌کند: این دیکتاتوری "قادر نخواهد بود (بدون طی کردن مجموعه‌ای از مراحل بینابین در زمان گسترش انقلاب) بر بنیادهای سرمایه‌داری اثر گذارد." (۶) لنین با این پرناتز کوچک دریچه‌ای را به قلمرو ناشناخته انقلاب سوسیالیستی می‌گشاید فقط برای این که آن را فوراً ببندد و به قلمرو بسته و تعریف شده محدودیت‌های راست‌گیشی باز گردد. فرمول‌بندی‌های بیشمار دو تاکتیک می‌توان این محدودیت‌ها را باز یافت که در آن‌ها لنین قاطعانه ماهیت بورژوازی انقلاب روسیه را تصریح و اعلام می‌کند که "ایده تلاش برای رهایی طبقه کارگر جز از طریق رشد سرمایه‌داری، ارتجاعی است." (۷)

بحث عمده‌ای که لنین برای بسط این تز پیش می‌کشد متکی بر دورنمایه کلاسیک مارکسیسم "پیش دیالکتیکی" است: روسیه مستعد انقلاب سوسیالیستی نیست زیرا سطح رشد اقتصادی روسیه (شرط عینی) و سطح آگاهی طبقاتی و تشکل توده‌های وسیع پرولتاریا (شرط ذهنی که با شرط عینی پیوندی جدانشدنی دارد) رهایی فوری و

کامل طبقه کارگر را غیر ممکن می‌سازد. تنها نادان‌ترین اشخاص می‌توانند ماهیت بورژوازی انقلاب دموکراتیک را که در حال عملی شدن است نادیده بگیرند." (۸)

عینی، ذهنی را تعیین می‌کند، اقتصاد شرط آگاهی است. در همین دو عبارت، موسی و ده فرمان تعلیم ماتریالیستی بین‌الملل دوم که بر شم بارور و سیاسی لنین سنگینی می‌کرد، نهفته است. "دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا و دهقانان" یعنی شعاری که جانمایه بلشویسم قبل از جنگ - "بلشویسم قدیمی" - بود، تمام ابهامات لنینیسم آغازین را در خود منعکس می‌کند. نوآوری عمیقاً انقلابی لنین (که به شیوه‌ای رادیکال از استراتژی منشویک‌ها متمایز می‌گردد) در شعار انعطاف‌پذیر و واقع‌گرایانه قدرت کارگران و دهقانان بیان می‌شود، شعاری با مشخصه "جبری" (چنان‌که تروتسکی عنوان کرد) که در آن وزن مشخص هر طبقه از قبل تعیین نشده است. از طرف دیگر، اصطلاح تناقض‌دار "دیکتاتوری دموکراسی"، نشانه راست‌گیشی و حضور ملموس محدودیت‌هایی است که مارکسیسم "گذشته" بر لنین تحمیل می‌کرد: انقلاب فقط دموکراتیک، یعنی بورژوازی است، پیش فرضی که بر اساس آنچه که لنین در این قطعه روشن‌کننده می‌گوید "ضرورتاً" از کل فلسفه مارکسیستی حاصل می‌شود" یعنی آن نوع فلسفه مارکسیستی که کائوتسکی، پلخانوف و سایر نظریه‌پردازان جریانی که روزگاری "سوسیال دموکراسی انقلابی" نامیده می‌شد، درک می‌کردند. (۹)

نفی صریح و رسمی کمون پاریس در دو تاکتیک به عنوان مدلی برای انقلاب روسیه درونمایه دیگری است که حکایت از مانع روش شناختی دارد که ماهیت تحلیلی این نوع مارکسیسم به بار می‌آورد. بنا به نظر لنین، کمون به این دلیل به راه خطا رفت چون "قادر نبود میان عناصر انقلاب دموکراتیک و انقلاب سوسیالیستی تمایز قائل شود"، چون "میان وظایف مبارزه برای جمهوری و وظایف مبارزه برای سوسیالیسم سر در گم مانده بود... از این رو دولت ما (دولت موقت انقلابی آتی - مولف) نباید

مانند دولت کمون باشد." (۱۰) بعدا خواهیم دید که این نکته دقیقا یکی از آن مسایل دشواری بود که لنین پیرامون آن به بازنگرش دردناک "بلشویسم قدیمی" در آوریل ۱۹۱۷ مجبور شد.

گسست ۱۹۱۴

هنگامی که در چهارم اوت ۱۹۱۴ به لنین نسخه روزنامه به پیش (vorwärts) ارگان سوسیال دموکراسی آلمان) را نشان دادند که خبر رای دادن سوسیالیست‌ها به اعتبار جنگی در آن درج شده بود، اظهار کرد: "این جعل و دروغ سرفرماندهی آلمان است." این داستان معروف (نظیر امتناع لجوجانه لنین در مورد پذیرش این که پلخانوف از "دفاع ملی" روسیه تزاری حمایت کرده است) از یک سو توهمات لنین را در مورد سوسیال دموکراسی "مارکسیست" و نیز حیرتش را هنگام روبه‌رو شدن با ورشکستگی بین‌الملل دوم روشن می‌کند و از سوی دیگر شکاف میان او و "راست‌کیشان سابق" را نشان می‌دهد که سوسیال میهن‌پرست شده بودند فاجعه چهارم اوت از نظر لنین نشانه قاطعی بود حاکی از این که مارکسیسم "راست‌کیش" رسمی دچار انحطاط شده شده است. ورشکستگی سیاسی این راست‌کیشی، لنین را به بازنگرشی ژرف از پیش فرض‌های فلسفی مارکسیسم کاتوتسکی - پلخانوف وادار کرد. "ناتوانی بین‌الملل دوم در نخستین روزهای جنگ موجب شد که لنین بنیادهای نظری چنین خیانت بزرگی را به اندیشه نشیند." (۱۱) روزی این ضرورت فرا می‌رسد که علل دقیق سوق لنین از شوک روحی اوت ۱۹۱۴ به (مطالعه) منطبق هگلی بررسی گردد. تمایل ساده به رجعت به سرچشمه‌های اندیشه مارکسیستی؟ و یا کشف و شهودی روشن حاکی از این که عدم درک دیالکتیک، پاشنه آشیل روش‌شناسی مارکسیسم بین‌الملل دوم بوده است؟

علت هر چه باشد، شکی نیست که دید دیالکتیک مارکسیستی لنین با این "مطالعه" عمیقا تغییر کرد. گواه این امر، متن خود دفترهای فلسفی و نامه‌ای است که لنین به تاریخ چهارم ژانویه ۱۹۱۵، کمی بعد از پایان مطالعه علم منطق (۱۷ دسامبر ۱۹۱۴)، به دبیر ویراستار انتشارات گرانات فرستاد و جویا شد که "اگر هنوز وقت باقی است تصحیحاتی در مقاله کارل مارکس) در بخش مربوط به دیالکتیک انجام دهد." (۱۲) و به هیچ وجه این "شوقی گذرنده" نبود چرا که هفت سال بعد، در یکی از آخرین نوشته‌هایش، درباره اهمیت مارکسیسم مبارز (۱۹۲۲) "سردبیران و نویسندگان" مجله تئوریک حزب (به زیر پرچم مارکسیسم) را دعوت کرد تا "نوعی انجمن دوستاران ماتریالیست دیالکتیک هگلی باشند." لنین لزوم "مطالعه منظم دیالکتیک هگلی از دیدگاه ماتریالیستی" را تاکید می‌کرد و حتی مطرح می‌کرد که "در مجله، منتخب آثار اصلی هگل چاپ شود و به شیوه‌ای ماتریالیستی تفسیر و با آوردن مثال از شیوه‌هایی که مارکس دیالکتیک را به کار بسته است، شرحی بر آن‌ها نوشته شود." (۱۳)

چه گرایشاتی (و یا دست کم چه نگرش‌هایی) در مارکسیسم بین‌الملل دوم وجود داشت که به آن خصیصه پیش دیالکتیکی می‌داد؟

۱- اولاً گرایش به از بین بردن تمایز میان ماتریالیسم دیالکتیکی مارکس و ماتریالیسم "عهد عتیق"، "عامیانه" و متافیزیکی هلوتیوس، فویرباخ و غیره. مثلا با این دید، آدمی مثل پلخانوف می‌توانست سطور حیرت‌انگیز زیر را بنویسد: در "تزهایی درباره فویرباخ" مارکس هیچ‌کدام از ایده‌های بنیادی فلسفه فویرباخ نفی نشده‌اند، بلکه صرفا "آن‌ها را تصحیح کرده‌اند... دید ماتریالیستی مارکس و انگلس در جهتی که منطق درونی فلسفه فویرباخ مشخص ساخته، پروراند شده است"، جالب‌تر آنکه پلخانوف از فویرباخ و ماتریالیست‌های فرانسوی قرن هیجدهم به این علت انتقاد می‌کند که در قلمرو تاریخ دیدشان بسیار ایده‌آلیستی بوده است. (۱۴)

۲- گرایش تقلیل ماتریالیسم تاریخی به جبرباوری اقتصادی مکانیکی که از گرایش نخست ناشی می‌شود و در آن "عینی" همیشه علت "ذهنی" است. مثلا، کائوتسکی به نحو خستگی‌ناپذیری بر این نظر تاکید می‌کند که "چیرگی پرولتاریا و "پیروزی" انقلاب اجتماعی نمی‌تواند قبل از تحقق کافی شرایط نخستین جامعه سوسیالیستی یعنی شرایط اقتصادی و روانی به وقوع پیوندد". "شرایط روانی چیست؟" بنا به نظر کائوتسکی "گاهی، انطباق و توان سازمانی". این شرایط چگونه خلق می‌شوند؟ "این وظیفه تاریخی سرمایه‌داری است" که آن‌ها را تحقق بخشد. نتیجه اخلاقی تاریخ: "فقط در جایی که نظام سرمایه‌داری تولید به میزان بالایی از پیشرفت دست یافته باشد، شرایط اقتصادی به کمک نیروی مردم، درگرگونی مالکیت سرمایه‌داری ابزار تولید را به مالکیت اجتماعی ممکن می‌سازد." (۱۵)

۳- تلاش برای تقلیل دیالکتیک به تکامل داروینی که مطابق با آن مراحل متفاوت تاریخ بشر (برده‌داری، فئودالیسم، سرمایه‌داری، سوسیالیسم) از ترتیبی پیروی می‌کنند که بر اساس "قوانین تاریخ" به دقت تعیین شده است. مثلا کائوتسکی مارکسیسم را به عنوان "پژوهش علمی تکامل ارگانیسم اجتماعی" تعریف می‌کند. (۱۶) در واقع کائوتسکی قبل از آن که مارکسیست شود یک داروین‌گرا بود و بی علت نیست که شاگردش بریل، روش او را "ماتریالیستی- تاریخی- زیست‌شناسی" توصیف کرده است.

۴- برداشت انتزاعی و طبیعت‌باورانه از "قوانین تاریخ" که در اظهار نظر جالب پلخانوف پس از شنیدن اخبار انقلاب اکتبر به عیان نمایان است: "اما این "انقلاب" نقض تمام قوانین تاریخ است".

۵- بازگشت به روش تحلیلی، درک صرف ابژه‌های "مجزا و جداگانه" با ناهمسانی‌های ثابت: روسیه - آلمان، انقلاب بورژوازی- انقلاب سوسیالیستی، حزب - توده‌ها، برنامه حداقل - برنامه حداکثر و غیره.

روشن است که هم کائوتسکی و هم پلخانوف به دقت آثار هگل را خوانده و مطالعه کرده بودند اما آن‌ها، اگر بتوان این طور گفت، هگل را در نظام‌های تحولی و جبرباوری تاریخی پیشین خود "جذب" و "حل" نکرده بودند.

یادداشت‌های لنین از (یا در باره) منطق تا چه اندازه توانست در برابر مارکسیسم پیش دیالکتیکی، چالشی را شکل دهد؟

۱- اولاً، لنین بر شکافی تاکید می‌کند که ماتریالیسم "خرفت" یعنی "ماتریالیسم متافیزیکی، نابالیده، مهجور و خام" را از ماتریالیسم مارکسیستی جدا می‌کند که بر عکس به ماتریالیسم "هوشمند" یعنی دیالکتیکی، ایده‌آلیستی نزدیک‌تر است. از همین رو، لنین به شدت از پلخانوف انتقاد می‌کند که چرا درباره منطق کبیر هگل "یا به عبارتی، اساسا درباره دیالکتیک به عنوان شناختی فلسفی" مطلبی ننوشته است و به جای روش هگل، با دیدگاه ماتریالیسم عامیانه، کانت را نقد کرده است. (۱۷)

۲- لنین درکی دیالکتیکی از علیت دست می‌یابد: "علت و معلول، از این رو، صرفا لحظه‌ای است از وابستگی دو سویه جهان‌شمول، پیوستگی (جهان‌شمول)، پیوستگی دو سویه رویدادها..." در همان حال مهر تایید بر فرایند دیالکتیکی می‌زند که هگل با آن "تضاد مجسم و مجرد" ذهنی و عینی را حل می‌کند و یکسوگی آن‌ها را از بین می‌برد. (۱۸)

۳- لنین بر تفاوت عمده میان برداشت تحول‌گرایی عامیانه و برداشت دیالکتیکی از تکامل تاکید می‌کند: "نخستین" برداشت "تکامل به عنوان کاهش و افزایش، به عنوان تکرار مرده، بیرنگ و خشک است. دومین "برداشت" تکامل به عنوان وحدت اضداد به

تنهای کلید "جهش‌ها"، "گسستگی در پیوستگی"، "دگرسانی به ضد"، "ویرانی کهنه و ظهور نو" را در اختیار می‌گذارد. (۱۹)

۴- همراه با هگل در برابر "مطلق ساختن مفهوم قانون، ساده و بت‌واره کردن آن" مبارزه می‌کند (و می‌افزاید "قابل توجه فیزیک مدرن !!!") علاوه بر این می‌نویسد که "قوانین، تمام قوانین، محدود، ناقص و تقریبی هستند". (۲۰)

۵- جوهر شناخت دیالکتیکی را در مقوله تمامیت در تکامل کل مطلق لحظه‌های واقعیت، درک می‌کند. (۲۱) لنین فوراً از این اصل روش شناختی در جزوه‌ایی سود برد که همان زمان با عنوان فروپاشی بین الملل دوم نوشته بود. وی "در این جزوه" به شدت از توجیهات ایده "دفاع ملی" انتقاد می‌کند که با پیش کشیدن "عامل ملی" جنگ صرب‌ها با اتریش، خصلت امپریالیستی جنگ را کتمان می‌کند. تاکید لنین بر این نکته است که دیالکتیک مارکس "به درستی هر گونه بررسی منفرد ابژه را نفی می‌کند یعنی بررسی که یک‌جانبه و به شدت تحریف شده است". (۲۲) همان‌طور که لوکاج می‌گوید این موضوع از اهمیت عمده‌ایی برخوردار است زیرا مقوله دیالکتیکی تمامیت، اصلی انقلابی را در علم می‌گنجانند.

جدایی، ثبوت، تفکیک و تضاد انتزاعی لحظه‌های متفاوت واقعیت، بعضاً با مقوله تمامیت و بعضاً با این عبارت لنین حل می‌شود: "دیالکتیک نظریه‌ای است که نشان می‌دهد.... چرا فهم انسانی نباید اضداد را بی‌جان و متحجر بلکه زنده، مشروط، متحرک و در حال نفوذ در هم درک کند". (۲۳)

بدیهی است که برای ما، در حال حاضر، بررسی مضمون "در خود" فلسفی یادداشت‌ها کمتر از پی‌آمدهای سیاسی آن اهمیت دارد. دشوار نیست که رشته سرخ رنگی را بیابیم که از مقوله تمامیت به نظریه ضعیف‌ترین حلقه زنجیر امپریالیستی، از نفوذ متقابل اضداد به دگرگونی انقلاب دموکراتیک به انقلاب سوسیالیستی، از برداشت

دیالکتیکی علیت به نفی تعریف خصلت انقلاب روسیه صرفاً بر مبنای "عقب ماندگی اقتصادی" روسیه، از نقد تحول‌باوری عامیانه به "گسستگی در پیوستگی" در ۱۹۱۷ و غیره کشیده می‌شود. اما مهم‌ترین نکته، این واقعیت بسیار ساده است که مطالعه انتقادی و بررسی انتقادی هگل، لنین را از محدودیت‌های شبیه مارکسیسم راست کیش بین‌الملل دوم و از محدودیت‌های نظری که بر اندیشه‌اش تحمیل می‌شد، رهانید. مطالعه منطق هگلی، ابزاری به دست لنین داد که با آن جاده تئوریکی را گشود که به ایستگاه فنلاند در پطروگراد ختم می‌شد. لنین که در ماه‌های مارس و آوریل ۱۹۱۷، از قیود مارکسیسم پیش دیالکتیکی رها شده بود، زیر فشار رویدادها توانست خود را سر بزنگاه از شری‌آمدهای سیاسی این قاعده انتزاعی و انعطاف‌ناپذیر که "انقلاب روسیه فقط می‌تواند انقلاب بورژوایی باشد" روسیه از لحاظ اقتصادی مستعد انقلاب سوسیالیستی نیست" خلاص کند. لنین وقتی که این قدم قاطع و نهایی را برداشت، خود را مکلف به بررسی مسئله از زاویه عملی، مشخص و واقعی کرد: چه اقداماتی گذار به سوسیالیسم را در واقعیت ممکن می‌سازد و می‌تواند مورد قبول اکثریت مردم یعنی توده‌های کارگر و دهقانان واقع شود؟

تزه‌ای آوریل ۱۹۱۷

حقیقت این است که "تزه‌ای آوریل" در ماه مارس یا دقیق‌تر بین ۱۱ تا ۲۶ مارس یعنی میان سومین و پنجمین "نامه‌های از دور" زاده شد. تحلیل دقیق این دو سند (که در ضمن در سال ۱۹۱۷ منتشر نشدند) به ما اجازه می‌دهد تا حرکت واقعی اندیشه لنین را درک کنیم. او به این پرسش اصلی که آیا انقلاب روسیه می‌تواند به اقداماتی برای گذار به سوسیالیسم دست بزند، دو گونه جواب می‌دهد: در نخستین نامه (نامه سوم)، پاسخ سنتی را تکرار می‌کند، در نامه دوم (نامه پنجم) جواب جدید می‌دهد.

در نامه سوم، دو موضوع کنار هم ردیف شده‌اند که تناقضی حل نشدنی دارند. لنین اقدامات مشخصی را در زمینه کنترل تولید و توزیع توضیح می‌دهد که برای پیشبرد انقلاب اجتناب‌ناپذیر است. ابتدا تاکید می‌کند که این اقدامات هنوز سوسیالیسم یا دیکتاتوری پرولتاریا نیست. آن‌ها از حدود "دیکتاتوری دموکراتیک انقلابی پرولتاریا و دهقانان" فراتر نمی‌روند. اما بلافاصله قطعه تناقض‌دار کوتاه زیر را اضافه می‌کند که به عیان تردیدش را در مورد آنچه که تازه گفته بود، نشان می‌دهد یعنی زیر سوال بردن صریح تزه‌های "کلاسیک":

"موضوع، این نیست که "برای این اقدامات" طبقه‌بندی نظری بیابیم. چنانچه بخواهیم وظایف عملی، بخرنج، حاد و سریعاً رشد یابنده انقلاب را در تخت پروکراست نظریه‌هایی که از قبل ساخته و پرداخته شده‌اند به زور بگنجانیم، مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ایم..." (۲۴)

پانزده روز بعد، در نامه پنجم، این ورطه طی می‌شود و گسست سیاسی به اوج می‌رسد: "این اقدامات (کنترل تولید و توزیع و غیره) در کلیت و در تکامل خود، به معنای گذار به سوسیالیسم می‌باشند. سوسیالیسم در روسیه نمی‌تواند مستقیماً و یکباره بدون اقدامات گذرنده تحقق پذیرد اما به عنوان نتیجه چنین اقدامات انتقالی کاملاً قابل تحقق و به تمام معنی ضروری است." (۲۵) لنین دیگر در پی آن نیست که از "طبقه‌بندی نظری" این اقدامات سرباز زند و آن‌ها را دیگر نه به عنوان "اقدامات" دموکراتیک بلکه به عنوان گذار به سوسیالیسم تعریف می‌کند.

با این حال، بلشویک‌های پتروگراد به طرح قدیمی وفادار مانده بودند (آن‌ها تلاش می‌کردند که انقلاب روسیه، این دخترک مهار نشدنی، فتح نشده و آزاد را روی تخت پروکراست نظریه‌ای متحجر دراز کنند...) و در سکوت حساب‌گرانه خود جا خوش کرده بودند. پراودای پانزدهم مارس حتی حمایت مشروط خود را از دولت موقت

(کادت) "تا آن‌جا که بر ضد ارتجاع و ضد انقلاب می‌جنگد" اعلام کرد. بر طبق اظهار نظر صادقانه رهبر بلشویک‌ها، شلیاپنیکف، در مارس ۱۹۱۷، "ما با منشویک‌ها به این توافق رسیده بودیم که در حال گذار از مرحله اضمحلال مناسبات فئودالی هستیم که به جای آن، همه نوع "آزادی‌های" مختص حکومت‌های بورژوازی پدید خواهد آمد." (۲۶) اکنون می‌توان حیرت بلشویک‌ها را از شنیدن نخستین کلمات لنین، خطاب به انبوه کارگران، سربازان و ملوانان در ایستگاه فنلاند در پتروگراد، که فراخوانی برای مبارزه برای انقلاب سوسیالیستی بود، درک کرد. (۲۷)

لنین در شب سوم آوریل و روز بعد، "تزه‌های آوریل" را مطرح کرد که به قول زالکشسکی بلشویک، عضو کمیته پتروگراد، مانند ترکیدن بمب صدا کرد. علاوه بر این، در هشتم آوریل، همین کمیته پتروگراد تزه‌های لنین را با سیزده رای مخالف در برابر دو رای موافق و یک رای ممتنع رد کرد. (۲۸) باید این نکته را نیز گفت که "تزه‌های آوریل" تا حدی عقب نشینی از نتیجه‌گیری‌هایی است که در پنجمین "نامه‌هایی از دور" گرفته شده بود. در تزه‌های آوریل صریحاً از گذار به سوسیالیسم سخن به میان آورده نمی‌شود. به نظر می‌رسد که لنین به خاطر حیرت و سردرگمی رفقاییش، مجبور شد تا حدی نظراتش را ملایم کند. در واقع، "تزه‌های آوریل" از گذار میان نخستین مرحله انقلاب و دومین مرحله "که باید قدرت را به پرولتاریا و اقشار دهقانان فقیر بدهد"، سخن به میان می‌آورد، اما این بحث الزاماً با نظر سنتی بلشویسم قدیمی در تضاد نیست (جز ذکر "اقشار دهقانان فقیر" به جای کل دهقانان که بدیهی است بسیار مهم است) چون مضمون وظایف این قدرت (فقط دموکراتیک یا دیگر سوسیالیستی؟) تعریف نشده است. لنین حتی تاکید می‌کند که "وظیفه فوری ما برقراری سوسیالیسم نیست، فقط باید کنترل شوراهای نمایندگان کارگران را فوراً بر تولید اجتماعی و توزیع کالاها برقرار سازیم" اظهارنظری قابل انعطاف که در آن

ویژگی مضمون این کنترل تعریف نشده است. (۲۹) دولت - کمون به عنوان مدلی برای جمهوری شوراها، تنها دورنمایی است، دست کم با صراحت، که در برداشت قدیمی بلشویکی از آن تجدیدنظر شده است و این دو علت دارد:

۱- در ادبیات مارکسیستی، کمون به طور سنتی به عنوان نخستین تلاش برای "ایجاد" دیکتاتوری پرولتاریا تعریف شده بود.

۲- خود لنین، کمون را به عنوان دولت کارگرانی توصیف کرده بود که می‌خواستند انقلاب دموکراتیک و سوسیالیستی را به طور همزمان تحقق بخشند. به این دلیل بود که لنین، زندانی مارکسیسم گذشته، در سال ۱۹۰۵ از کمون انتقاد کرده بود و به دلیلی مشابه، لنین، دیالکتیسیسم انقلابی در ۱۹۱۷، آن را به عنوان الگو سرمشق قرار داد. از این رو حق با ای. اچ. کار مورخ است که تاکید می‌کند که نخستین مقالات لنین بعد از ورودش به پتروگراد "از گذار به سوسیالیسم حکایت می‌کرد، هر چند در آن‌ها این نکته به صراحت نیامده است". (۳۰)

لنین در ماه آوریل، به تناسب جلب نظر رده‌های پایینی حزب بلشویک به خط سیاسی اش، نظراتش را با صراحتات بیش‌تری بیان می‌کرد. این کار خصوصا حول دو محور انجام می‌شد: بازنگری "بلشویسم قدیمی" و ارائه چشم‌انداز گذار به سوسیالیسم. متن اصلی در مورد این موضوع، جزوه کوچک و نه چندان معروفی است به نام نامه‌هایی درباره تاکتیک‌ها که از هشتم تا سیزدهم آوریل نوشته شده است. در این جزوه عبارت کلیدی را می‌یابیم که چرخش تاریخی لنین و نیز گسست قطعی، صریح و رادیکالش را با آن‌چه که در "بلشویسم قدیمی" بیش از حد عمر کرده بود، جمع بندی می‌کند: "کسی که امروز فقط از دیکتاتوری دموکراتیک صحبت می‌کند، از زمان عقب افتاده است و بر اساس این واقعیت، عملا موضع خرده بوروازی را اتخاذ می‌کند، این فرد

سزاوار آن است که به موزه عتیقه‌های "بلشویکی" پیش از انقلاب سپرده شود (به این موزه، موزه "بلشویک‌های قدیمی" هم می‌توان گفت). (۳۱)

لنین در همین جزوه، در حالی که از خود در برابر تمایل به برقراری "بلادرنگ" سوسیالیسم دفاع می‌کند، اعلام می‌کند که قدرت شورایی "برای رسیدن به سوسیالیسم" از مراحل می‌گذرد، مثلا "کنترل بانک‌ها و ادغام همه آن‌ها در یک بانک هنوز سوسیالیسم نیست، اما گامی است به سمت سوسیالیسم". (۳۲)

لنین در مقاله‌ای که در ۲۳ آوریل منتشر کرد، با عبارت زیر وجه تمایز منشویک‌ها و بلشویک‌ها را تعریف کرد: منشویک‌ها "با این‌که طرفدار سوسیالیسم هستند، گمان می‌کنند که فکر کردن درباره آن و اقدامات عملی برای تحقق آن زودرس است." بلشویک‌ها فکر می‌کنند که "شوراها باید بلادرنگ به اقداماتی دست بزنند که در عمل واقعیت پذیرند تا پیروزی سوسیالیسم را تحقق بخشند". (۳۳)

"اقداماتی که در عمل واقعیت پذیرند" چه معنایی دارد؟ لنین به ویژه، اقداماتی را مد نظر دارد که مورد حمایت اکثریت مردم است، یعنی نه تنها کارگران که توده‌های دهقانان هم مورد نظر است. لنین که از محدودیت‌های نظری تحمیلی قالب پیش دیالکتیکی یعنی این که "انتقال به سوسیالیسم از لحاظ عینی واقعیت‌پذیر نیست" رها شده بود، از آن به بعد مشغول بررسی شرایط واقعی، سیاسی - اجتماعی به منظور تضمین "مراحل پیشروی به سوی سوسیالیسم" شده بود. از این رو در سخنرانی‌اش در هشتمین کنگره حزب بلشویک (۲۹-۲۴ آوریل)، مسئله را به شیوه‌ای واقع‌گرایانه و مشخص مطرح کرد: "ما باید از اقدامات و گام‌های عملی صحبت کنیم... ما نمی‌توانیم هوادار "برقراری" سوسیالیسم باشیم. اکثریت مردم روسیه از دهقانان و ملاکین خرد تشکیل یافته است که به هیچ وجه خواستار سوسیالیسم نیستند. اما آن‌ها چه اعتراضی می‌توانند به تاسیس بانک در هر دهکده داشته باشند که موجب بهبود دارایی

شان می‌شود؟ آن‌ها مخالفتی با این کار نمی‌توانند داشته باشند. ما باید این اقدامات را در سراسر کشور توصیه کنیم و آگاهی درباره این نیاز را تقویت کنیم". (۳۴)

"برقراری" سوسیالیسم در این متن، به معنای تحمیل فوری سوسیالیسم "از بالا"، علیه اراده اکثریت مردم است. لنین، برعکس، خواستار جلب حمایت توده‌های دهقانی برای اقداماتی مشخص، با خصیصه عینی سوسیالیستی است که قدرت شوراهای (به رهبری کارگران) ممکن می‌سازد. این برداشت، با درجاتی پایین‌تر، به نحو حیرت‌آوری شبیه به موضعی است که تروتسکی از سال ۱۹۰۵ از آن دفاع می‌کرد: دیکتاتوری پرولتاریا که از سوی دهقانان حمایت می‌شود "موجب پیشروی بی وقفه از انقلاب دموکراتیک به انقلاب سوسیالیستی می‌شود". از اینرو بی علت نبود که کامنف، "بلشویک قدیمی"، لنین را در آوریل ۱۹۱۷ "تروتسکیست" دانست". (۳۵)

نتیجه‌گیری

شکی نیست که "تزه‌های آوریل" بیان‌گر "گسست" در نظریه و خط مشی سنت بلشویسم قبل از جنگ است. با این حال، این موضوع هم حقیقت دارد که لنین از ۱۹۰۵ اتحاد انقلابی پرولتاریا و دهقانان (و تعمیق رادیکال انقلاب را بدون بورژوازی لیبرال یا حتی علیه آن) تبلیغ می‌کرده است از این رو "بلشویسم جدید" که در آوریل ۱۹۱۷ زاده شد، وارث و فرزند مشروع "بلشویسم قدیمی" است.

از طرف دیگر، اگر چه نمی‌توان انکار کرد که یادداشت‌ها، گسست فلسفی با لنینیسم آغازین می‌باشد، اما باید تصدیق کرد که شیوه‌های عملی که لنین در آثار سیاسی قبل از جنگ خود ارائه می‌کرد، بسیار دیالکتیکی‌تر از نظرات پلخانوف و کائوتسکی بود.

و دست آخر برای پرهیز از سوء تعبیر احتمالی، ما به هیچ وجه قصد نداشته‌ایم بگوییم که لنین "تزه‌های آوریل" را از منطق هگل استنتاج کرده است... این تزه‌ها محصول

تفکری انقلابی و واقع‌گرایانه در مواجهه با اوضاع جدیدی است: جنگ جهانی، وضعیت عینی انقلابی که این جنگ در اروپا خلق کرد، انقلاب فوریه، شکست سریع تزاریسیم، ظهور چشم‌گیر شوراهای، تزه‌ها نتیجه‌ی آن چیزی است که جوهر روش لنین را می‌سازد: تحلیل مشخص از شرایط مشخص. مطالعه انتقادی هگل به لنین کمک کرد تا خود را از نظریه‌ای انتزاعی و ساخته و پرداخته شده یعنی شبه راست‌کیشی پیش دیالکتیکی بین‌الملل دوم برهاند که برای این تحلیل مشخص دست و پاگیر بود. در این مفهوم و فقط در این مفهوم است که می‌توان از سفر تئوریک لنین، از مطالعه منطق کبیر در کتابخانه‌ای در برن در سپتامبر ۱۹۱۴ تا سخنرانی مبارزه‌طلبانه‌ای یاد کرد که برای نخستین بار در شب سوم آوریل ۱۹۱۷، در ایستگاه فنلاند در پتروگراد انجام شد و "جهان را حیرت زده کرد"^۱

^۱- این مقاله برای نخستین بار در مجله کریتیک شماره ۶ (۱۹۷۶) صفحات ۱۵-۵ منتشر شده است.

19. Ibid, p , 360
20. Ibid, p, 151
21. Ibid, pp. 157-58, Cf. also pp, 171, 196, 218.
22. V.I. Lenin, The Collapse of the Second International , in CW, vol. 21, p. 235.
23. V.I. Lenin, Karl Marx, in CW, vol. 21, p.33.
24. V.I. Lenin, 'Letters From Afar, 'in CW, vol. 21, p.33.
25. Ibid, p. 341
26. Leon Trotsky, The History of the Russian Revolution, vol. 1 (New York: simon and Schuster, 1936) chap.15.
27. See F. somilov, Memoirs of Lenin, In Lenine tl quit fut (Moscow:Ed. Livre Etranger, 1958), p. 673
- هم‌چنین به یادداشت تندنویسی بونج برویج بلشویک از نخستین نطق لنین در ایستگاه راه‌آهن رجوع کنید: "شما باید برای انقلاب سوسیالیستی، تا به آخر، تا پیروزی کامل پرولتاریا مبارزه کنید. زنده باد انقلاب سوسیالیستی!"
- in G Golikov, la revolution d October(Moscow; Ed.du peogres, 1966).
- 28-Leon Trotsky, the History of the Russian Revolution,vol1,chap.14,Cf,E,H,Carr, the Bolshevik Revilution, vil.1 (londenÖ Macmillan),p.77.
- "هیچ کس به این برداشت اعتراضی نداشت که انقلاب روسیه چیزی جز انقلاب بورژوازی نبوده است و نمی‌توانست باشد. این برداشت چهارچوب آموزه‌هایی محکم، مورد قبولی بود که خطی‌مشی (سیاسی) باید در آن گنجانده می‌شد. از این رو در چهارچوب به زحمت می‌شد دلیلی قانع‌کننده پیدا کرد که بر اساس آن دولت موقت را که بدون تردید بورژوازی بود فوراً طرد کرد و یا دست کم انتقال قدرت به شوراهای که اساساً پرولتری بود مطرح کرد و یا لاقلاً تعقیب خط‌مشی صلح "دموکراتیک" را محکوم کرد و به تبلیغ جنگ داخلی و شکست ملی پرداخت. این کار به دوش لنین افتاد که در مقابل چشمان حیرت‌زده طرفدارانش این چهارچوب را خرد کرد".
- CF:ALSO THE TESIMONY OF THE Bolshevik Olminsky, quoted by Trotsky, the History of the Russian Revolution,, P335.
- "انقلاب آتی قرار بود فقط بورژوازی باشد... برای هر عضو حزب این پیش‌فرضی اجباری بود. این نظر رسمی حزب شعار دایمی و ثابت آن درست تا انقلاب فوریه ۱۹۱۷ و حتی کمی بعد از آن نیز دوام داشت".
- 29.Lenin, Selected Works, vol . 2, p45.
- آیا نظر رفیق کامنف که از بلشویسم قدیمی الهام گرفته است یعنی این که انقلاب دموکراتیک هنوز کامل نشده است، این واقعیت را در نظر می‌گیرد؟ نه این نظر کهنه شده است. دیگر به درد به خور نیست. مرده است بیفایده است که بکوشیم آن را از نو زنده کنیم".
- 32.Ibid,(Fr. p.44).
33. V.I. Lenin, the political parties in Russia and the Tasks of the proletariat(Fr.(Euves.vol.24,p89).
34. lenin, The political Parties in Russia, p.241.
35. Leon Trotsky, The Permant Revolution (New York; Merit, 1969), chaps 3,4.

- 1- Nikolai N. Sukhanov, The Rissoom Tevolution of 1917 (Paris:Stock, 1965), chap. 1. (Fr. PP. 139, 140, 142)
- 2- Ibid, p, 143
- 3- V.I. Lenin, On Our Revolution (On the Memoirs of N. Sukhanov) . (Fr. Euvres, vol. 23, p. 489.)
- 4- V.I Lenin, Philosophical Notebooks, in Collected Works (hereafter CW), vol 38 , p. 41.
- 5- V.I. Lenin, Selected Works, vol . 2 (Moscow , 1970), (Fr. Euvres, vol. 11, pp, 432, 433.)
- 6- V.I. Lening, Two Tactics of the Social Democracy, in CW, vol, 9,p. 56.
- 7- Ibid, p. 49, Cf. also p. 48:
- مارکسیست‌ها کاملاً به خصلت بورژوازی انقلاب روسیه معتقد هستند. این به چه معناست؟ "پذیرش خصلت بورژوازی انقلاب روسیه" به این معناست که اصلاحات دموکراتیک در نظام سیاسی و اصلاحات اجتماعی و اقتصادی که برای روسیه بدل به یک ضرورت شده است، متضمن نابودی سرمایه‌داری، یا حکومت بورژوازی نمی‌شوند. بر عکس این اصلاحات برای اولین بار زمینه را برای رشد وسیع و سریع، اروپایی و نه آسیایی سرمایه‌داری فراهم می‌آورد. این اصلاحات برای اولین بار زمینه را برای رشد وسیع و سریع، اروپایی و نه آسیایی سرمایه‌داری فراهم می‌آورد. این اصلاحات برای اولین بار این امکان را در اختیار بورژوازی می‌گذارد تا به عنوان یک طبقه حکومت کند."
- 8- Ibid, p. 28.
- ۹- تروتسکی تنها (یا تقریباً تنها) استثناً در برابر این قانون آهنینی بود و در کتاب نتایج و چشم‌اندازها (۱۹۶۰) نخستین کسی بود که از دگم ماهیت بورژوازی- دموکراتیک انقلاب آتی روسیه فراتر رفت. با این حال، به خاطر مصالحه‌جویی سازمانی اش، این دیدگاه بی‌تاثیر باقی ماند.
- 10- Lenin, Two Tactics of the Social Democracy, pp. 80-81
- 11- R. Geraudy, Lenine (Paris: presses Universitaires de France, 1969), p. 39.
- 12- Ibid., p. 40
- 13- Lenin, Selected Works. Vol. (1970) pp. 672. (1967)pp, 667-68
- امروزه مرسوم این است که با اتوریته لنین هگل پیر را بی ارزش نشان دهند.
14. George v. Plekhanov, Fundamental Problems of Marcixm (London: Martin Lawrence, n.d.) pp. 21-22:
- نظریه مارکس درباره شناخت مستقیماً از نظریه شناخت فویرباخ برگرفته شده است. یا به عبارتی، حتی صریحاً می‌توانیم بگوییم که این نظریه فویرباخ است... که مارکس به شیوه‌ای عام به آن معنایی عمیق‌تر بخشیده است."
15. Kari Kautesky, The Social Revolution (Chicago: Charles H. Kerr, 1903), pp. 185-87
- [ترجمع انگلیسی در این جا کمی متفاوت است. مولف]
16. The Agrarian Question. P. 27.
17. V. I. Lenin, Philosophical Notebooks , pp. 179, 276, 277.
18. Ibid, pp. 159, 187, 260.

رژیم‌ها قرار داشته، به مدفون کردن زیر آوار خود تهدید می‌کند، حتی امیدهای انقلابی چشم‌انداز کمونیستی را. بر فراز خرابه‌ها، پرچم تسلیم برافراشته است: خود را از رهایی، رها کنید. این فرمان دوران ماست.

اما جهان به شکلی بی سابقه، غیرقابل دفاع و مملو از شرارت شده است. ما باید ادامه دهیم. اما دست‌کم از دیدگاه موجود، ما نمی‌توانیم ادامه دهیم. "ما در برابر جهانی که اراده‌ی انکار آن را نداریم نمی‌توانیم ایستادگی کنیم" (۲) این کابوس نهیلیسم معاصر است، "نهیلیسم واپسین انسان" بدان‌سان که نیچه می‌گفت. یک قرن بعد بیماری نهیلیسم صرفاً مساله‌ای اروپایی نیست، بلکه به یک مساله‌ای جهانی تبدیل شده است و پایان متافیزیک را اعلام می‌کند: پایان تمام نظام‌ها، تمام ایدئولوژی‌ها و تمام "فراواقعیت‌های اعظم"، از پایان کمونیسم تا پایان تاریخ. و نه صرفاً در روش شناخته شده‌ی امثال فوکویاما و شرکاء، بلکه به شیوه‌ای هزاره‌ای و خنده‌آور، حتی تاریخ دقیق پایان تاریخ را نیز تعیین می‌کند: ۱۹۸۹.

این آخرت‌شناسی مُد روز، خود را هم‌چون مقبره‌ی تمام آخرت‌شناسی‌ها معرفی می‌کند، و در ذات خود، سفسطه و انکار هر گونه رهایی را محفوظ می‌دارد. سقوط تمام قطعیت‌ها، به طور جزئی به عنوان والاترین قطعیت اعلام می‌شود. عوامانه‌ترین متافیزیک بازاری، هم‌چون آموزه‌ی پایان تمام انواع متافیزیک سر بر می‌آورد.

از چپ و راست شتابی برای ارائه پاسخ‌ها دیده می‌شود- پاسخ‌هایی که قبلاً داده شده اند. اما مساله اصلی جستجو برای طرح پرسش‌های درست است. لنین را به عنوان نمونه در نظر بگیریم، اولین چیزی که می‌آموزیم دقیقاً این است: جسورانه بدون پیش‌فرض و پیش‌داوری، بدون در غلطیدن به نمونه‌های قبلی؛ و متمرکز شدن بر موضوع مورد تحقیق، ورود به قلم‌روی دیالکتیکی پرسش‌ها، جستجو برای یافتن امری

لنین و راه دیالکتیک

ساوس میشل متساس

ج. آزاد

„Il faut continuer, je ne peux pas continuer, je vais continuer“

"تو باید ادامه دهی، من نمی‌توانم ادامه دهیم، من [به طور قطع و به زودی] ادامه خواهم داد". این‌ها آخرین کلمات اثر ساموئل بکت تحت عنوان نام‌ناپذیر است (۱). این کلمات سخنان ما نیز هستند. چه چیز را باید ادامه داد؟ چگونه باید ادامه داد؟ کسانی هستند که کوتاه‌بینانه اما پیروزمندانه اعلام می‌کنند که چیز رهایی‌بخشی وجود ندارد، هر آن چه باقی مانده به هستی حقیر خود برای همیشه ادامه خواهد داد. پرسش این است پس چرا باید ادامه داد؟

به نظر می‌رسد پایان قرن بیستم، راهی به بن‌بست بود، راهی که تمام دستاوردهای [مبارزه برای] آزادی از ۱۹۱۷ به بعد را محو می‌کند، و بر نابودی کامل آن دلالت دارد. فروپاشی رژیم‌های دیوان‌سالارانه‌ی پسانقلابی، به وحشتناک‌ترین شکلی، برای هر امکانی بستر مساعدی فراهم می‌کند، تا به اصولی که بر آن بنا شده است پشت کرده و از آن منحرف شود؛ به همان سان که هر آن چه را که درست در مقابل استبداد این

نو، رنج‌آورترین پرسش‌های تاکنون ناشناخته، که در هر نقطه‌ی عطف چشم‌گیر تاریخی و معرفتی ظهور می‌کنند.

این جا در نقطه‌های چرخش، در فضای خالی که با گسست تداوم تاریخ به وجود آمده است یک گفت‌وگوی دردآور درونی به گوش می‌رسد: "تو باید ادامه دهی، من نمی‌توانم ادامه دهم، من [به طور قطع و به زودی] ادامه خواهم داد".

۲

این گفتگوی درونی لنین را نیز به شکلی بی سابقه به هیجان آورد. در آن روزهای آشوب سال ۱۹۱۴- که بسیار به اکنون ما مانده است- هنگامی که پیکر اروپا در تب تخصص و ملیت‌گرایی تکه پاره شده بود، هنگامی که "جنگ بزرگ" در بین قدرت‌های مختلف امپریالیستی در گرفته بود، دشمنان تاریخی امپریالیسم یعنی "اردوی رسمی سوسیالیست‌ها" در آن زمان به تخریب خود روی آورده بودند.

این شوک برای لنین وحشتناک بود. هنگامی که او خبر رای SPD در حمایت از بودجه جنگی قیصر، یا خبر حمایت پلخانف از تلاش‌های جنگی حکومت تزار را شنید، به سادگی نمی‌توانست آن‌ها را باور کند. لنین هیچ‌گاه آدم پولادینِ فارغ از احساسات نبود، آن گونه که استالینیست‌ها ترسیم می‌کنند. این شوک، خصوصیات کاملاً انسانی او را تحت تاثیر قرار داده بود. به علاوه، بدون این انکار نومیدانه اولیه از آن چه که واقعیت داشت، بدون لحظه‌ی استیصال موقت، بدون لحظه‌ی وحشتناک پذیرش عدم امکان تداوم- در حالی که در همان زمان می‌دانست که باید ادامه داد- ارزیابی این تنش و انگیزش لازم برای جهشی که تداوم را ممکن می‌ساخت، غیرممکن است.

ساموئل بکت حقیقت را درست می‌سنجد. لنین به علت راهی که طی می‌کرد با این حقیقت روبه‌رو شد(۲). تداوم، رشد و گسترش نیست، تکرار ساده‌ی وضع موجود

نیست؛ این تضاد است که با حاد شدن و به اوج رسیدن خود، راه فراتر رفتن و فرارویدن به تضادی نو را پیدا می‌کند. تداوم، میوه‌ی ضرورت است به علاوه‌ی عدم امکان استقرار.

۳

تضاد نمی‌تواند به طور خود به خود و به سهولت حل شود. سرشت عینی آن همواره آبستن تهدید واقعی یک فاجعه است، از این رو تجربه و دریافت منطق خاص خود را می‌طلبد. از این جا تدوین یک استراتژی پیروزی و موفقیت در عمل ظهور می‌کند. دقیقاً همین جاست که امروزه لنین به طرز غیرقابل قیاسی فعلیت پیدا می‌کند.

لنین با تاثیر اولین شوک فلج‌نشد، و به طرح پاسخ‌ها و استنتاج‌های سیاسی شتاب‌زده و فوری مبادرت نکرد. او در عوض به پرسش‌های بنیادینی روی آورد که باید مطرح می‌شدند. آن گونه که او را غالباً به خطا به عنوان یک پراگماتیست معرفی کرده‌اند، در این جا واکنشی از این دست نشان داد. بعد از اعلام جنگ و فروپاشی انترناسیونال دوم، هنگامی که درگیری در میدان‌های جنگ بالا گرفت، او در فاصله سپتامبر ۱۹۱۴ تا مه ۱۹۱۵ به مطالعه منظم فلسفی، به طور مشخص و عمدتاً درباره علم منطق هگل، در کتابخانه‌ی برن روی آورد. صرفاً پس از مطالعات عمیق فلسفی بود که او به نگارش یادداشت‌ها پرداخت. لنین در فاصله‌ی نیمه دوم مه تا نیمه اول ژوئن ۱۹۱۵ آغاز به نگارش رساله‌ی "فروپاشی انترناسیونال دوم" و تحلیل از امپریالیسم کرد. این کارهای عمده به نوبه‌ی خود با مطالعات مهم نظری و اقدام‌های عملی ادامه یافت، و به تغییر استراتژی در تزه‌های آوریل در ۱۹۱۷، "دولت و انقلاب" و سرانجام حمله به کاخ زمستانی انجامید. اما نقطه عزیمت نباید فراموش شود. آمادگی برای "حمله به آسمان" در سکوت کتابخانه‌ی برن آغاز شد: با خواندن کتاب‌های هگل.

سقوط انترناسیونال سوسیال دموکراسی از بالا به پایین تا پایه‌های اساسی‌اش نشان می‌داد که اتفاقی به شدت کوبنده نه تنها در سیاست جاری، بلکه در مبانی نظری و روش‌شناسانه رخ داده است. این امر یک بازبینی بنیادی و خستگی‌ناپذیر در مارکسیسم را طلب می‌کرد، در تقابل با مارکسیسم رسمی که توسط "پاپ‌ها" و "کاردینال‌های" راست‌گیش مارکسیسم نظیر کائوتسکی، پلخانف نهادینه شده بود. اما گسست ریشه‌ای می‌بایستی یک گام به جلو می‌گذاشت. این گسست نمی‌بایست به طرح پرسش مجدد در پیوند با مبانی مارکسیسم بسنده می‌کرد، بلکه بیش از آن، به جستجو یافتن پاسخی فلسفی نیاز داشت به آن چه که در واقع، خودِ شالوده [مارکسیسم] در میان گذاشته بود.

مارکسیسم راست‌گیش انترناسیونال دوم بیش از هر چیز با بی‌تفاوتی‌اش - اگر نه نفی آشکار - نسبت به ضرورت یک مبنای فلسفی در مارکسیسم و بی‌توجهی‌اش به خاستگاه دیالکتیک مارکسی در دیالکتیک هگلی مشخص می‌شود، حتی مفهوم دیالکتیک به طور فی‌نفسه به عنوان مقوله‌ای هگلی در نظر گرفته می‌شود و از این رو به عنوان بقایای مضر و غیرقابل استفاده باید به دور ریخته شود. این روی‌کرد نه تنها موضع تجدیدنظرطلبانه‌ی برنشتاین بود، بلکه حتی کسانی را در بر می‌گرفت که آشکارا به پوزیتیویسم و نئوکانتیسم باور داشتند. این روی‌کرد هم‌چنین برای "پاپ راست‌گیش" یعنی کارل کائوتسکی نیز صادق بود که بدون هیچ‌گونه ابهام و تردیدی تاکید داشت که "مارکسیسم نه یک آموزه‌ی فلسفی"، بلکه یک علم تجربی است؛ هم - چون درک ویژه‌ای از جامعه. پلخانف نیز که در تقابل با دیگر نظریه‌پردازان انترناسیونال دوم به فلسفه توجه داشت و بیش از هزار صفحه درباره فلسفه و دیالکتیک نوشت نمی‌تواند از این سطح فراتر رود. همان‌گونه که لنین نیز توجه داشت

بشریت و جنبش بین‌المللی کارگران، در نتیجه‌ی انفجار "جنگ بزرگ" قدم به دورانی جدید از بحران گذاشت، تمام روابط و کارکردهای اجتماعی چه مادی و چه معنوی دچار از هم پاشیدگی و شکل‌گیری مجدد شد. بحران به ساختارهای اقتصادی و تولیدی محدود نماند، بلکه تمام سطوح واقعیت و تمدن، تمام اشکال تاریخا تکامل یافته‌ی عینی و آگاهی اجتماعی، و تمام مفاهیم موجود جهان و تمام اشکال و شیوه‌های نمایندگی را در بر می‌گرفت. این بحرانی معرفت‌شناسانه بود که طبقات ممتاز و روشنفکران وابسته به آن‌ها و تمامی طبقات مردمی را نیز شامل می‌شد. قبل از همه طبقه کارگر، رهبری سیاسی‌اش و روشنفکران ارگانیک آن را.

تسلیم نهایی سوسیال دموکراسی در برابر سرمایه‌داری، در برابر دولت‌های امپریالیستی و در برابر هدف‌های جنگی آن‌ها، از قبل با قبول افق نظری متناسب با محدودیت‌های جهان سرمایه‌داری و توهمات بت‌واره‌اش زمینه‌چینی شده بود.

تنها یک روی‌کرد نظری که محدودیت‌های جامعه بورژوازی، جهان‌بینی و یا بیش‌تر اجزای آن را به چالش می‌طلبید، می‌توانست از این بحران معرفتی به طور کامل فراتر رود. یعنی صرفاً در آن موقع چنین روی‌کردی می‌توانست از یک بحران آگاهی مهم (آندراس گیدو)(۳) عبور کند و به منافع طبقه کارگر بیانی آگاهانه ببخشد، جهتی واقعی به پراکسیس جدید تحول انقلابی. از این نقطه نظر، روی‌کرد لنین به پرسش روش و معرفت‌شناسی دیالکتیک، آن‌گونه که در یادداشت‌های فلسفی ۱۵-۱۹۱۴ ثبت شده است، اولین گام قطعی از یک استراتژی کامل برای فایق آمدن بر بحران رهبری طبقه کارگر است که با شروع جنگ ظاهر شد.

هنگامی که نوبت به منطق هگل و رابطه‌اش با تفکر پلخانف (یعنی دیالکتیک به معنای خاص به عنوان یک علم فلسفی) رسید، ما با دستاورد قابل ملاحظه‌ای مواجه نمی‌شویم. بر همین بستری نظری بود که تصلب و تحجر فکری، فرصت‌طلبی دیوان-سالارانه، کرنش در برابر تاکتیک‌های رایج، پرستش تمام و کمال واقعیت به شکل جبرگرایی مکانیکی، اکونومیسم و تحول تدریجی نشو و نما یافت.

اگرچه این نکته درست است که مارکسیسم اتریشی، به خصوص مارکسیسم ماکس آدلر، نسبت به رابطه بین رفرمیسم در حال پیشرفت و روی‌کرد ضدفلسفی و ضددیالکتیکی توجه داشت، و هر چند تلاش می‌کرد در برابر این انحطاط از طریق بازگشت فلسفی به کانت، موضعی انتقادی پایه‌ریزی کند، اما تلاش او تقریباً به طور کامل از کنار گذار حیاتی از هگل به مارکس رد می‌شود و تحول عینیت اجتماعی به مثابه‌ی شرایط فراتاریخی- فراتجربی صوری سیاست در مقابل عینیت‌گرایی مکانیکی برنشتاین و کائوتسکی قرار می‌گیرد. اما تنها نتیجه‌ی واقعی این موضع، مغشوش کردن رابطه‌ی سوژه- ابژه، و نظریه- عمل به شیوه‌ی نئوکانتی است؛ که این خود از نظر سیاسی به سانتریسم، بی‌حرکتی و سرانجام کرنش در برابر رفرمیسم می‌انجامید.

اما راه یا بهتر بگوییم، کوره راه پُر از فراز و نشیبی که به وسیله لنین پی‌گیری شد، امری کاملاً متفاوت بود. همان طور که پیش‌تر تاکید شد او خود را به مانند پلخانف به مبناهای موجود مارکسیسم محدود نکرد. او پرسش درباره چگونگی و چیستی مبنا و شالوده را از نو مطرح کرد.

آیا بنیاد، اصلی ثابت چنان اصلی متعارف و معین است- آن گونه که برای نظریه- پردازان انترناسیونال دوم بود- یا نتیجه‌ی فراتر رفتن دیالکتیکی از آن؟ آیا این امر همواره ایستاست یا به طور پویا قابل تجدید حیات؟ آیا یک مقوله‌ای است که به عنوان میانجی بین موضوع شناخت، "ساختار" به طور کلی و سوژه‌ی صاحب خرد دخالت

می‌کند؛ یا به جای این که سوژه- ابژه را به هم پیوند دهد، آن‌ها را از هم جدا می‌کند؟ یا بازاندیشی نفوذ هستی به درون خود به عمیق‌ترین نقطه‌ای که در هر لحظه‌ی تاریخی معین می‌توان به آن رسید، برگزشتن از محدودیت‌های تاکنون موجود؟ آیا یک مبنا، خود را به هویت مجرد نهایی تقلیل می‌دهد یا "وحدت هویت و اختلاف، حقیقت آن چه را که اختلاف و هم‌سانی به آن بدل می‌شود... ذات، آن چنان که آشکارا هم‌چون کلیت پیش نهاده می‌شود؟" (۵) اما از موضوع شما چیزی به گوش من می‌رسد، آیا این زبان هگل نیست؟ رسوایی تمامی رسوایی‌ها!

لنین در ۱۹۱۴ به هگل بازگشت نه از آن رو که در سیستم او محصور شود، بلکه برای فراتر رفتن از آن، وارونه کردن هگل از حیث ماتریالیستی همان طور که آن حکم معروف می‌گوید. وارونه کردن ماتریالیستی هگل، فراتر رفتن از دیالکتیک او در راستای ماتریالیستی، حرکتی است در خودزایی و بنیان مارکسیسم. این حرکتی نیست که از قبل و یک بار برای همیشه یک قرن و نیم قبل توسط مارکس یا در ۱۹۱۴ توسط لنین انجام گرفته شده باشد. این روندی است باز، فعال، دایمی تا تحقق کامل فلسفه در جهانی اساساً تحول یافته. بنیان و زمینه همواره در ژرفای زمان حال قرار دارد.

۵

باید به هگل بازگشت و سپس برای ادامه این وظیفه به وارونه کردن ماتریالیستی او عمل کرد. اما درباره یک چیز باید روشن باشیم. این موضوع با جمله‌ی غالباً تکرار شده "بازگشت به ریشه‌ها"، "بازگشت به مارکس" یا حتی "بازگشت به لنین" هیچ نقطه مشترکی ندارد. گویی این امر یک رسم تصفیه‌ی اصالت منابع به شمار می‌رود، در راستای آن چه که قبل از رفتن به کج راه وجود داشته است.

لنین در یادداشت‌های فلسفی‌اش بین حرکت بدون تکرار، بدون بازگشت به نقطه عزیمت، "حرکتی دقیقاً بدون بازگشت به نقطه‌ی آغاز" با حرکت دیالکتیکی، تمایز قایل می‌شود (۲۴۳). بازگشت در یک "هم‌هویتی تقابلی‌ها" بیان می‌شود، نه یک هم راستایی ساده با وضعیت آغازین، نه در برقراری یک هویت مجرد با آن، بدون تقابل، نه به وسیله احیای وضع از پیش موجود. بازگشت به وحدت تقابلی‌ها، روندی است که تحت شرایط معین، تقابلی‌های "هم هویت به یک دیگر بدل می‌شوند" (۱۰۹). لنین ادامه می‌دهد: "پویا شناخت نسبت به موضوع همواره به شکل دیالکتیکی رخ می‌دهد". لازم است برای جهش به پیش چند گام به عقب برداشت. "خطوطی که به هم نزدیک می‌شوند و یا از هم دور می‌شوند: دایره‌هایی که بر یک دیگر مماس اند. نقاط گرهی = با عمل کرد انسان و تاریخ بشر است" (۲۷۷ و ۲۸۷)

پس به این معنا، عمل "معیار انطباقی یکی از جنبه‌های متناهی با واقعیت است"، معیار بازگشت به نقطه‌ی آغاز شناخت در سطحی بالاتر از حرکت مارپیچی. چنین بازگشت‌هایی نقاط گرهی محسوب می‌شوند، نقاط بازگشت بر روی مارپیچ که "بیان وحدت تضادها هستند، هنگامی که هستی و نا-هستی به عنوان لحظه‌های گذرنده برای لحظه‌ای با هم انطباق پیدا می‌کنند، در لحظه‌های معینی از حرکت (حرکت تکنیک، تاریخ و غیره)" (۲۷۸). بازگشت لنین به نقطه عزیمت مارکسیسم- وارونه کردن ماتریالیستی هگل- در سطحی جدید، در نقطه‌ی گرهی ۱۹۱۴ خود هم‌چون یک وحدت تضادها به شمار می‌رود، که هم تکامل در مبارزه طبقاتی و هم در نظریه، از نقطه عزیمت مارپیچ به لحظه‌ی جدیدتر را در بر می‌گیرد و هم از آن فراتر می‌رود.

از این رو بازگشت، خصلتی دارد که دوستِ دوران دانشجویی هگل شاعر و متفکر دیالکتیکی بزرگ هولدرلین آن را در "ملاحظات در باره تراژدی‌های سوفوکل یعنی اودیپوس و آنتیگونه"، "بازگشت به سرزمین پدری" می‌نامد. این وارونه کردنی است

جدا از هر بازگشت رادیکال در زمان تاریخی، هنگامی که هیچ چیز با شرایط آغازین برابر نیست (۶)، "چون بازگشت به سرزمین پدری وارونمایی تمامی راه‌های برنامه‌ی و تمامی اشکال است (۷). بازگشت به آغاز مارکسیسم، انقلابی کردن تمام اشکال تاریخی تکامل یافته‌ی مارکسیسم است بدون این که حقیقت محتوای آن‌ها از دست رفته باشد. این عمل مبتکرانه بازبنیاد خویش است، یک رنسانس واقعی.

۶

تجدید حیات، با پس‌روی هم‌سان نیست، بلکه نقطه مقابل آن است. در موضوع مورد بحث ما، بازگشت هیچ گاه به معنای برگشت به درون زهدان نیست- به معنای برگشت به درون ایده‌الیسم مطلق هگل.

سیستم هگلی، مرزهای معینی دارد. همان گونه که گادامر- متفکری متفاوت- یا حتی در نقطه مقابل هگل اشاره می‌کند، از مارکس و کیرکگور تا هایدگر بر این باور اند که "۲۰۰۰ سال سنتی که فلسفه‌ی غربی را شکل می‌دهد در نظام هگل به سرانجام و به فروپاشی ناگهانی در نیمه قرن نوزدهم خود رسیده است" (۸). بنابراین وظیفه، احیای مجدد ساختمان فرو ریخته نیست. برای مارکس و لنین پرسش قابل طرح برای این تکلیف، باید از این حد فراتر رود. باید شامل فراتر رفتن از هگل از طریق یک رابطه‌ی اساساً نوین با جهان، با نظریه و عمل در چارچوب روند انقلابی باشد که فلسفه به جهان بدل می‌شود و جهان به فلسفه؛ اگر خواسته باشیم از سخن مارکس در یادداشت‌های مقدماتی‌اش بر فلسفه اپیکور استفاده کنیم.

هگل برای مارکسیسم، هم‌چون دریای سرخ برای مهاجرت از سرزمین بردگی است. باید از آن عبور کنید. از معبرهایی که بستر سخت دریا را در مادیت خویش نمایان می‌کند (وارونه کردن ماتریالیستی) با تمامی ستم‌دیدگان در راه طولانی رهایی گام

بگذاریم. خطر غرق شدن همواره وجود دارد، همراه با ستم‌دیدگان، هنگامی که معبر شروع به بسته شدن می‌کند. ایده‌آلیسم مطلق باید از درون درک شود، با استفاده از منطق دیالکتیکی که هگل ارائه می‌کند، اما عاری از پندارآمیزی آن؛ و بساختن مجدد آن بر پایه‌ی ماتریالیستی. البته این وظیفه‌ای بزرگ است که هنوز به کمال نرسیده است. لنین بزرگی و خصلت ناکامل این وظیفه را دریافت: "منطق هگل را نمی‌توان در شکل داده شده به کار برد و نمی‌توان در شکل موجود جذب کرد. باید سایه‌روشن‌های منطقی (معرفت‌شناسانه) را از آن جدا کرد، بعد از تصفیه‌ی آن از رازآمیزی ایده: اما این وظیفه‌ی بزرگی است." (۲۶۴)

۷

لنین این "وظیفه بزرگ" را بر عهده گرفت، و تا واپسین دم حیاتش دست از آن برنداشت.

یک قرائت ماتریالیستی از هگل به شیوه‌ی لنین، به معادله‌ی ساده‌ی واژه‌ها از طریق احیای ماده در حرکت تقلیل نمی‌یابد. به همان سان که به آگاهی نیز تقدم نمی‌بخشد، و طبیعت را در جایگاه هژمونیک که توسط ایده اشغال شده قرار نمی‌دهد. وارونه کردن دیالکتیکی هگل، بازگشت به نقطه‌ی آغاز مادی آن، خود باید دیالکتیکی باشد، یعنی از طریق ترکیب تضادها و فراتر رفتن از آن‌ها به وحدت جدیدی از تضادها منتهی شود. همان گونه که یادداشت‌های فلسفی لنین نشان می‌دهد، بازگشت دیالکتیکی همواره یک اودیسه است.

یادداشت‌های لنین هم‌چون یادداشت‌های پشت سرهم با پیوند منطقی "بی آن که قصد چاپ آن‌ها در میان بوده باشد" معمولاً به عنوان گل‌چینی از نقل‌قول‌های پراکنده در مورد دیالکتیک دیده می‌شود که هر آدم التقاطی می‌تواند آن‌ها را انتخاب

کند، و به عنوان تزیین گفتمان خود، آن گونه که می‌پسندد کنار هم قرار دهد. اما چنین روی‌کردی کاملاً از اهمیت این یادداشت‌ها می‌کاهد. یادداشت‌های فلسفی ۱۵-۱۹۱۴ باید به عنوان یک کلیت واحد و اندام‌وار، باز و در حال تکوین مورد مطالعه قرار گیرد، که از لحظه‌ها و گذارهای متفاوت عبور می‌کند. تنها به این شکل، منطق لنین قابل ردیابی است، و انکشاف منطقی خوانش او- یعنی پیوند متقابل بین گذارهای متفاوت در فکر او- قابل رویت می‌شود.

تجسس ماتریالیستی در "قاره‌ی گم شده‌ی هگلی"، لنین را مجبور کرد که در دایره‌های دورشونده و نزدیک‌شونده در تمامی گستره تاریخی فلسفه و در برخی نقاط گرهی مثل آثار هگل و لایبنیتس و هم چنین فلسفه باستان به‌خصوص هراکلیت و ارسطو سیر کند. بدون بررسی این دایره‌ها و گره‌گاه‌ها تمامی تلاش لنین برای وارونه کردن به شکل ماتریالیستی مبهم باقی می‌ماند. به همین دلیل با تأکید لازم است به مثابه‌ی یک طرح حساب شده به کل سیر و تفحص فلسفی لنین در یادداشت‌ها برخورد کنیم.

۸

در سپتامبر ۱۹۱۴ لنین مطالعه‌ی علم منطق هگل را آغاز کرد. هگل برای او ناشناخته نبود. هگل از مقطع نخستین گام‌های او در مسیر مارکسیسم انقلابی رفیق راهش بود. ناداژدا کروپسکایا در خاطرات خود می‌نویسد که لنین جوان در تبعید در سوشنرکایه نیز هگل را مطالعه می‌کرد، به‌خصوص اثر او تحت عنوان پدیدارشناسی روح را. (۹)

در ۱۹۱۴ توجه او به اثر بزرگ هگل در مورد منطق جلب شد. این امر تصادفی نبود. همان‌طور که او در یادداشت‌هایش می‌گوید نقل و تفسیر از هگل به مثابه‌ی "یک توصیف طبیعی- تاریخی از پدیده‌ی تفکر" کافی نیست. بلکه علاوه بر آن باید "تطابق

با حقیقت" نیز وجود داشته باشد. و لنین اضافه می‌کند: "نه روان‌شناسی و نه پدیدارشناسی روح، بلکه منطق = مساله حقیقت" (۱۷۵). او سپس در حاشیه‌ها این‌طور ادامه می‌دهد: "در این مفهوم، منطق با نظریه شناخت انطباق دارد. این به طور عام پرسش بسیار مهمی است"، "قوانین عام حرکت و جهان و فکر را" نشان می‌دهد. با فراتر رفتن از جدایی متافیزیکی غیرقابل انعطاف هستی‌شناسی از منطق و نظریه شناخت، که هگل برای اولین بار اما بر مبنای ایده‌آلیستی مورد بررسی قرار داد، لنین تلاش می‌کند که آن را بر بنیان ماتریالیستی استوار کند. دیالکتیک به عنوان منطق و نظریه شناخت مارکسیسم، پس از افول اندیشه‌ی متافیزیکی به افق نظری جدیدی تبدیل می‌شود. منطق، دیگر نظامی از قواعد صوری اشکال تفکر نیست. برای هگل و لنین "منطق، علم اشکال بیرونی تفکر نیست، بلکه علم قوانین تکامل تمام اشیای مادی طبیعی و معنوی است"، یعنی "تکامل تمام محتوای جهان و معرفت نسبت به آن، یعنی مجموعه و نتیجه‌ی تاریخ معرفت از جهان" (۹۲-۹۳).

هگل خود در علم منطق برای خروج از زندان ایده‌آلیسم، تونل‌های زیرزمینی حفر می‌کند؛ بی آن که این تلاش را پی بگیرد. او بدون فراتر رفتن به مرز نهایی می‌رسد، که در ورای آن ایده‌آلیسم مطلق خود را نفی می‌کند، و به ضد خود تبدیل می‌شود یعنی دیالکتیک ماتریالیستی.

در فصل آخر علم منطق (و در پارگراف آخر دایره‌المعارف ۵۷۷-۵۷۵)، منطق خود، در بنیادی که برنهاده است ناپدید می‌شود: منطق به عنوان پیوند متقابل و عام میان طبیعت و اندیشه.

لنین در می‌یابد که صفحه آخر منطق کبیر بی نهایت به ماتریالیسم (دیالکتیکی) نزدیک می‌شود. او نتیجه می‌گیرد: "مجموعه، کلام آخر و جوهر منطق هگل روش دیالکتیکی است - این بسیار قابل توجه است. و نکته‌ی دیگر: در این ایده‌آلیستی‌ترین

اثر هگل، کم‌ترین میزان ایده‌آلیسم و بیش‌ترین درجه ماتریالیسم دیده می‌شود. "متناقض است اما حقیقت دارد" (ص ۲۳۳). برای "مارکسیست‌هایی که بعد از مارکس آمدند این کتاب کلیدی راز سر به مهر باقی‌مانده است. اما لنین جسور بود: "محال است بتوان به تمامی سرمایه‌ی مارکس، و به ویژه فصل نخست آن را دریافت بی آن که دقیقاً و به تمامی کل منطق هگل را مطالعه کرد و فهمید".

و او با تلخی و تأسف اضافه می‌کند: "نتیجه آن که نیم قرن بعد، هیچ یک از مارکسیست‌ها مارکس را نفهمیده‌اند!!" (ص ۱۸۸). و همین واقعه با برخی استثناها و حوادث بسیار، ۱۳۵ سال بعد دوباره رخ می‌دهد. به این معنا چگونه می‌توانیم درباره پایان مارکسیسم سخن بگوییم؟ کدام "مارکسیسم" به پایان رسیده است.

۹

قرائت منظم و انتقادی از علم منطق (همراه با خوانش بخش‌های از دایره‌المعارف) در عرض ۳ ماه توسط لنین در دسامبر ۱۹۱۴ به پایان رسید. قابل توجه است که بین سپتامبر و نوامبر ۱۹۱۴ لنین احتمالاً در میانه‌ی مطالعه‌ی جلد دوم کتاب علم منطق بود - یعنی بخش ذات - به طور همزمان مبادرت به مطالعه و یادداشت‌برداری کتاب فویرباخ در باره لایب‌نیتس نیز کرده بود. این توجه ویژه به لایب‌نیتس کمابیش به طور کامل نادیده گرفته شده است. (۱۰) از مقطع ترسیم اولین دایره پیرامون مطالعه آثار هگل، یک دایره مکمل نیز شکل گرفت، که در جهت مخالف قرار داشت؛ یعنی دیالکتیک پیشاهنگی که سپس در جهت نزدیکی با دایره اول یعنی مطالعات هگلی حرکت می‌کرد. این علاقه تازه در باره لایب‌نیتس یک تغییر مسیر اتفاقی نبود که در اثر خوانش تصادفی فویرباخ پیش آمده باشد. نکات اصلی که مطالعه لنین بر آن‌ها

متمرکز می‌شود برای تدقیق مفهوم دیالکتیکی تکامل تاریخی طبیعت و جامعه در برابر رهیافت ماتریالیسم مکانیکی انترناسیونال دوم حایز اهمیت است.

لنین با توجه به ارزشی که مارکس برای لایبنیتس قایل است، بر این واقعیت تأکید می‌کند که با منادولوژی لایبنیتس، اندیشه‌ی دکارتی ماده-هم‌چون توده‌ی مرده‌ای که از خارج به حرکت در می‌آید- پشت سر گذاشته می‌شود. به نظر لایب-نیتس جوهر جسمانی "در درون خود حاوی نیروی فعال است، یک اصل تحرک که هیچ گاه از حرکت باز نمی‌ایستد" (۳۷۸). لنین می‌نویسد: "انرژی، لایبنیتس از طریق الهیات- در اصل در یک پیوند غیر دیالکتیکی (عام و مطلق)- به حرکت رسید" (۳۷۷).

لنین بدون دادن امتیازی به ایده‌آلیسم، کلریکالیسم و به "جنبه‌های لاسالی" در لایبنیتس به شکل هم‌سازی با قدرت دولتی، از این روشن‌بینی برخوردار است که در این فلسفه، امکان درکی عمیق‌تر، کیفی‌تر و پویا از ماده را درمی‌یابد، درکی که در برابر ماتریالیسم مکانیکی است و به کشف‌های فیزیک غیرنیوتونی معاصر نزدیک‌تر است (۲۸۰). پویایی کیفی ماده در حرکت که مارکس در نزد بیکن مشاهده کرد- و به خصوص در نظر یاکوب بوهمه- به دقت آن چیزی است که لنین در لایبنیتس می‌یابد. کافیتس جملات قصار لنینی از این دست را در نظر بگیریم که "ایده‌آلیسم هوشمند، همواره با ماتریالیسم هوشمند بیش از ماتریالیسم عوامانه قرابت دارد" (۲۷۴).

۱۰

این جا "مسیر" دیگری در قرائت فلسفی لنین مشاهده می‌شود. در یک نقطه چرخش، او قرائت منطق کبیر را در پایان سال ۱۹۱۴ تکمیل می‌کند. سپس مطالعه‌ی تاریخ فلسفه و به دنبال فلسفه‌ی تاریخ هگل را آغاز می‌کند. درست هنگامی که او کاملاً در مطالعه‌ی خود پیش رفته بود و در میانه‌ی اقیانوس هگلی غوطه‌ور شده بود،

یادداشت‌هایی در مورد کتاب‌های مختلف مربوط به انقلاب در علوم طبیعی و زیست-شناسی را به نگارش در می‌آورد. این مطالعات در "علوم طبیعی" در حین مطالعات هگلی نشان می‌دهد که لنین هیچ گاه از مسیر تحقیقی خود، که در ۱۹۰۸ از ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم آغازیده بود، در باره انقلاب در علوم طبیعی، انحطاط تصویر کلاسیک علوم طبیعی از جهان و الزام‌های فلسفی آن در تقابل بین ماتریالیسم و ایده-آلیسم خارج نشده است.

بدون تردید یادداشت‌های فلسفی ۱۵-۱۹۱۴ بیان‌گر جهش کیفی فلسفی لنین است اما بدون گسست کامل از گذشته؛ یا به سخن دیگر، با درجه‌ای از تداوم و استمرار نسبت به مبارزات فلسفی پیشین او به ویژه علیه ماخیسیم در ۱۹۰۸. نظر غالباً تکرار شده در مورد نوعی جدایی بین لنین دیالکتیسین در ۱۹۱۴ و لنین "ماتریالیست مکانیکی" در ۱۹۰۸ (که به عنوان نمونه از طرف رایا دونایفسکایا، مکتب پراکسیس، میشل لووی مطرح می‌شود) نادرست است. این واقعیت که استالینیسیم، اثر ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم را به یک دیدگاه عوامانه و بی روح به روایت خود تقلیل داده بود، به فراموشی سپردن این اثر و نقد و نکوهش آن را توجیه نمی‌کند. فیلسوف بزرگ ضد استالینی شوروی ای. و. ایلینکوف که برای اولین بار یک تفسیر رهگشا برخلاف دیدگاه رسمی ارائه داد، در کتابی که بعد از مرگش منتشر شد (سانسور شده) تحت عنوان "دیالکتیک لنینی و متافیزیک پوزیتیویستی" (که در ۱۹۸۰ به زبان روسی به چاپ رسید و دو سال بعد ترجمه انگلیسی آن منتشر شد) این نکته را مطرح کرد. چنین تحلیل و تفسیر تامل‌برانگیزی ارزش عینی آثار اولیه لنین را احیاء می‌کند.

طی اولین ماه‌های سال ۱۹۱۵، لنین از علم منطق به جهت‌های دیگری روی آورد که ظاهراً نسبت به منطق فاصله داشتند، ولی در واقع امکان تعمق بیش‌تر بر موضوع را فراهم می‌آوردند، یعنی به جانب دیالکتیک یونان باستان. وارونه کردن ماتریالیستی

دیالکتیک نظری، بازگشت به نقطه عزیمت آن، متضمن بازگشت به سرزمین اصلی آن یعنی جامعه شهری یونان باستان است.

لنین در آغاز در سال ۱۹۱۵ طی مطالعات خود در باره "فلسفه‌ی تاریخ" هگل تقریباً به طور انحصاری بر بخش مربوط به فلسفه یونان باستان متمرکز شد. او به زودی فلسفه-ی تاریخ هگل را کنار گذاشت، چون همان گونه که خود او می‌نویسد: "در این حوزه، در این علم است که مارکس و انگلس بزرگ‌ترین جهش را انجام می‌دهند" (۳۱۲). او سپس به قرائت هراکلیت پرداخت. کتابی که توسط لاسال درباره پیشگامی اوئن نوشته شده بود. سرانجام لنین با دریافت تنش بین ایده‌های هراکلیت و تفکر ارسطویی، به دقت به مطالعه‌ی شاهکار ارسطو یعنی "متافیزیک" پرداخت. در این جاست که منحنی بزرگی که در ابتدا با مطالعه علم منطق آغاز شده بود، بسته می‌شود. صرفاً بعد از تکمیل مطالعاتش در باره متافیزیک ارسطو بود که لنین چکیده گشت و گذارهای فلسفی‌اش را در مقاله‌ای کوتاه و بسیار فشرده تحت عنوان درباره پرسش دیالکتیک جمع‌بندی می‌کند.

لنین آن چه را که به برکت فلسفه یونان کشف کرد، طراوت دیالکتیک بود که از دست رفته بود، استحکام اولیه مفاهیم آن، "سادگی، عمق و گذار سیال" حرکت‌اش (۳۶۱). او برای پاسخ به مشکلات مدرنیته به دوره‌ی باستان نگاه نمی‌کرد، برعکس آن چه که او از یونانیان آموخت "دقیقاً شیوه طرح چارچوب پرسش‌ها است همان طور که در مورد نظام‌های مورد آزمون، عدم تطابق ساده نظرات که به عالی‌ترین شکلی در ارسطو دیده می‌شود" (۳۶۷). در زمانه‌ی ما که زمانه‌ی دشواری‌ها است، هنگامی که هر چیزی مایه-ی سرگردانی می‌شود نه شگفتی، دیالکتیسین‌های باستان پرسش‌های "ساده‌انگارانه" را در باره هر چیز به ما می‌آموزند، هنر به شگفت آوردن آن گاه که با سرشت تاریخی جهان روبه‌رو می‌شود.

لنین به اصحاب مدرسی و کشیش مسلک دقیقاً به این دلیل حمله می‌کند که "آن‌ها آن چه را که در ارسطو مرده است بر می‌گزینند، نه آن چه را که زنده است؛ پرسش‌ها، جستجوهای پُر و پیچ و خمی که انسان در آن گم می‌شود" (۳۶۶). او سپس در ادامه توضیح می‌دهد که ارسطو در کجا و چگونه در راهی پُر پیچ و خم گم می‌شود: "نزد ارسطو منطق عینی همه جا با منطق ذهنی مخدوش شده است، و به علاوه به شکلی که منطق عینی همه جا قابل رویت است، درباره عینیت شناخت تردیدی وجود ندارد" (۳۶۶). در ادامه با تفسیر در مورد بخش‌های ۱۰۴۰ ب و ۱۰۴۱ آ در متافیزیک، او اضافه می‌کند: "چه خوب! در مورد واقعیت جهان خارج هیچ تردیدی وجود ندارد. آدمی سر در گم می‌شود، به معنی دقیق‌تر در مورد دیالکتیک عام و خاص، ادراک و حس و غیره، ذات و پدیده و غیره" (۳۶۷). به نظر لنین منطق ارسطو یک "ارغنون" سنگ‌واره شده نیست، بلکه "تحقیق و تفحص و روی‌کردی به منطق هگل است" که "همه جا و در هر گام دقیقاً پرسش دیالکتیک را پیش می‌کشد" (۳۶۶).

انقلابیون روسی در برابر دیالکتیک باستان و هگلی نوع متضاد آن را پی افکندند. هدف نهایی لنین در بازگشت به فلسفه باستان، دقیقاً کمک به وارونه کردن ماتریالیستی هگل، و ایجاد نیروی تازه در راستای خودتکوینی مارکسیسم بود.

این رهیافت، در قرائت لنین از کتاب لاسال در مورد هراکلیت نیز دیده می‌شود. او در آن جا نه تنها از منبع و مصالح پُر ارزش پدر دیالکتیک باستان توشه بر می‌دارد، بلکه هم‌چنین به نمونه‌ی عالی از چگونگی دوباره خوانی هگل به سیاق ایده‌آلیسم‌های آلمان بدون تلاش برای فراتر رفتن از محدودیت‌های آن پیدا می‌کند. نتیجه‌ی سیاسی در مورد لاسال، آرمانی کردن دولت و تابعیت از قدرت آن است، روایت معروف لاسالی "سوسیالیسم دولتی" یا بهتر بگوییم ضد سوسیالیسم.

تفاوت عظیم بین پرسش‌های متقابل به هم وابسته در مورد دیالکتیک هگلی و دولت بین مارکس و لاسال، برای لنین فوق‌العاده مهم بود چون او در مقابله‌اش با پلخانف و انترناسیونال شاهد بازتولید آن‌ها بود. از سویی فراتر رفتن ماتریالیستی از دیالکتیک نظری در برابر تلقی دیالکتیک هم‌چون منطق و نظریه شناخت؛ و از سوی دیگر، فراتر رفتن از سوسیالیسم از راه زوال دولت در مقابل تابعیت از دولت به نام سوسیالیسم.

لنین در زیر ساختمانی که لاسال ایده‌آلیست بنا کرده بود به کشف فلزات گرانبهای منطق هراکلیتی دست یافته و در قطعه‌ای مشهور شماره ۳۰ او "ارائه بسیار خوبی از اصل ماتریالیسم دیالکتیک را مشاهده می‌کند" (۳۴۷): "جهان ذاتی دارد که همه چیز را در بر دارد و هیچ خدایی یا انسانی آفریدگار آن نیست، ولی آتشی زنده که تا ابد وجود دارد که به طور منظم بر افروخته و خاموش می‌شود".

ابراز احساسات شدید لنین برای قطعه ۳۰ (که دوباره آن را تکرار می‌کند ۳۴۴-۳۴۱) هنگامی فهمیده می‌شود که به خاطر داشته باشیم او در حال بیان و تعمیق یک ایده-ی اساسی است که پیش‌تر در قرائتش از تاریخ فلسفه هگل دریافت شده بود: نیاز برای ترکیب "اصل عام وحدت جهان، طبیعت، حرکت، ماده و غیره"، با "اصل عام تکامل" (۲۵۴). این همان "اصل عام تکامل [نیست] که عموماً در قرن نوزده و بیست و به شکلی سطحی نه به طور اندیشیده، تصادفی، خرده‌بینانه" [دریافت شده است]... موافقتی از این دست که حقیقت را خفه و عوامانه می‌کند". این اصل در عین حال تکامل را نه "یک گسترش و رشد ساده، جهان شمول و ابدی" می‌نگرد، برعکس این اصل تکامل را هم‌چون "ظهور و زوال هر چیز، گذارهای متقابل" می‌فهمد (۴-۳۵۳)، هم‌چون آتشی تا ابد فروزان.

در این جا می‌توان جوهر گسست با تکامل‌گرایی قرن گذشته و قرن کنونی را مشاهده کرد، گسست با شیئی‌پرستی اصلاح‌طلبانه و یک پیشرفت تدریجی دائمی.

۱۳

یادداشت‌های فلسفی جدا از آن که یادداشت‌های پراکنده و اتفاقی باشد ترکیبی کلی از روش تحقیق و روش ارائه است، مطابق با تمایزی که مارکس مطرح کرده بود (۱۳). اسلوب تحقیق به طور روش‌مند، مواد مختلف و گسترده فلسفی را همانند کرده و در خود جذب می‌کند، اشکال متفاوت تکامل آن را تحلیل می‌کند و به کشف روابط درونی آن‌ها می‌پردازد. گهگاه لنین ترکیبی از نتایج تحقیق ارائه می‌دهد. ۳ نوع ترکیب یا شیوهی ارائه، توجه ما را به خود جلب می‌کند:

الف) عناصر دیالکتیک (۲۲۲-۲۲۰) نزدیک به پایان چشم‌انداز علم منطق هگل

ب) پروژه‌ی دیالکتیک هگلی (منطق) (۱۸-۳۱۵)

ج) مقاله‌ی "در باره پرسش دیالکتیک" (۳۶۱-۳۵۷)

شیوهی ارائه توسط ضرورت نقطه عزیمت تعیین می‌شود. این به نوبه‌ی خود عبارت است از:

الف) "عینیت ملاحظات" در "عناصر دیالکتیک"

ب) "هستی مجرد" در برنامه‌ی دیالکتیک هگل

ج) "شکاف در کل واحد" در مقاله‌ی "در مورد پرسش دیالکتیک".

در آخرین متن است که نتایج تحقیق کاملاً با هم ترکیب می‌شوند و گسست نظری رادیکال از مارکسیسم راست‌کیش انترناسیونال دوم به سرانجام می‌رسد.

برخورد لنین به دیالکتیک نه کلیت بسته، بلکه "تجزیه کل واحد" و کشف گرایش‌ها و جنبه‌های متناقض را نقطه عزیمت خود قرار می‌دهد. صرفاً از طریق نفوذ به درون شیئی می‌توان آن را به عنوان یک کلیت باز مشاهده کرد. تکامل، "افزایش یا کاهش" ساده نیست که به وسیله‌ی یک منبع خارجی حرکت به وجود آمده باشد. این تضاد و

وحدت قطب‌های متقابل است که در درون خود، در مبارزه درونی خود، نیروی محرکه‌ی خودحرکتی را در بر دارد.

به طور خلاصه، دیالکتیک مجموعه‌ای از مثال‌ها و مصداق‌های خود نیست. دیالکتیک کشف چیز نو است. به سخن دیگر، دیالکتیک "نظریه دانش مارکسیسم (و هگل)" به شمار می‌رود. این "ذاتِ ماده است که حتی پلخانف - تا چه رسد به مارکسیست‌های دیگر - به آن توجهی نکرده‌اند" (۲۶۰)

لنین دیالکتیک را در برابر ذهن‌گرایی، شک باوری و سفسطه قرار می‌دهد و بر مقولات اصلی دیالکتیک تاکید می‌کند: نسبی و مطلق، فرد و عام، منطقی و تاریخی.

او در مبارزه، در حالی که ریشه‌های معرفت‌شناسانه عمل‌کرد مخالفان خود را سراغ می‌گیرد، اما به دقت از ویژگی فلسفه دفاع می‌کند. فلسفه برای لنین، برخلاف نظر لویی آلتوسر، مبارزه طبقاتی در عرصه‌ی نظریه نیست، که تحت شرایط معینی، بر اثر یک ضعف معرفت‌شناسانه، به خصوص جدایی جزء از کل و تبدیل نسبی به مطلق به آشفتنگی می‌انجامد... و "ریشه منافع طبقاتی حاکم در آن قرار دارد" (۳۵۱)

۱۴

لنین هیچ گاه یافته‌های مهم خود را به حقیقت مطلق تبدیل نکرد. در یادداشت‌ها، او طرح اولیه از سه برنامه تحقیقاتی را برای تکامل بیش‌تر از دیالکتیک ارائه می‌دهد.

نخست: "تداوم کار هگل و مارکس باید شامل تدوین دیالکتیکی تاریخ تفکر بشر، علم و تکنیک باشد (۱۴۷). دوم باید منطق مارکس در کاپیتال بسط بیش‌تری یابد (۲۱۷). سوم "حوزه‌هایی از معرفت وجود دارد که نظریه شناخت و دیالکتیک از آن ساخته می‌شود"، که عبارت اند از تاریخ فلسفه یونان، تاریخ هر علم به طور جداگانه، تکامل

ذهنی کودک، تکامل ذهنی حیوانات، روان‌شناسی، فیزیولوژی سیستم عصبی و مطالعه زبان" (۳۵۱)

۱۵

بعد از گذشت ۹۲ سال، هنوز بخش اعظم این برنامه‌ها تحقق نیافته‌اند. لنین خود این هدف‌ها را در ماه مه ۱۹۱۵ کنار نگذاشت. دیالکتیک، الهام‌بخش تمام کارهای نظری و عملی او تا انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و بعد از آن تا زمان مرگش بود. "تا آخرین مبارزه چشم-گیر او علیه بوروکراسی در حال ظهور در اولین دولت کارگری منزوی و تخریب شده". تاخیر انقلاب سوسیالیستی در غرب و خیانت سوسیال دموکراسی، دولت جوان شوروی را در چنگال بوروکراسی هم‌چون یک سرطان مرگ‌زا اسیر کرده بود.

برزخ انقلاب، علم و انقلاب، یعنی دیالکتیک را به برزخ کشانده بود. سوسیال دموکراسی از مدت‌ها قبل دیالکتیک را انکار کرده بود، استالینسم آن را به تابعی از نیازهای لحظه‌ای قدرت خود تبدیل کرده بود، و آن را تحت نام "دیامات" حافظ قدرت بوروکراتیک خود ساخته بود؛ یک ماشین چاپلوسی که حتی دلبخواهانه و با فرمانی استالینی قانون نفی در نفی را قدغن کرده بود. تعداد اندکی از بلشویک‌های قدیمی جسارت این را داشتند که این گرایش را به چالش بطلیند. البته برجسته‌ترین استثناء لئون تروتسکی بود که از تبعیدگاه اجباری خود، با قاطعیت بر ضرورت بازگشت به قرائت ماتریالیستی هگل اصرار داشت.

اگر ما حوادث را تا به دوران معاصر دنبال کنیم چشم‌گیرترین حادثه فروپاشی استالینسم است که "تمامی میراث نظری مارکسیسم - بیش از همه روش دیالکتیکی - را به مدفون شدن زیر آوار تهدید می‌کند. در این دوران انفجار تضادها، در این دوره تشنج‌های قهرآمیز و گسست‌های شدید که دنیای پس از جنگ سرد را مشخص می‌کند، طفره‌ای شرم‌آورتر از این وجود ندارد که ادعا کنیم سوسیال

دموکراسی با مفاهیمی همچون تکامل تدریجی و صلح‌آمیز از بوته‌ی آزمون سربلند بیرون آمده است.

دیالکتیک، یعنی "مطالعه تضاد در ذات اشیاء" (۲۵۱-۲۵۲)، راه ضروری برای بیرون آمدن از سردرگمی کنونی و "بحران آگاهی" به سوی آگاهی تاریخی و فعالیت عملی-انتقادی برای تغییر جهان است. دیالکتیک بیش از هر چیز دیگر مطالعه گذار و تحول است. بدون آن، هیچ نظریه‌ای درباره دوره‌ی نظیر دوره‌ی ما وجود ندارد که مرحله‌ی گذار به معنای عالی کلمه باشد. آن چه که بیش از هر چیز کمبود آن حس می‌شود، تئوری گذار در دوره‌ی بحران است. برای گریز از بحرانی که ما در آن گرفتار آمده‌ایم، تنها با فراتر رفتن انقلابی از این تنگنا می‌توان رهایی یافت.

از اودیسه باید آغاز کرد، اما این بار اودیسه از آن دست نیست که برنشتاین و همپالگی‌هایش دنبال می‌کردند، اودیسه‌ای بدون حادثه؛ "جنبشی" بدون فراز و نشیب، بدون خطر، بدون فاجعه؛ و کشف خیال‌انگیز جهان جدید "همه چیز" است و هدف سوسیالیسم ایتاکا "هیچ چیز".

"ما در کنار رودهای بابل نشسته‌ایم و گریه ساز می‌کنیم" (۱۴) اما هرگز نباید اورشلیم یا ایتاکا را فراموش کنیم، هدفی که جوهر واقعی آوارگی ما بود: جامعه‌ی بدون طبقه در سراسر جهان، کمونیسم.

"تو باید ادامه دهی، من نمی‌توانم ادامه دهم، من [به طور قطع و به زودی] ادامه خواهم داد".

یادداشت‌ها:

- ۱- نام‌ناپذیر، ساموئل بکت، پاریس، ۱۹۵۳، ص ۲۶۲.
- ۲- فردریش نیچه، اراده معطوف به قدرت، پاریس، ۱۹۶۹، (جلد ۳، ص ۱۱۱).
- ۳- ولادیمیر ایلیچ، یادداشت‌های فلسفی در مجموعه آثار، جلد ۲۸، ص ۳۵۸. تمام منابع در پراگ ذکر شده است.
- ۴- آ. گدو، بحران آگاهی در فلسفه معاصر، (مینا پولیس، ۱۹۸۲).
- ۵- هگل، منطق بحش اول دایره‌المعارف علوم فلسفی، ترجمه‌ی و. والاس (آکسفورد ۱۹۷۵)، بند ۱۷۵، ص ۱۲۱.
- ۶- ف. هولدرلین، ملاحظاتی بر اودیپ- آنتیگونه (پاریس ۱۹۶۵) ص ۱۶۵.
- ۷- همان جا ص ۸۳.
- ۸- ها. گ. گادامر، دیالکتیک (نیوهیون ۱۹۷۶) ص ۱۰۰.
- ۹- کروپسکایا، خاطراتی درباره لنین به نقل از ای. و. ایلینکوف، دیالکتیک لنین و متافیزیک پوزیتیویستی، (لندن ۱۹۸۲) ص ۱۰.
- ۱۰- در شمار استثنای معدود می‌توان از هانس هاینس هولز، گفتگویی با جورج لوکاچ نام برد (پاریس ۱۹۶۹) ص ۲۱-۲۲. لوکاچ خود این واقعیت را می‌پذیرد که لایب‌نیتس از طرف مارکسیست‌ها مورد بی توجهی قرار گرفته است.
- ۱۱- کارل مارکس و فردریش انگلس، خانواده مقدس در مجموعه آثار (مسکو ۱۹۷۵) جلد ۴، ص ۱۲۸.
- ۱۲- مراجعه کنید به لنین، یادداشت‌های فلسفی، یادداشت‌های درباره ج. پرین، رساله‌ای درباره شیمی و فیزیک جلد ۳۸، ص ۳۲۵، پ. فالکمن مبنایی شناخت‌شناسی علوم طبیعی جلد ۳۸، ص ۳۲۸، ماکس فرورن، فرضیه‌های تکوین زیستی، جلد ۳۸، ص ۳۲۹، فردانه‌من، تصویر ما از جهان چگونه شکل گرفت؟ جلد ۳۸، ۳۳۱، لودویگ دارمشتاتر، کتاب مرجع تاریخ علوم طبیعی و تکنیک جلد ۳۸ ص ۳۳۳، آرتور اریش‌هاس، روح هلینیسم در فیزیک جدید، جلد ۳۸، ص ۳۳۵، تئودور لیبیس، علوم طبیعی و منظره جهان جلد ۳۸، ص ۳۳۶.
- ۱۳- کارل مارکس، سرمایه (مسکو ۱۹۸۶)، جلد ۱، ص ۲۸.
- ۱۴- زور، ۱۳۷، ۱.

ایلیچ در عین حال که با خیانت بین‌الملل دوم به آرمان به مبارزه‌ای پُر شور دست یازید بی درنگ پس از رسیدن به برن به آماده کردن مقاله‌ی درباره‌ی کارل مارکس برای دایره‌المعارف گرانات پرداخت. لنین در این مقاله با تبیین شرح خود از آموزه‌ها و تعالیم مارکس با توضیحی درباره فلسفه‌ی او می‌آغازد و این فلسفه را به دو مبحث تقسیم می‌کند: "ماتریالیسم فلسفی" و "دیالکتیک".

چنان که کروپسکایا می‌گوید این کار گسستی تند و برنده با رویکرد متعارف بود: این کار شیوه‌ی مرسوم ارائه‌ی آموزه‌های مارکس نبود. ایلیچ پیش از نوشتن فصل‌های مربوط به ماتریالیسم فلسفی و دیالکتیک باز با جدیت و استمرار دوباره هگل و دیگر فیلسوفان را بازخوانی کرد و حتی پس از آن که مقاله را به پایان برد به مطالعات خود ادامه داد. هدف از کاری که در قلمرو فلسفه می‌کرد این بود که بر روش تبدیل فلسفه به راهنمایی مشخص و ملموس برای عمل تسلط یابد.^(۱)

مقاله‌ی لنین درباره مارکس میان ژوئیه و نوامبر ۱۹۱۴ نوشته شد. اما هم چنان که کروپسکایا می‌گوید مطالعه‌ی لنین درباره هگل پس از فرستادن پیش‌نویس مقاله به دایره‌المعارف گرانات نیز ادامه یافت. اندیشه‌های لنین درباره دیالکتیک به وضوح هنوز در حال پیشرفت بودند. لنین بخش‌هایی از منطق هگل را که به وارسی "ذهنیت" و "آموزه‌ی مفهوم" می‌پرداخت در نیمه نخست سال ۱۹۱۴ خواند. در چهارم ژانویه ۱۹۱۵ به ناشران دایره‌المعارف نوشت:

"از این گذشته، آیا هنوز وقتی باقی نیست تا در قسمت دیالکتیک برخی تصحیح‌ها به عمل آید... من در یک ماه و نیم گذشته درباره مساله‌ی دیالکتیک مطالعه کرده‌ام و گمان می‌کنم اگر وقتی باقی باشد می‌توانم چیزهایی بر آن بیافزایم."^(۲)

بنابراین پرسش این جاست که لنین در بازخوانی هگل چه چیز کشف کرده بود که او را واداشت که درک و دریافت‌اش را از دیالکتیک دیگرگون کند؟ نخست آن که لنین

بیکار برای روش دیالکتیکی

جان ریز

ع. ا. معصوم بیگی

وقوع جنگ جهانی اول برای لنین مایه‌ی شگفتی نبود اما فروپاشی بین‌الملل دوم ضربه‌ای تمام عیار بر او وارد آورد. ضربه چنان سخت بود که لنین گمان می‌برد نسخه-ی فورورس،^۲ روزنامه‌ی حزب سوسیال دموکراسی آلمان، که اعلام می‌داشت که نمایندگان پارلمانی اس. پی. دی. به اعتبارات جنگی قیصر آلمان رای مثبت داده‌اند جعل و فریبی نیست. کشف تکان‌دهنده‌ی این نکته که بین‌الملل تا مغز استخوان پوسیده است. فقط به پروردن خط مشی‌ای منسجم، ضدجنگ و انترناسیونال نیاز نداشت، هم چنان که فقط اعلام نیاز به یک بین‌الملل تازه کافی نبود بلکه هم‌چنین به بازنگری در اصول بنیادین مارکسیسم که بین‌الملل دوم ظاهراً بر شالوده‌ی آن بنا شده بود نیز نیاز داشت.

ناژدا کروپسکایا همسر و همکار سیاسی تمام عمر لنین پاسخ لنین را به این بحران به یاد می‌آورد:

^۲ - "Vorwärts" به معنای به پیش.

فلسفه‌ای یافت بسیار متفاوت و بسیار مهم‌تر از ماتریالیسم مکانیکی که بین‌الملل دوم او را بدان رهنمون شده بود. لنین در یادداشت‌هایش در خصوص همان بخش‌هایی از منطق که پیش از نوشتن نامه به ناشران دایره‌المعارف سرگرم خواندن آن بود "دو گزینه‌گویه درباره مساله انتقاد از کانت باوری مدرن، ماخیسم و غیره" به دست می‌دهد، به این شرح:

۱- پلخانوف کانت‌باوری را (و لادری‌گری را به طور کلی) بیش‌تر از دیگاه ماتریالیسم عوامانه مورد انتقاد قرار می‌دهد تا از نظرگاهی دیالکتیکی - ماتریالیستی، تا بدان جا که صرفاً آرای آنان را در بادی نظر [از سراغاز] رد می‌کند اما آن‌ها را تصحیح نمی‌کند (آنگونه که هگل کانت را تصحیح می‌کند)، تعمیق‌شان نمی‌کند، تعمیم و گسترش - اشان نمی‌دهد، پیوند و گذارها و انتقال‌های هر مفهوم را نشان نمی‌دهد.

۲- مارکسیست‌ها (در آغاز سده بیستم) کانتی‌ها و هیومی‌ها را بیش‌تر به شیوه‌ی فویرباخ (و بوخنر) مورد انتقاد قرار داده‌اند تا به شیوه هگل. (۳) این دیگر چیزی بیش از انتقاد از بین‌الملل دوم بود، انتقاد از خود بود. لنین در پیکار با "ماخیسم و کانت باوری مدرن" سخت با پلخانوف هم پیمان شده بود و او نیز مانند پلخانوف از شناخت شناسی مارکسیستی‌ای به دفاع برخاسته بود که بیش‌تر با ماتریالیسم فویرباخ اشتراک نظر داشت تا با دیالکتیک هگل. سومین گزینه‌گویه مطلب را به تمامی بر ملا می‌کند:

"محال است بتوان به تمامی سرمایه مارکس، و به ویژه فصل نخست آن را دریافت بی آن که دقیقاً و به تمامی کل منطق هگل را مطالعه کرد و فهمید نتیجه آن که نیم قرن بعد هیچ یک از مارکسیست‌ها مارکس را نفهمیده‌اند". (۴)

لنین پیوسته به این نکته برمی‌گردد، که پلخانوف مهم‌ترین نوشته‌های هگل، به ویژه نوشته‌هایی را که با نظریه شناخت ارتباط دارد، نادیده انگاشته است:

"دیالکتیک همانا نظریه شناخت (هگل) و مارکسیسم است. این آن جنبه‌ای از مساله است (فقط "یک جنبه" نیست بلکه جوهر مساله است) که پلخانوف، اگر نخواهیم از دیگر مارکسیست سخن بگوییم، به آن توجه ندارد". (۵)

و باز، پس از ذکر آموزشی که باید "بسط و گسترش داده شود"، لنین می‌نویسد: "پلخانوف احتمالاً حدود هزار صفحه درباره فلسفه (دیالکتیک) نوشته است (بالتوف + ضد باگدانوف + ضد کانت‌باوری + مسایل بنیادی و غیره و غیره). در میان این صفحات، درباره منطق کبیر، در ارتباط با آن، درباره تفکرش (دیالکتیک به معنی دقیق کلمه، به عنوان علم) هیچ...". (۶)

در واقع لنین چنان از نیرو و قوت دستگاه هگل یکه خورده است که نتیجه می‌گیرد، "ایدئالیسم هوشمند به ماتریالیسم هوشمندانه نزدیک‌تر است تا ماتریالیسم خرفت و ابلهانه" و سپس برای روشن‌تر کردن مطلب می‌افزاید "ایدئالیسم دیالکتیکی به جای هوشمندانه، متافیزیکی، عقب مانده، مرده، زمخت، متصلب به جای احمقانه". (۷) اما در بازنگری لنین در هگل چیزی بیش از گسست از گذشته هست. در این یادداشت‌های پراکنده لنین برخی از دقیق‌ترین تعریف‌ها را از مفهوم‌های اصلی فلسفه مارکسیسم به دست می‌دهد. برای نمونه خود دیالکتیک هرگز بهتر از این توضیح داده نشده است:

"شکافتن یک کل واحد و معرفت بر اجزای متضاد آن... جوهر (یکی از "ذاتیات"، یکی از اصلی‌ترین، اگر نه اصلی‌ترین خصیصه‌ها یا ویژگی‌های) دیالکتیک است. این دقیقاً همان شیوه‌ای است که هگل نیز مساله را به همین صورت طرح می‌کند". (۸)

لنین خاطر نشان می‌کند که به "این جنبه دیالکتیک (مثلاً در کار پلخانوف) معمولاً توجه کافی نمی‌شود: همانستی اضداد به عنوان سر مجموع نمونه‌ها گرفته می‌شود". نگرانی لنین این است که توضیح‌های پیشین درباره دیالکتیک صرفاً نشان داده باشد

که واقعیت کلیتی را شکل می‌دهد و این که چیزهایی که اضداد و متقابلان فرض می‌شوند در واقعیت امر به یک‌دیگر مرتبط اند. اما این کسان تاکید نکرده‌اند که واقعیت کلیتی متضاد است یا آن که ارتباط متعارض همه جانبه اجزای کلیت است که نیروی انگیزه‌اننده‌ی دگرگونی و تکامل آن به شمار می‌آید. هنگامی که لنین نظر خود را درباره دیالکتیک در سه نکته شرح می‌دهد علاوه بر کلیت و وحدت تحلیل و ترکیب، بر "سرشت متضاد خود چیز (روی دیگر خود)، نیروها و گرایش‌های متضاد در هر پدیده" نیز تاکید دارد. (۹)

نمونه معاصر کلیت نامتضاد را شاید بتوان در نظر برخی از اکولوژیست‌ها در باب جهان یافت، تاکید این کسان بر به هم پیوستگی انسان‌ها و طبیعت، علم و واقعیت و مانند آن است اما هیچ مفهومی از تضاد ندارند و بنابراین هیچ مفهومی از دگرگونی حاصل از تحول و تکامل درونی ندارند. بنابراین میل به دگرگونی صرفا خواستی پرهیزکارانه یا فرمانی اخلاقی است که از بیرون تجویز می‌شود، اما هیچ پیوند اندام‌وار با کلیت ارتباط‌هایی که پیش‌تر وصف آن رفت ندارد. بنابراین کلیت به صورت کلیتی مرده بر جا می‌ماند. لنین به وضوح می‌دید که مارکسیسم بین‌الملل به همین سان مفهوم کاذبی از کلیت پرورده است که مفهوم تضاد درونی را از میان بر می‌دارد. نزد لنین نکته اصلی این بود، شناسایی (کشف) گرایش‌های متضاد مخالف متقابلا دافع در همه پدیده‌ها و فرایندهای طبیعت (از جمله ذهن و جامعه)... تکامل عبارت است از "مبارزه اضداد". (۱۰)

در واقع هنگامی که لنین از خود می‌پرسد "چه چیز گذار دیالکتیکی را از گذار نادیاالکتیکی متمایز می‌کند؟" پاسخ می‌دهد، "جهش، تضاد، گسست روند تدریجی". (۱۱) بر این پایه لنین استدلال می‌کند که "دو مفهوم اساسی از تکامل" عبارت است از (۱) دگرگونی به منزله افزایش یا کاهش، یا تکرار یا، (۲) دگرگونی به منزله نتیجه مبارزه

میان اضداد. مورد نخست یا علت غایی دگرگونی را پنهان می‌دارد یا آن‌که آن را به چیزی نسبت می‌دهد که "مانند یزدان، نسبت به نظام جنبه بیرونی دارد. راه‌حل دوم و دیالکتیکی مساله دگرگونی به تضاد درونی، و بنابراین، به "خود جنبشی" اشاره دارد: نخستین مفهوم بی‌جان، پریده رنگ و خشک است. دومین مفهوم زنده است. دومین مفهوم است که به تنهایی کلید رسیدن به "خودجنبشی" هر چیز موجود را به دست می‌دهد، مفهوم دوم است که به تنهای کلید رسیدن به "جهش‌ها" و به "گسست در پیوستگی" به "تبدیل و دگرگونی به ضد"، به انهدام کهن و پیدایش نو را به دست می‌دهد. (۱۲)

این جا شاید بتوان آن بارقه دغدغه‌های سیاسی را دریافت که لنین را به کار دوباره در روش مارکسیستی خود برانگیخته بود، لنین این‌جا روشی را یافته بود که می‌توانست به رویارویی با تغییر و تبدیل ناگهانی بین‌الملل دوم به ضد خود، جهش نامنتظر در جریان تکامل تاریخی و "انهدام کهن و پیدایش نو" برآید.

لنین پس از آن که جوهر دیالکتیک را از نو کشف می‌کند هم‌چنان به بهبود بخشیدن به برخی از اصطلاحات روش مارکسیستی ادامه می‌دهد. تمایز میان نمود روزمره واقعیت و ساختار زیرین آن، میان نمود و جوهر اکنون اهمیت تازه‌ای برای لنین می‌یابد. در ماتریالیسم و آمپیریوکریتیسیسم نظریه رونوشت‌بردارانه آگاهی لنین بر ضد هر گونه تاکید بر این مساله عمل کرده بود زیرا، اگر آگاهی صرفا تصویر آینه‌وار واقعیت باشد، می‌بایست فرض گرفته شود که واقعیت به آسانی و بی‌درنگ در نمود ظاهری خود در دسترس باشد. چنان که دیدیم مارکس به این موضوع برجستگی بیش‌تری می‌دهد. لنین اکنون این دعوی را دنبال می‌کند.

نکته مهم درباره دریافت مارکسیستی از تمایز میان نمود چیزها و جوهرشان دو وجه دارد: (۱) با کند و کاو در زیر توده پدیده‌های ظاهری این امکان هست که روابط ذاتی و

بنیادی حاکم بر دگرگونی تاریخی را دریابیم - و از این رو با رفتن به زیر نمود معامله بازار مکاره و آزاد این امکان فراهم می‌آید که به روابط استثماری جامعه طبقاتی پی ببریم، اما، ۲) این بدان معنا نیست که نمودهای ظاهری را می‌توان صرفاً به عنوان رویدادهای ناپایدار بی‌تاثیر و بی‌اهمیت کنار گذاشت. در آشکار ساختن روابط ذاتی و بنیادی در جامعه هم‌چنین این امکان هست که کامل‌تر از پیش توضیح داد که چرا این روابط به شکلی متفاوت با سرشت واقعی خود پدیدار می‌شوند. برای نمونه باید توضیح داد که چرا روابط طبقاتی استثماری در نقطه تولید در سطح صیقل خورده بازار کار به صورت مبادله "روزکار منصفانه برای مزد روز منصفانه" در می‌آید.

لنین با تمایز قایل شدن میان نمود و جوهر، اما در عین حال با اصرار بر پیوند میان این دو، با پافشاری بر اهمیت یافتن ساختار زیرین رویدادها اما در عین حال وانمود نکردن به این که نمود روزمره‌شان به نحوی از انحا ناواقعی یا نامربوط است، هم به کشف دوباره چیزی بنیادی از روش مارکس و هم توصیف‌اش از جامعه سرمایه‌داری برمی‌آید. لنین این موقعیت را مانند همیشه با استعاره‌ای به جا و مناسب خلاصه و بیان می‌کند:

"ناذاتی، ظاهری، سطحی اغلب محو و ناپدید می‌شود، به عنوان "جوهر" چندان "قرص و محکم" بر پا نمی‌ماند، "چندان استوار نمی‌نشیند". [تقریباً] به صورت حرکت یک رود- کف برفراز و جریان‌های ژرف در فرود رود. اما حتی کف نیز جلوه‌ای از جوهر است". (۱۳)

لنین بر پایه این دریافت است که دشمنان دیرینه خود، از جمله ماخیست‌ها را با نقد جدیدی که پیش‌تر جایی در ماتریالیسم و آمپریوکرایتسیسم نمی‌یافت به ستوه می‌آورد:

"هر قدر خرده فیلسوف‌ها بیش‌تر در این باره بحث کنند که آیا جوهر باید اساس و مبنا قرار گیرد یا آنچه بی‌درنگ داده می‌شود (کانت، هیوم، همه ماخیست‌ها)، هگل به جای یا، و می‌گذارد و محتوای مشخص این "و" را توضیح می‌دهد". (۱۴)

لنین توضیح می‌دهد که هگل در نمود یا صورت ظاهر چیزها به چشم مه‌ناب نمی‌نگرد که می‌بایست به مدد فهم و درک واقعیت "حقیقی" تارنده شود. واقعیتی ژرف‌تر هست، با این حال می‌بایست توانست تضاد میان این واقعیت ژرف‌تر و نحوه‌ای را که این واقعیت پدیدار می‌شود توضیح داد: "هگل طرف "اعتبارمندی عینی" ... صورت ظاهر و "طرف چیزی است که بلافاصله و بیدرنگ داده می‌شود". (۱۵) این رویکرد به مساله جوهر و نمود به صورت محور اصلی مفهوم تازه لنین از ارتباط میان اندیشه و واقعیت درمی‌آید. در حالی که ماتریالیسم و آمپریوکرایتسیسم این دو وجه را در تقابلی صلب و سخت نگه می‌دارد، و یکی دیگری را بازتاب می‌دهد، یادداشت‌های لنین در خصوص هگل دریافتی به مرتب موشکافانه‌تر و فرهیخته‌تر را می‌پروراند. نخستین گام پیش رفت لنین این است که دریافت خود را از واقعیت نمود درباره مساله آگاهی به کار بندد. لنین در تفسیر پاره گفتاری از هگل می‌نویسد:

"آیا فکری که این‌جاست به این معنا نیست که صورت ظاهر نیز عینی است، زیرا که یکی از جنبه‌های جهان عینی را در بردارد؟ نه فقط [...جوهر]، بلکه... [نمود] نیز عینی است. فرق است میان ذهنی و عینی، اما این نیز محدودی‌های خود را دارد". (۱۶)

این فکر که آگاهی و واقعیت آن قطب‌های ساده‌ای نیستند که در ماتریالیسم و آمپریوکرایتسیسم وصف شده‌اند، این که علاوه بر وحدت عینی اختلاف و تفاوت نیز وجود دارد، کشفی خیره‌کننده و شگفت‌آور برای لنین به شمار می‌آید، چنان که حروف درشتی که در یادداشت‌های خود به کار برده گواه این مدعا است. سپس‌تر لنین دریافت تازه خود را توضیح می‌دهد:

"مفهوم‌های منطقی مادام که "انتزاعی" می‌مانند، به شکل انتزاعی خود می‌مانند، ذهنی اند اما این مفهوم‌ها در عین حال شی‌های در خود را بیان می‌کنند. طبیعت هم مشخص است و هم انتزاعی، هم پدیدار است و هم جوهر، هم آن است و هم نیست. مفهوم‌های انسانی در انتزاع بودن و جدا بودن خود ذهنی اند اما در ماحصل، فرایند، در مجموع کلی، در گرایش در خاستگاه عین اند". (۱۷)

آن‌چه لنین در نظر دارد به نکته مارکس می‌ماند که می‌گوید هنگامی که اندیشه‌ها به میان توده‌ها برده شوند به نیروی مادی مبدل می‌شوند. در واقع نیز لنین خود بعدها هنگامی که به فرایند کار در ۱۹۱۷ می‌نگرد می‌نویسد: "اندیشه‌ها هنگامی به مردم دست یابند به قدرت تبدیل می‌شوند". (۱۸) به این معنی که نقطه‌ای فرا می‌رسد که در آن آگاهی دیگر صرفاً عقیده‌ای ذهنی درباره جهان نیست، بلکه از رهگذر عمل جمعی به سازونهاد عینی جهان راه می‌یابد هنگامی که لنین نشانه‌ای از اندیشه‌ای مشابه را در هگل می‌یابد می‌نویسد:

"اندیشه امر ایدئالی که به امر واقعی گذر می‌کند ژرف است: برای تاریخ بسیار مهم است. اما هم‌چنین در زندگی شخصی انسان نیز روشن است که این امر حاوی حقیقت بسیاری است. بر ضد ماتریالیسم عوامانه ... تفاوت امر ایدئال با امر مادی نیز نامشروط نیست، بیش از اندازه نیست". (۱۹)

این برداشت از آگاهی برای نظریه لنین درباره شناخت چه معنایی دارد؟ این برداشت مقتضی آن است که لنین تا حد بسیار، گو که نه به تمامی، از آراء و اندیشه‌هایی که در ماتریالیسم و آمپیریوکریتیسیسم طرح شده بگسلد. نخست بیایید به آنچه تغییر نکرده است نگاهی بیافکنیم. لنین البته هم‌چنان ماتریالیست می‌ماند، هم‌چنان بر این نکته پا می‌فشارد که واقعیت مادی مستقل از اندیشه انسان وجود دارد و، در واقع، این که صرف توانایی بشر به اندیشیدن همانا فراورده تکامل طبیعی است: "مفهوم‌ها، و

هنر عمل کردن با مفهوم‌ها فطری نیست بلکه حاصل دو هزار سال تکامل علم طبیعی و فلسفه است". (۲۰)

از این رو "هدف‌های انسان به واسطه جهان عینی پدید می‌آیند و آن را از پیش فرض می‌گیرند - هدف‌ها جهان را به منزله چیزی فراداده شد و حاضر در می‌یابند". (۲۱) نتیجه آن که "دیالکتیک چیزها دیالکتیک ایده‌ها را پدید می‌آورد، و نه بر عکس". (۲۲)

مهم است این واقعیت را نادیده نگیریم که لنین هرگز این تعهد به ماتریالیسم را رها نکرد. این نکته به ویژه اهمیت دارد چرا که برخی از تحلیل‌هایی که از دفترهای فلسفی به عمل آمده و از جهات دیگر ارزشمند است و تازه‌ترینش، "لنین، هگل و مارکسیسم غربی" نوشته کوین اندرسن است، گرایش به آن دارد که این عنصر پیوسته و مستمر را در اندیشه لنین دست کم بگیرد. (۲۳)

با این حال این گفتارها و حکم‌های گسترده درباره ماتریالیسم فقط در حکم آغاز مساله اند و نه حل آن. برای نمونه این گفتارها و حکم‌ها نمی‌توانند شرحی از ارتباط میان دیالکتیک ایده‌ها و دیالکتیک واقعیت به دست دهند، ارتباطی که لنین آشکارا دیگر نمی‌توانست مانند ماتریالیسم و آمپیریوکریتیسیسم الگویی تک خطی و یک بعدی از آن طرح بریزد. زبان "رونوشت‌ها" و "عکس‌ها" از دفترهای فلسفی یکسر غایب و ناپدید است. لنین هنوز گاه از آگاهی که واقعیت را به معنای کلی منعکس می‌سازد گفت و گو می‌کند اما این اصطلاح به ندرت بدون قید و شرط‌های اساسی به کار می‌رود:

"بازتاب طبیعت در اندیشه انسان نباید "به صورت بیجان"، "به صورت انتزاعی"، نه خالی از حرکت، نه بدون تضادها، بلکه باید به صورت فرایند ابدی حرکت، پدید شدن تضادها و حل‌شان دریافته شود". (۲۴)

در واقع لنین تاکید می‌ورزد که "انسان نمی‌تواند طبیعت را به تمامی، در تمامیت‌اش، "در کلیت بی‌میانجی‌اش" دریابد = منعکس کند = بازتاب بخشد، [بلکه] فقط می‌تواند تا ابد به این انتزاع‌های خلاق، مفهوم‌ها، قانون‌ها، تصویری علمی از جهان و غیره و غیره نزدیک‌تر شود". محال است تا حدودی از آن رو که به دست آوردن شناخت فرایندی بیکران و نامتناهی است، چنان که لنین پیش‌تر در ماتریالیسم و آمپیریو کریتیسیسم به آن اشاره کرده بود. (۲۵) اما لنین اکنون می‌افزاید که در عین حال محال است زیرا که شناخت فرایند انتزاع فعالی را لازم می‌آورد که بتواند میان جوهر و نمود قایل به تمایز شود. این فرایند صرفاً با به کارگیری نظریه رونوشت‌بردارانه زمختی از آگاهی میسر نیست. خود لنین نکته را روشن می‌کند:

"منطق علم شناخت است. منطق نظریه شناخت است. شناخت بازتاب طبیعت از طریق انسان است. اما این بازتاب بازتابی ساده، بی‌میانجی و تمام عیار و کامل نیست بلکه فرایند یک سلسله انتزاع‌ها، شکل‌گیری و تکامل مفهوم‌ها، قانون‌ها و غیره است، و این مفهوم‌ها، قانون‌ها و غیره... به نحو مشروط و تقریبی خصلت همگانی و قانونمند طبیعت تا به ابد جنبان و متحرک و تکامل‌یابنده را در بر می‌گیرند". (۲۶)

از این‌رو لنین نقشی فعال‌تر و مستقل‌تر از آن برای آگاهی در نظر می‌گیرد که چارچوب ماتریالیسم و آمپیریوکریتیسیسم می‌توانست روا بشمارد. لنین حتی تا جایی پیش می‌رود که فریاد برمی‌دارد: "آگاهی انسان نه فقط جهان را منعکس می‌کند بلکه آن را می‌آفریند". (۲۷) چنین احساساتی هرگز نمی‌توانست به ماتریالیسم و آمپیریوکریتیسیسم راه یابد، ولو از آن رو که باگدانوف به عنوان چیزی که با کل خط استدلال لنین تناقض داشت دست روی آن می‌گذاشت. چنین آرای نظریه دیالکتیکی از شناخت را لازم می‌آورد که این آراء را در چارچوب مارکسیستی استوار کند، و این دقیقاً همان چیزی است که ماتریالیسم و آمپیریوکریتیسیسم از آن بی‌بهره است.

اما پرسش این‌جاست که آیا لنین این نقش مستقل‌تر را برای آگاهی به بهای فدا کردن دقت علمی نخرید؟ اگر آگاهی فقط بازنمایی "تقریبی"، "مشروط" و انتزاعی واقعیت باشد، از کجا بدانیم که آگاهی ما به راستی با جهان منطبق است؟ پاسخ لنین دو جنبه دارد. نخست آن که انتزاع می‌تواند روش نگرستن به واقعیت به نحو روشن‌تر باشد، چنان که در خصوص مساله جوهر و نمود دیدیم، و دوم آنکه آگاهی می‌بایست در فعالیت عملی جریان یابد و همین است که گواهی به دست می‌دهد که آیا برداشت‌ها و مفهوم‌های ما از جهان درست است یا نه.

"اندیشه که از امر مشخص به امر انتزاعی پیش می‌رود... از حقیقت نمی‌گریزد، بلکه به آن نزدیک‌تر می‌شود. انتزاع ماده، انتزاع قانونی از طبیعت، انتزاع ارزش و جز آن، خلاصه همه انتزاع‌های علمی طبیعت را ژرف‌تر، حقیقی‌تر و کامل‌تر بازتاب می‌دهند. از ادراک زنده تا اندیشه انتزاعی، و از این تا عمل - چنین است خط سیر دیالکتیکی شناخت حقیقت، خط سیر دیالکتیکی شناخت واقعیت عینی". (۲۸)

پایه دوم این فرایند، یعنی حرکت به سوی عمل بسیار حساس و حیاتی است زیرا آن - چه لازم می‌آید هم‌جوشی فهم عقلی و هستی عینی است. کنش انسانی، به معنایی که مارکس در تحلیل خود از کار انسانی از این مساله فهم می‌کند، صرفاً بسط و گسترش فکر نیست، هم‌چنان که مانند بادی که بر شاخ درختی بوزد، صرفاً اتفاقی عینی در جهان بیرونی نیست. کنش انسان حرکتی آگاهانه است. انسان‌ها در فعالیت آگاهانه بر انتزاعی بودن اندیشه از راه ادغام و یگانه کردن آن با واقعیت بی‌میانجی و مشخص با همه پیچیدگی‌هایش غلبه می‌کند - این آن لحظه‌ای است که می‌توانیم ببینیم که آیا اندیشه به راستی شکلی عینی به خود می‌گیرد، آیا به راستی می‌تواند جهان را بیافریند یا آن که ماهیت واقعیت را مشتبه کرده است و بنابراین نمی‌تواند به زنجیره تاریخی به عنوان نیروی عینی وارد شود که در صورت مبارزه طبقاتی به توده‌ها دست

می‌یابد. منظور لنین همین است وقتی که می‌نویسد "عمل برتر از شناخت (نظری) است، زیرا عمل نه فقط شان کلیت را دارد بلکه هم‌چنین شان فعلیت بی‌میانجی را نیز دارد." (۲۹) یا در روایت اندکی پرداخته‌تر همین نکته:

"فعالیت انسان که تصویری عینی از جهان برای خود پرداخته است، فعالیت بیرونی را دگرگون می‌کند، قطعیت آن را برمی‌اندازد (= این یا آن جنبه، و کیفیت‌هایی از آن تغییر می‌دهد)، از این رو از این فعلیت بیرونی ویژگی‌های صورت ظاهر، نمای بیرونی و بطلان و هیچی را بر می‌دارد، و آن را چنان می‌کند که در خود و برای خود باشد (= به نحو عینی حقیقی باشد)". (۳۰)

این‌جا می‌توانیم ببینیم که نزد لنین چگونه عمل بر تفاوت و تمایز میان ذهنی و عینی و شکاف میان جوهر و نمود فائق می‌آید. زمینه این کشف نظری را نظریه لنین در باب حزب، که همواره دیالکتیکی‌ترین و مهم‌ترین عنصر در مارکسیسم او است، فراهم آورده بود. کل مفهوم حزبی که بخشی از اکثریت طبقه کارگر است اما در دوره‌ای طولانی از آن جداست دیالکتیکی را ایجاد می‌کند که وحدت اضداد، ماهیت بنیادی عمل و سرشت تاریخی مشخص تکامل را دریابد. (۳۱)

کشف مجدد در خور توجه مارکسیسم "هگلی" از جانب لنین ابزارهایی به او بخشید که او توانست به مدد آن‌ها روش خود را در پرتو تجربه ساختن حزب بازسازی کند. و این کار درست در بزنگاهی انجام گرفت که شکست سنت بین‌الملل دوم که خود آن پیش‌تر با آن پیوند خورده بود به نحو خیره‌کننده‌ای روشن شده بود. در واقع حمله لنین بر امپریالیسم‌خواهی کائوتسکی به ویژه به ناکامی کائوتسکی در درک و فهم دیالکتیک نظر دارد:

"کائوتسکی دارد از امید به عنصر صلح‌آمیز تازه‌ای در سرمایه‌داری بهره‌برداری می‌کند تا حمایت فرصت‌طلبان و احزاب سوسیال دموکراسی رسمی از بورژوازی، و رد و طرد

روش انقلابی یعنی تاکتیک‌های پرولتاریایی در عصر طوفانی کنونی را توجیه کند... دیالکتیک به عنوان آخرین کلام در روش تکاملی علمی هر گونه واریسی تک و مجزا و منفرد یک شی را طرد و نفی می‌کند". (۳۲)

و لنین درباره پشتیبانی پلخانوف از جنگ می‌نویسد:

"پلخانوف در ورزش شرافتمندانه نشان دادن مغلظه به جای دیالکتیک رکورد تازه‌ای به جا گذاشته است. سفسطه‌گر جماعت به یکی از "برهان‌های" متعدد چنگ می‌اندازد، هگل است که دیرگاهی پیش از این به نحو بسیار درخور گفته است که "برهان‌ها" بی می‌توان یافت که بتوانند هر چیزی را در دنیا ثابت کنند. دیالکتیک خواهان آن است که پژوهش همه جانبه در یک پدیده اجتماعی معین در سیر تکامل‌اش انجام پذیرد، خواهان آن که امر بیرونی و ظاهری و آشکار و نیروهای انگیزاننده بنیادی، به تکامل نیروهای مولد و مبارزه طبقاتی فرو کاسته شوند... در خصوص جنگ‌ها تز اصلی دیالکتیک، که برای خوش داشت بورژوازی چنین بیشرمانه به دست پلخانوف تحریف شده است، این است که "جنگ صرفاً ادامه سیاست با ابزارهای دیگر (یعنی خشونت آمیز) است". چنین است ضابطه‌بندی کلازویتس، یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان تاریخ جنگ که هگل اندیشه‌اش را احیا کرد". (۳۳)

لنین از مطالعه هگل بسیار بیش از کاربرد دیالکتیک در پژوهش جنگ آموخت. مطالعه هگل سراسر اندیشه او را فرا گرفت و تا پایان عمر با او ماند. چنان که میشل لووی می‌گوید:

"دشوار نیست رشته سرخی را بیابیم که از مقوله کل تا نظریه ضعیف‌ترین حلقه در زنجیره امپریالیستی، از در هم تنیدگی اضداد تا تبدیل و دگرگونی انقلاب دموکراتیک به انقلاب سوسیالیستی، از مفهوم دیالکتیکی علیت تا رد و نفی تعریف خصلت روسیه

صرفاً بر پایه "عقب ماندگی زیر بنای اقتصادی" روسیه، از نقد تحول‌باوری عوامانه تا "گسستگی در پیوستگی" در ۱۹۱۷ کشیده می‌شود". (۳۴)

البته لنین در نتیجه مطالعه هگل به پیش‌بینی یا استنتاج انقلاب روسیه نرسید. با این حال بازآموزی دیالکتیک او را نسبت به امکانات فعال‌تر و سرزنده‌تر کرد، توانایی بیش‌تری به او بخشید تا به طور مشخص و به نحو تجربی شکل‌هایی از عمل را کشف کند که می‌توانست بر تضادهایی که با آن دست به‌گریبان است غلبه کند. نگرش لنین به دولت کارگران گواه این مدعا است. لنین در دو تاکتیک سوسیال‌دموکراسی در انقلاب دموکراتیک (۱۹۰۵) از آن رو به انتقاد از کمون‌پاریس می‌پردازد که کمون نتوانسته است "میان عناصر انقلاب سوسیالیستی و انقلاب دموکراتیک تمایز قائل شود"، زیرا که "کمون وظایف مبارزه برای جمهوری را با وظایف مبارزه برای سوسیالیسم خلط کرده بود". اما لنین در ۱۹۱۷ این رویکرد را رها کرد. کمون در دولت و انقلاب به صورت نمونه و الگویی برای انجام دادن همزمان انقلاب دموکراتیک و سوسیالیستی درمی‌آید. (۳۵)

چنان که کروپسکایا اشاره می‌کند این رویکرد تازه قرار بود بار دیگر به کار لنین آید و آن در "اظهارنظرهای مختصر او است درباره رویکرد دیالکتیکی به همه پدیده‌ها که در ۱۹۲۱ در جریان بحث و جدل با تروتسکی و بوخارین بر سر اتحادیه‌های کارگری صورت گرفته است". این نکته‌ها "بهترین گواه این مطلب است که ایلچ در این خصوص تا کجا از مطالعاتش در فلسفه به دست آورده است". (۳۶)

در واقع دو بخش از "بار دیگر درباره اتحادیه‌های کارگری" لنین، یعنی حدود هفده صفحه به دیالکتیک اختصاص یافته است. (۳۷)

بحث و جدل ۱۹۲۱ به این مساله مربوط است که اتحادیه‌های کارگری تا کجا باید در دولت ادغام شوند. لنین بر آن بود که حتی در دولت کارگران، به ویژه در دولتی که به

اعتقاد او دولت کارگر و دهقان با تحریف‌های بوروکراتیک است، کارگران هم‌چنان به اتحادیه‌هایی نیاز دارند که آن قدر مستقل و خودمختار باشند که بتوانند از آن‌ها در برابر دولت‌شان دفاع کنند. تروتسکی، گرچه در اصل موضعی را پیش نهاده بود که نزدیک به موضعی بود که لنین اکنون در جهت آن استدلال می‌کرد، به دفاع از این فکر برخاسته بود که اتحادیه‌ها باید تنگاتنگ‌تر با دستگاه دولتی پیوند بگیرند تا به این ترتیب بر ویرانی و انهدامی که جنگ داخلی پدید آورده است چیره شوند. بوخارین موضعی "میان‌گیر" بین لنین و تروتسکی اختیار کرده بود.

انتقاد لنین از تروتسکی این بود که او فراموش کرده است که "سیاست می‌بایست بر اقتصاد تقدم داشته باشد" زیرا "بدون یک رویکرد سیاسی درست به مساله این طبقه معین قادر نخواهد بود در راس بماند،" در نتیجه قادر نخواهد بود مساله تولید خود را نیز حل کند". (۳۸)

از دیدگاه روش‌شناختی نگرش لنین به بوخارین جالب توجه‌تر است. لنین بوخارین را به التقاطی‌گری متهم می‌کند:

"جان کلام اشتباه نظری او نشانیدن التقاطی‌گری به جای کنش و واکنش دیالکتیکی سیاست و اقتصاد است (که در مارکسیسم می‌یابیم). نگرش نظری او عبارت است از: "از یک سو، و از سوی دیگر"، "این و آن یکی". این التقاطی‌گری است. دیالکتیک واریسی همه جانبه روابط را در تکامل مشخص‌شان لازم می‌آورد و نه چل‌تکه‌ای از تکه پاره‌ها و خرده‌ریزها را". (۳۹)

بوخارین کوشیده بود با پافشاری بر این نکته که مواضع لنین و تروتسکی متضاد نیست اختلاها و تفاوت‌های میان این دو را نادیده بگیرد. بوخارین می‌گوید:

"رفقا، بسیاری از شما ممکن است بحث و جدل جاری را به این صورت دریابید: دو مرد پیش می‌آیند و از یک‌دیگر می‌خواهند که لیوان روی میز خطابه را تعریف کنند.

یکی می‌گوید: "این استوانه‌های شیشه‌ای است، و بر منکرش لعنت". دیگری می‌گوید: دیگری می‌گوید: "لیوان عبارت است از ظرفی برای نوشیدن، و باز بر منکرش لعنت". (۴۰)

در نظر لنین این سخن نمودار "دیدگاه منطق صوری یا مدرسی بود و نه منطق دیالکتیکی یا مارکسیستی". پاسخ او به بوخارین دقیقا آن تسلط و مهارتی را که در مطالعه هگل به دست آورده بود نشان نمی‌دهد با این همه دریافت ماتریالیستی ژرفی که به مدد آن مقوله‌های هگل را دیگرگون می‌کند این مقوله‌ها را مشخص و دقیق می‌کند:

"یک لیوان مطمئنا هم استوانه‌ای شیشه‌ای است و هم ظرفی برای نوشیدن. اما ابعاد دیگری هم در کار است، شمار بی حسابی از این لیوان‌ها هستش، شمار بیکرانی از "میانجی‌ها" و رابطه‌های دوسویه با بقیه جهان. یک لیوان چیز سنگینی است که می‌توان از آن به عنوان موشک استفاده کرد، به عنوان ظرفی برای گرفتن پروانه یا می‌تواند چیز پریه‌ایی باشد با نقش یا طرح هنرمندانه، و این هیچ ربطی به این ندارد که این چیز می‌تواند برای نوشیدن به کار رود، از شیشه ساخته شده است، استوانه‌ای است یا کاملا چنین نیست و غیره و غیره". (۴۱)

لنین شکوه دارد که بوخارین صرفا تعریف‌هایی را به کار می‌گیرد که منطق صوری آن را فراهم آورده است و آن‌ها را به طور تصادفی در هم می‌آمیزد، هم‌چنان که در بحث اتحادیه‌های کارگری به طور تصادفی عناصر موضع لنین را با عناصر موضع تروتسکی در هم می‌آمیزد. لنین استدلال می‌کند که منطق دیالکتیکی ایجاب می‌کند که پیش تر برویم:

"نخست آن که اگر می‌خواهیم شناختی راستین از شی داشته باشیم می‌بایست در آن نظر کنیم و همه وجوه و ابعاد، پیوستگی‌ها و "میانجی‌ها" هایش را به بررسی بگیریم. این

چیزی است که هرگز نمی‌توانیم امیدوار باشیم که به تمامی بدست می‌آوریم، اما قاعده جامعیت سپر محافظی در برابر اشتباه‌ها و تصلب و خشکی است".

بدین سان لنین از مفهوم‌های هگلی کلیت و میانجی‌گری بهره‌برداری جدلی می‌کند. لنین به سخن می‌افزاید:

"دوم آن‌که منطق دیالکتیکی مقتضی آن است که شی حتما در تکامل، در تغییر و در "خود جنبشی" (چنان که هگل گاه چنین تعبیر می‌کند) در نظر آورده شود. این نکته در مورد چیزی چون یک لیوان بی‌درنگ و بی‌واسطه روشن نمی‌شود، اما این نیز دستخوش تغییر و تحول دائم است، و این به ویژه در مورد مقصود آن، استفاده از آن و پیوندش با جهان پیرامون مصداق دارد".

نکته سومی که لنین مورد بحث قرار می‌دهد این است که فقط چنین مفهومی می‌تواند به عنوان "معیار حقیقت و شاخص عملی پیوند آن با خواست‌های انسانی" عمل کند لنین نتیجه می‌گیرد: "چهارم آن که منطق دیالکتیکی، چنان که پلخانوف فقید میل داشت به پیروی از هگل بگوید، بر آن است که "حقیقت همیشه مشخص است و هرگز مجرد و انتزاعی نیست". (۴۲) این نکته آخر در دیالکتیک ماتریالیستی تعیین کننده و حیاتی است و لنین زحمت بسیار بر خود هموار می‌کند تا با مثالی سیاسی آن را روشن کند:

"من تقریبا هیچ چیز درباره شورشیان و انقلابیان جنوب چین نمی‌دانم... چون شورش‌هایی در گرفته است چندان بعید نیست که فرض کنیم که بحث و مناقشه‌ای در گرفته است میان چینی شماره یک که می‌گوید شورش فرآورده تندترین مبارزه طبقاتی در مقیاس ملی است، و چینی شماره دو که می‌گوید شورش یک فن و هنر است. این همه آن چیزی است که من لازم دارم تا بتوانم تزی بوخارین وار بنویسم: "از یک سو... و از سوی دیگر" یکی "عامل" هنر را نادیده گرفته است و دیگری

"عامل تندی و تیزی" را و غیره. از آنجا که در باب این مناقشه، مساله، رویکرد ویژه و غیر آن هیچ مطالعه مشخصی صورت نگرفته است حاصل التقاطی‌گری میان تهی و مرده‌ای بیش نیست". (۴۳)

لنین به جای این رویکرد اصرار می‌ورزد که می‌بایست "حل و فصل درست مساله سیاسی و گرایش‌های درون جنبش اتحادیه‌های کارگری، ارتباط میان طبقات، میان سیاست و اقتصاد، نقش ویژه دولت، حزب، اتحادیه‌های کارگری... و غیره" ملاک قرار گیرد. (۴۴) این یگانه راهی است که می‌توان به مدد آن هم از التقاطی‌گری بوخارین پرهیز کرد و هم از "اندیشه یک سوپیه"ی تروتسکی. بیگمان لنین تا حدودی همین نکته را در نظر داشت که در وصیت نامه‌اش نوشت که "آراء نظری بوخارین را فقط با بیش‌ترین شک و تردید می‌توان به تمامی مارکسی شمرد، زیرا که چیزی مدرسی در بوخارین هست. (او هرگز دیالکتیک را نیاموخته است، و تصور می‌کنم هرگز به تمامی آن را نفهمیده است)". (۴۵)

تعهد لنین به دیالکتیک تا واپسین مقاله‌اش درباره فلسفه که در ۱۹۲۲ برای مجله زیر پرچم مارکسیسم به قلم آورد به جا ماند. لنین می‌گوید،

"... مقاله‌نویسان زیر پرچم مارکسیسم می‌بایست به مطالعه به سامان و نظام‌مند دیالکتیک هگلی از دیدگاه ماتریالیستی دست یازند... اگر روش مارکس را در کاربرد ماتریالیستی دیالکتیک هگلی پایه کار خود قرار دهیم می‌توانیم و باید این دیالکتیک را از همه جنبه‌ها شرح و بسط دهیم، تکه‌هایی از آثار اصلی هگل را در مجله چاپ کنیم، از دیدگاه ماتریالیستی تفسیرشان کنیم و با کمک نمونه‌های روشی که مارکس دیالکتیک را در حیطه روابط اقتصادی و سیاسی به کار می‌بست، و تاریخ اخیر، به ویژه جنگ مدرن امپریالیستی و انقلاب، نمونه‌های آن را با وفوری نامعمول در اختیار می-

گذار بر آن‌ها شرح بنویسیم. به نظر من ویراستاران و مقاله‌نویسان زیر پرچم مارکسیسم باید نوعی "انجمن دوستان ماتریالیست دیالکتیک هگلی" باشند". (۴۵)

پس از لنین

گستره کامل احیای روش مارکسیستی به دست لنین در خلال انقلاب روسیه شناخته نشد و حتی پس از مرگ او در ۱۹۲۴ به مراتب کمتر توانست به حیات خود ادامه دهد. اما بحث و نظر فلسفی پس از انقلاب اکتبر رواج تمام گرفت. ماخسیم تا حدودی احیا شد، و کسانی که مخالفان برجسته لنین بودند به موقعیت‌های بلند مرتبه در دولت شوروی دست یافتند. چنان که اشاره رفت، لوناچارسکی کمیسر آموزش و پرورش شد. باگدانوف عضو برجسته فرهنگستان کمونیستی شد، و پارکاروفسکی به مقام نخستین مدیر موسسه استادان سرخ رسید. اما از دو مکتب عمده فکری یکی مکانیست‌ها بودند و دیگری گروهی که با آبرام دبارین پیوند داشت.

مکانیسم صورت افراطی پوزیتیویسم بود- یک "منش فکری به غایت آمپیریستی و ضد نظری، گرایشی به ایستادن بر "امور واقع صرف" و معتقد به این که امور واقع صرف نیازی به شرح و بسط و پرورش بیش‌تر ندارد." (۴۶) هواداران این روش مطمئن بودن که، منابع اکتشافی علم قادر است شرحی کامل از واقعیت عینی فراهم آورد. این کسان بر آن بودند که علم روش کار کاهشی به کار می‌گیرد که در اصل می‌تواند به نحو جامع و مبسوطی نه فقط ماهیت و سرشت چیزها و اشیای مادی را بلکه هم‌چنین ماهیت اندام‌واره‌های زنده و پدیده‌های روان‌شناختی را نیز آشکار کند. (۴۷)

این رویکرد مشابهتی با رگه پوزیتیویستی اندیشه باگدانوف داشت. در واقع نیز باگدانوف خود را با مکانیست‌ها همراه و پیوسته می‌دانست. اما مکانیست‌ها کم‌تر اشتیاقی به همراه دانستن خود با باگدانوف داشتند، تا حدی از آن رو که در اصل کم‌تر

علاقه‌ای به نظریه شناخت ایدئالیستی او داشتند و تا حدی از آن رو که چون باگدانوف در جدل‌های سالیان پیش هدف حمله لنین قرار گرفته بود در بحث و جدل‌های فزاینده جناحی میانه دهه ۱۹۲۰ مقبولیتی نداشت. بوخارین نیز از حامیان گرایش مکانیستی بود، موضعی که در وصیت نامه لنین، که استالین تا پس از مرگ خود از انتشار آن خودداری کرد، با این عبارت که بوخارین "هرگز به راستی دیالکتیک را نفهمیده است" مورد سرزنش قرار گرفت.

فیلسوفان جوانی که در موسسه فیلسوفان سرخ پیرامون آ. ام. دبارین گرد آمده بودند مدعی بودند که درست در نقطه مقابل مکانیست‌ها قرار دارند. این فیلسوفان سخت مخالف کوچک شمردن نقش فلسفه بودند و به پیروی از توصیه لنین خود را متعهد و بازسازی و احیای هگل و فهم و درک ماتریالیستی از دیالکتیک می‌دانستند. در واقع نیز در قیاس با علم‌زدگی مکانیست‌ها، گروه دبارین در اوج فرهیختگی فلسفی بودند. با این حال در نهایت امر با همه در بوق و کرنا کردن هگل و دیالکتیک، صورت‌گرا و فرمالیست بودند. دریافت این گروه از دیالکتیک مرکب از تکرر ملال‌آور و ثابت ضابطه بندی‌های تهی از محتوا بود و در برابر چالش‌های واقعیات محض اصلاح ناپذیر می‌نمود. درک دبارینی از دیالکتیک همان تصلب و سختی و خشکی را نمودار می‌ساخت که گریبان‌گیر پلخانوف و نظریه‌پردازان بین‌الملل دوم نیز بود که در همان حال که به طور صوری و رسمی به دیالکتیک اقتدا می‌کرد، در واقع دیالکتیک را از هرگونه محتوا تهی می‌کرد و از تضادهای زنده جهان پیرامون خود جدا می‌ساخت. چنان که انتظار می‌رفت دبارین از جمله کسانی بود که در اوایل دهه ۱۹۲۰ به جورج لوکاک و کارل کرش حمله برده بود. در دیدگاه دبارین‌گرایان دیالکتیک به صورت فرمولی حاضر و آماده در آمد که می‌شد آن را در مورد هر مسأله‌ای به کار برد و نه روشی زنده و پویا

که فقط می‌توانست از راه واری و واری دوباره و دایمی تکامل واقعی جامعه و طبیعت صحت آن به اثبات و تحقیق برسد.

در واقع آنچه بر فلسفه شوروی گذشت این بود که همچنان که پایه و بنیاد وحدت دیالکتیکی، یعنی خود انقلاب، رو به تباهی گذاشت، دو اردوگاه یک سویه پا به میدان گذاشتند - آمپیریست‌های خام دست و ناپالوده که با مخالفت هگلی‌های انتزاعی روبه رو بودند. این دو اردوگاه از لحاظ فلسفی به یک اندازه بی ارزش نبودند - دبارین باوران به نحو فرهیخته‌تر و پیچیده‌تری از مکانیست‌ها بر خطا بودند - با این حال هر دو اردوگاه در نهایت امر قادر نبودند سنت دیالکتیکی را که لنین کشف کرده بود حفظ کنند. هر گونه امکان حفظ و تداوم بخشیدن به این بینش در توطئه چینی‌های اواخر دهه ۱۹۲۰ و اوایل دهه ۱۹۳۰ که طی آن استالین قدرت خود را تحکیم بخشید از میان رفت.

دبارین‌باوران در ۱۹۲۹ از مواضع و جایگاه‌های قدرت خود در دستگاه دولت بهره گرفتند تا مخالفان خود را شکست دهند. چوبی که برای راندن مکانیست‌ها به کار گرفته شده بود چندان هم فلسفی نبود. همچنان که استالین سیاست اقتصادی جدید [نپ] را رها کرد و به اشتراکی کردن اجباری کشت‌زارهای دهقانی دست یازید، بوخارین که از سیاستی حمایت می‌کرد که به مراتب بیش از این حامی امتیازهای بیش‌تر به دهقانان بود به صورت دشمن اصلی درآمد. بوخارین از متحدان مکانیست‌ها بود. نتیجه آن که مکانیست‌ها برچسبی مرحله باور و جبرباور خوردند.

بوخارین "کژرویی راسترو" و مکانیست تلقی می‌شد. در هم شکستن یکی به معنای در هم شکستن هر دو بود.

کسانی که با ابزار فریب و تلبیس به قدرت رسیده بودند همچنین با همان ابزار به زیر کشیده شدند. در عرض یک سال برخی از متحدان سابق دبارین، یعنی میتین و

یادداشت‌ها:

1-N. Krupskaya, *Memories of Lenin* (London: Lawrence and Wishart, 1970), 255.

2- Lenin quoted in R. Dunayevskaya, *Marxism and Freedom* (London: Pluto Press, 1971), 169.

3-Ibid, 182.

4-Ibid, 362.

5-Ibid, 277.

6-Ibid, 276.

7-Ibid, 359.

8-Ibid, 221.

9-Ibid, 360.

10-Ibid, 284.

11-Ibid, 360.

12-Ibid, 130.

13-Ibid, 136.

14-Ibid.

15-Lenin, *Collected Works*, Vol, 26 (Moscow: Progress, 1964), 163.

16- Lenin, *Collected Works*, Vol, 38, 114.

17-Ibid, 264.

18-Ibid, 189.

19-Ibid, 196.

20-Anderson, *Lenin, Hegel and Western Marxism*.

در نیمه‌ی نخست این کتاب اندرسن مقایسه‌ای دقیق و بسیار دیرکرده و تاخیردار میان یادداشت‌های لنین و آثار اصلی هگل که بنای این یادداشت‌ها بر آن استوار است به عمل می‌آورد. اما اندرسن در پیروی از گرایش دونایفسکایا در طرد و رد پلخانف به عنوان نماینده‌ی نمونه‌وار مارکسیسم بین‌الملل دوم به خطا می‌رود، چنان که من در فصل ۳ نشان دادم که پلخانف چنین نیست. همین است که این امر را برای اندرسن ناممکن می‌کند که توضیح بدهد که چرا لنین هم چنان جنبه‌هایی از کار پلخانف را ارزشمند می‌یافت و در همان حال هم چنان به فهم و دریافت پلخانف از دیالکتیک انتقاد داشت. نتیجه آن که اندرسن باز به پیروی از دونایفسکایا لنین را متهم به ریاکاری و بی‌صدافتی می‌کند که چرا علنا از آراء پلخانف نمی‌برد و نوگروی فلسفی خود را اعلام نمی‌کند.

اندرسن وقتی از مساله بسیار پرت‌تر می‌افتد که شکست‌ها و ناکامی‌های جبرباوری بین‌الملل دوم را به فردریش انگلس وا می‌گرداند (برای نمونه نگاه کنید به صفحه‌های ۳۹، ۴۶، ۵۹، ۹۵، ۱۰۲). در بحثی که عنوان خیال‌بافانه‌ی "درباره مساله دیالکتیک: لنین انگلس را نقد می‌کند" دارد، اندرسن انگلس را متهم می‌کند که "پیوستگی بسیار نزدیکی میان جنبش و حرکت ماده‌ی بی‌جان و خودپرورانی (self-development) آگاهی و فعالیت انسانی" قایل است (ص ۱۰۶). با این همه یگانه نکته‌ی که لنین طرح می‌کند این است که انگلس ساده‌سازی قابل فهمی "در جهت همه فهم کردن و همگانی سازی" انجام می‌دهد. وانگهی، هم چنان که در فصل دوم و جای دیگر (نگاه کنید به

j.rees, "Engels, Marxism, in J. Rees, ed, *The Revolutionary Ideas of Frederick Engels International Socialism* 65 (London, 1995).

یودین، همان روش‌های فحاشی و افترا را بر ضد او به کار گرفتند. دبارین‌باوران متهم به این شدند که با "کژروی راست" جنگیده‌اند اما از دیگر دشمن حزب یعنی "کژروی چپ" تروتسکی غفلت کرده‌اند. خود استالین در ۱۹۳۰ به دبارین‌باوران برچسب "ایدئالیست‌های منشویک شده" زد و بعدا همین گروه به عنوان "عوامل تروتسکی باور در جبهه فلسفی" معرفی شدند. (۴۸) این مدعا حقیقت نداشت همچنان که این سخن که هر مکانیستی الزاما می‌بایست پیرو خط مشی اقتصادی بوخارین باشد. اما در این مرحله آنچه مقبول نظریه بود دیگر ربطی به عمل سیاسی نداشت و فقط سلاخی در دست آدم قدرتمند بود. در ژانویه ۱۹۳۱ نشریه دبارین‌گرای زیر پرچم مارکسیسم با تصمیم و قطع نامه کمیته مرکزی [حزب] محکوم شد. در فلسفه نیز مانند همه دیگر عرصه‌های حیات اجتماعی و فکری، قدرت‌گیری استالینیسم یک فرهنگ زنده و تپنده و انقلابی را خفه کرد و آن را به حد آیین کلبی منشانه و خود محورانه یک طبقه حاکم جدید سبع و وحشی فرو کاست.

با مرگ لنین، شکست اپوزیسیون چپ و سازش لوکاج با استالینیسم پژوهش اصیل درباب دیالکتیک مارکسیستی به محاق تعطیل افتاد تا آن که در دهه‌ی ۱۹۳۰ تروتسکی به این مساله بازگشت.

نشان داده‌ام در واقع انگلس همان کسی است که میان ماهیت دیالکتیک در طبیعت بی جان و در جامعه به وضوح قابل به تمایز است.

۲۱- Lenin, Collected Works, Vol, 38, 195.

22-هم چنین "در مفهوم‌های انسانی طبیعت به شیوه‌ای متمایز بازتاب می‌یابد(به این نکته توجه کنید: به شیوه‌ای متمایز و دیالکتیکی!!)"، ص ۲۸۵.

لنین در ماتریالیسم و امپیریو کریتسیسم می‌نویسد: "در نظریه شناخت نیز مانند هر قلمرو دیگری می‌بایست به نحو دیالکتیکی بیان‌دیشیم، یعنی که نباید که در شناخت‌مان به چشم چیزی حاضر و آماده و تغییرناپذیر بنگریم بلکه می‌بایست معین کنیم که شناخت چگونه از نادانی سر بر می‌آورد، چگونه شناخت ناکامل و ناقص و نادقیق کامل‌تر و دقیق‌تر می‌شود". برای بحثی در باره این نکته نگاه کنید به

N, Hatding, Leninism, 224.

۲3- Lenin, Collected Works, Vol, 38, 182.

24- Ibid, 212.

25- Ibid, 171.

26- Ibid, 213.

27- Ibid, 218.

۲۹- بنابراین ریشه‌ی بخش مهمی از ارزیابی لنین را از دیالکتیک باید در نظریه‌ی او در باب حزب یافت و این کاملاً خلاف رای کوین اندرسون است که نزد او "برداشت لنین از دولت و انقلاب تا حدودی متناقض و دوگانه می‌ماند زیرا که از نقد دیالکتیکی برداشت اولیه‌ی خود از حزب در می‌ماند. برداشت اولیه‌ی لنین که حتی در ۱۹۱۷ به صورت بخشی از بلشویسم بر جا می‌ماند... به سوی بوروکراسی متمرکز و تداوم همیشگی دولت تک حزبی وامی‌گردد" نگاه کنید به

Anderson, lenin, Hegel and Western Marxism, 169 (also see 23, 147, 165-168, 245).

این تحلیل به دو جهت نادرست است. نخست آن که دگرگونی‌های مهمی را که در نظریه‌ی لنین در باب حزب در جریان انقلاب ۱۹۰۵ روی داد نادیده می‌گیرد. دوم آن که در فروکاستنی ویژه که معمول "سوپر هگلی‌های" مکتب دونایافسکایا است رویدادهای واقعی را از مفهوم‌ها استنتاج می‌کند- به جای آن که به واریسی و پژوهش دیالکتیک واقعی نیروهای اجتماعی‌ای بپردازد که در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ به انهدام حزب لنین انجامید. در این باره بنگرید به

Cliff, lenin, Liebman, Leninism under Lenin and Le Blanc, Lenin and thr Revolutionary.

30-. Quoted in Anderson, lenin, Hegel and Western Marxism, 110.

31- Quoted in Ibid.

32-Lowy, On Changing the Word, 84.

33-See ibid, 81 and 84-87.

34-Krupskaya, Memories of Lenin, 255.

35- Lenin, Collected Works, Vol, 83-100.

36- Ibid, 83-84.

37- Ibid, 91.

38- Quoted in Ibid, 93.

39- Ibid.

40- Ibid, 94.

41- Ibid, 95.

42- Ibid, 99.

43-Lenin, Collected Works, Vol, 36, 595.

ممکن است منظور لنین نحوه‌ی نگرش بوخارین به مساله ملی و دولت امپریالیستی بوده باشد. در هر دو مورد بوخارین متمایل بود که کلیت‌های نامتمایز و جدایش نیافته و گرایش‌های تک خطی تکامل را مطرح نظر قرار دهد حال آن که لنین به تکامل‌های متناقض و متضاد نظر داشت. چنان که کتاب لنین، هگل و مارکسیسم غربی (ص ۱۵۹) اندرسن نیز به درستی به آن اشاره می‌کند.

1- Lenin On thr Significance if Militant Materialism, in Selected Works, 658.

2- Sheehan, Marxism and the pPhilosofhy of Science, 167.

3- D, Bakhorst, Consciouness and Revolution in Soviet Philosophy from the Bolshevikes to Evald Ilyenkov, 31-32.

4- Ibid, 48-49-

فاجعه

اولین جنگ تمام عیار در جوامع اروپایی و غیراروپایی در گردابی از تخصصها آغاز شد(۲). کل جامعه، چه آنهایی که در میدان جنگ بودند و چه آنهایی که نبودند، اقتصاد و سیاست، دولت و جامعه مدنی(اتحادیهها، کلیساها و وسایل ارتباط جمعی) کاملاً در یک بسیج عمومی مشارکت داشتند، امری که در تاریخ جهان کاملاً بی سابقه بود. ابعاد آسیب‌زننده‌ی حوادث، هیچ معیار مشترکی با جنگ‌های مسلحانه‌ی قبلی نداشت. پایان یافتن کل "تمدن"، یک احساس عمومی به شمار می‌رفت، که از قصابی هراس‌انگیز در سنگرها سر بر می‌آورد- یک صنعت قتل عام واقعی، با استفاده‌ی کامل از تکنیک پیشرفته که هم در میدان جنگ و هم خارج از آن اعمال می‌شد(بمباران غیرنظامیان، جابه‌جایی جمعیت، انهدام هدفمند مناطقی بیرون از جبهه). صنعت کشتار جمعی که با سازوکار کنترل زندگی اجتماعی و جمعیت در هم تنیده شده بود، افرادی را در بر می‌گرفت که به طور مستقیم یا غیرمستقیم در معرض این کشاکش قرار داشتند. این فضای آخرزمانی که پژواک آن با صدای بلند در تمام فرهنگ و دوره-ی بلافاصله بعد از جنگ طنین‌انداز می‌شد(دادا در زمان جنگ به وجود آمد، سپس سوررئالیسم و سایر آوانگارد‌های دهه‌ی ۲۰ و ۳۰) تمامی زندگی معاصر را تحت تاثیر خود قرار می‌داد. ما امروزه با قرائت جزوه‌ی یونیوس(۳) اثر روزا لوکزامبورگ می‌توانیم شمه‌ای از آن را دریابیم، یکی از فوق‌العاده‌ترین نوشته‌ها در بین ادبیات سوسیالیستی که در هر صفحه‌ی آن به خصوصیت بی سابقه‌ی توحشی گواهی می‌داد که در جریان بود.

اما ابعاد خشونت در تمام روابط اجتماعی، وحشتی که ایجاد می‌کرد و می‌کند، نباید نوآوری‌های وسیعی را انکار کرد که با خود به همراه آورده بود. در واقع همان طور که مشهور است، هر جنگ یک آزمایشگاه واقعی برای "مدرن کردن" مناسبات اجتماعی

خوانش لنین از هگل:

فرضیه‌هایی در مورد قرائت لنین از علم منطق

در یادداشت‌هایی درباره هگل

استانیس کوولاکیس

ح. آزاد

جنگ جهانی اول صرفاً وقوع نابهنگام قتل عامی در ابعاد وسیع در قلب کشورهای امپریالیستی نبود. این حادثه، بعد از یک قرن آرامش نسبی، هم‌زمان و همراه بود با شکست دشمن تاریخی آن یعنی جنبش کارگری اروپا؛ که عمدتاً در انترناسیونال دوم سازمان یافته بود. واژه‌ی "فاجعه" برای آن کاملاً مناسب است. هر چند آلن بادوی این واژه را به عنوان رد نهایی شکل معینی از سیاست رهایی‌بخش، متعاقب فروپاشی اخیر رژیم‌های به اصطلاح کمونیستی اروپای شرقی به کار می‌برد(۱). اگر در نظر بگیریم که این فاجعه دوم [یعنی فروپاشی رژیم‌های اخیراً، درست آن حقیقت سیاسی را تحت تاثیر قرار می‌دهد که در واکنش به فاجعه اولی به وجود آمد، بنابراین با تکرار فاجعه، پرونده‌ی اکتبر ۱۹۱۷ یا "لنین"، حلقه‌ی "قرن بیست کوتاه" بسته می‌شود. از این رو به طور متناقض، این آن چنان لحظه‌ی شومی نبود که باید از آن به نقطه آغاز قرن بازگشت، لحظه‌ای که در آن اروپا در تابستان سال ۱۹۱۴ در خاک و خون فرو رفته بود.

است(۴). اما خصلت کلی و فراگیر آن، به روند حوادث آهنگی می‌بخشید که قبلاً ناشناخته بود. با ایجاد اردوگاه‌های وسیع کار اجباری، سیاست‌های کوچ اجباری جمعیت، و پاک‌سازی سرزمین‌ها (که قبلاً برای کولونی‌ها مورد استفاده قرار گرفته بود: تخصص‌های جهانی دقیقاً ورود نوعی از قهر را به مراکز شهری بزرگ ممکن می‌ساخت، قهری که در آن زمان در پیرامون امپراتوری‌ها اعمال می‌شد) با اشکالی از برنامه‌ریزی و کنترل دولتی اقتصاد، همراه بود. این امر با ادغام اتحادیه‌ها در اقتصاد جنگی(که به صورت عقلانی کردن کامل سرمایه‌داری جلوه می‌کرد؛ همان طور که توسط راتنه‌ناو نظریه‌پردازی شده است) و با استفاده از کار زنان در صنعت (با تمام نتایج حاصل از آن همراه با حضور مردان در جبهه‌ها، در سطح ساختار خانواده، و سلطه مرد در زندگی اجتماعی) توأم بود؛ و تاثیراتی را در سطح وسیع بر روی افکار عمومی و کسانی که در حال جنگ بودند برجای می‌گذاشت. وانگهی یک سازوکار موثر کنترل اطلاعات و تکامل وسایل توزیع(رادیو و سینما) نیز وجود داشت، البته بدون فراموش کردن حکومت اتحاد مقدس، که مشارکت احزاب کارگری را در سطح دولت تضمین می‌کرد، و با اشکالی از برنامه‌ریزی و توافق در سطح اقتصادی همراه بود- از این رو هیچ جنبه-ای از زندگی فردی و جمعی، از تاثیر این تجربه در امان نبود، تحولی که به راستی ژرف و ریشه‌ای به شمار می‌رفت.

هیچ چیز به شیوه‌ی سابق به حیات خود ادامه نمی‌داد و بیش از همه، این در مورد جنبش کارگری صادق بود. فروپاشی انترناسیونال دوم، ناتوانی کامل آن در مقابل ظهور جنگ امپریالیستی در واقع گرایش‌های عمیقی را برملا کرد. گرایش‌هایی که قبل از جنگ جهانی اول وجود داشتند و در جهت "ادغام" تشکیلات این جنبش(و بخش وسیعی از پایه‌های اجتماعی آن) در جهت سازش‌هایی عمل می‌کرد که از نظم اجتماعی و سیاسی کشورهای مرکزی حمایت می‌کردند(به خصوص در ابعاد

امپریالیستی آن). بنابراین "سقوط" در واژگان لنین به معنای سقوط کل عملکرد سیاسی جنبش کارگری و سوسیالیستی محسوب می‌شد که اکنون ضرورت بازنگری بنیادین را طلب می‌کرد: "جنگ جهانی شرایط مبارزه ما و خود ما را عمیقاً دچار تحول ساخت"، روزا لوکزامبورگ در ادامه خواهان یک "انتقاد از خود بی رحمانه شد، به عنوان ضامن تنفس و حیات جنبش پرولتری".(۵)

لنین گرچه هنوز به خوبی مجهز نبود (حتی به یک معنا او هنوز ضرورت این مطلب را در نیافته بود) با این وجود در زمره‌ی کسانی قرار داشت که این فاجعه، تاثیر مستقیمی بر او بر جای گذاشت. ناباوری لنین در مقابل رای متحد سوسیال دموکراسی آلمان به اعتبارات جنگی و به طور عمومی‌تر در مقابل شکست انترناسیونال و مرکز آن یعنی پیروان کائوتسکی، به علاوه خصلت آرام و نادر مداخله‌ی آغازین او بعد از آگوست ۱۹۱۴ بسیار گویاست. این وقایع ناظر بر فقدان درک روشن در قبال این حوادث نیستند(گرچه این حقیقت دارد که تمایل قبلی او برای "راست‌کیشی"- که روزا لوکزامبورگ در آن سهیم نبود- در ایجاد این توهم نقشی ایفا می‌کرد که در تقابل با این فاجعه بروز کرد) بلکه اساساً بیش‌تر خصلت بی سابقه‌ی چیزی را نشان می‌دهد که رخ داده بود.

این عقب‌نشینی در مداخله‌ی سیاسی، به روشنی تکامل موضع او به رویکرد سوسیالیست‌های انقلابی را نشان می‌دهد که در مقابله با رهبر بلشویک یک شعار اضطراری را مطرح کرد که هنوز در سنت "فرهنگ ضد جنگ" انترناسیونال فقید قرار داشت. این شعار، شعار دموکراتیک(ژاکوبینی- کانتی) "تبدیل تمام دولت‌های اروپایی به جمهوری ایالت متحده اروپا) بود. تحولی که متضمن سقوط سلسله‌های آلمان، اتریش- مجارستان و رومانف در کنار دیگران می‌شد(۶). در مدت کوتاهی بعد از آن(۱۹۱۵) این شعار به علت محتوای مشکل‌آفرین اقتصادی آن و انکار قاطع لنین از هر

گونه مفهوم اروپامدار انقلاب کنار گذاشته شد. (چون می‌توانست به عنوان حمایت از یک امپریالیسم متحد اروپایی تفسیر شود). این انکار، بی‌تردید از یک ارزیابی بسیار بدبینانه نسبت به وضعیت جنبش کارگری اروپا ناشی می‌شد: "دوره‌ی "شکست‌طلبی انقلابی" در فرهنگ جنبش کارگری بین‌المللی، به مثابه‌ی یک خط نوآورانه و ریشه‌ای" تلقی می‌شد. بنابراین از تاملات او درباره نتایج مخرب انفجار سیاسی اوت ۱۹۱۴ جدایی‌ناپذیر به نظر می‌رسید. به طور دقیق‌تر، این امر از اشتغال غیرمعمولی او تفکیک‌ناپذیر است که لنین در ماه‌های بعد از این حادثه وقت خود را به آن اختصاص داده بود.

تنهایی لنین

به طور دقیق، این متن آخرزمانی عام بود که با مبرم‌ترین وظایف متناظر بود (و این امر به طور معمول، همواره به معنای توسل به راه‌حل‌های قدیمی و موکول کردن ابتکارهای واقعی به آینده است)، لنین اما به آرامش کتابخانه برن پناه آورد، تا خود را در صفحات آثار هگل غرق کند. این لحظه در واقع به معنای مشخص کلمه، لحظه‌ای بود که لنین در انزوای سیاسی قرار داشت، انزوایی که برای اقلیت مخالف جنگ امپریالیستی در جنبش کارگری، به حداکثر خود رسیده بود. این تنهایی که غالباً در لحظات تغییر ناگهانی نه تنها در بین متفکران، بلکه در مردان عمل نیز دیده می‌شود، یک لحظه‌ی مطلقاً ضروری از روند رخدادها به شمار می‌رود: گسست ناگهانی رخداد آغازین (جنگ) در این سکوت و در این تنهایی منعکس می‌شود، سکوتی که در آن از ابتکارهای جدید، گشایش چیزی نو بر می‌خیزد. صرفاً در پرتو این چیز نوست که این فرآیند با نگاه به عقب هم‌چون امری ضروری به نظر می‌رسد، خودانتقادی فکر، با خودانتقادی خودِ امور در تعامل است که آن‌ها را هم‌چون خود، بازمی‌شناسد. بدون

اقدامی برای تقلیل سهم تصادف در این مواجهه؛ که هیچ نوع پیشرفتی را تضمین نمی‌کند.

تکرار این لحظات تنهایی در زندگی لنین (۸) یک زندگی همراه با تبعیدهای طولانی و تقریباً مبارزه‌ی دایم علیه وضع موجود، نشانه‌ای از شرایط پُر حادثه‌ی زندگی است. به همین دلیل به جای بی‌تاثیر بودن، هر بار در قلب تعیین‌کننده‌ترین دوره - یعنی از جنگ جهانی اول تا اکتبر ۱۹۱۷ - ظهور می‌کنند، و تاثیرات خود را بر جای می‌گذارند. از این لحظه‌ها به عنوان نمونه - بعد از اوت ۱۹۱۴ - می‌توان نام برد که تقریباً به یک سال مطالعه‌ی به اصطلاح فلسفی انجامید که عمدتاً به هگل اختصاص داده شده بود؛ یک سند فوق‌العاده درباره امپریالیسم (۸۰۰ صفحه یادداشت و کتاب مشهور درباره امپریالیسم)، و یک کار نظری دشوار درباره مساله دولت و یادداشت‌های به اصطلاح دفترچه آبی که کتاب "دولت و انقلاب" محصول آن است. لنین این اثر را در دوره‌ی انزوای فنلاند نتوانست به پایان ببرد، به علت مواجهه با مسایل و واقعیت خود انقلاب اکتبر، آن طور که آرزوی هر نویسنده‌ای است. همه چیز به شکلی اتفاق افتاد که گویی لنین با سرسختی تلاش می‌کرد، وقایع را در حالت سکون نگه دارد - یا به یک معنا با برگرداندن آن، فضایی در اطراف خود ایجاد کند - یک زمان تاریخی که از شتاب سرگیجه‌آور باز نمی‌ایستد.

تواناترین زندگی‌نویس لنین بر این واقعیت تاکید دارد. شاید شگفت‌آورترین و غیرقابل توضیح‌ترین دوره‌ی زندگی لنین، از نقطه نظر کسانی که می‌گویند او بیش از حد معمول "یک سیاست‌مداری بود که به طور غریزی اهل عمل است، آن لحظه‌هایی هستند که فعالیت‌های او را در ماه‌های پُر جوش و خروش بعد از سقوط استبداد در فوریه سال ۱۹۱۷ نشان می‌دهد... او وقت و انرژی خود را به جای هدایت سیاسی برای دست یافتن به نتایج تاکتیکی بلاواسطه برای حزب خود در روسیه، به طور خستگی-

ناپذیر برای مطالعات آکادمیک در مورد مارکس و انگلس، در مورد مساله دولت با نظر به تلخیص اهداف استراتژیک بلندمدت انقلاب سوسیالیستی جهانی اختصاص داد" (۹). در این جا به جنبه‌ی دیگر این تنهایی باید توجه کرد: کار او یک عقب‌نشینی مشاهده‌گرانه نبود؛ و یک توقف موقت برای جمع‌آوری نیرو، و یا تدارک قبل از اقدام به عمل، بلکه ایجاد یک فاصله لازم از حوادث بلاواسطه برای بازاندیشی ریشه‌ای شرایط عمل بود. به سخن دیگر: اگر برای درک شرایط پیش آمده و تعقیب سیاست مداخله-جویانه لازم است که یک بار دیگر محفوظات نظری مجدداً مورد بازبینی و بازسازی قرار گیرد (مارکسیسم نه به عنوان یک نظریه‌ی جزمی بلکه "راهنمای عمل" به عنوان مکملی مطلوب برای لنین) پس در روبه‌روشدن با فاجعه، مساله بازگشت به پایه‌ها به شالوده‌ریزی دوباره‌ی نظریه مارکسیسم مطرح می‌شود.

این بی‌تردید آن چیزی است که نه تنها شدت استثنایی مداخله نظری لنین را طی دوره‌ای توضیح می‌دهد که با جنگ اول شروع می‌شود، بلکه هم‌چنین اهمیت اصالت بازسازی را هم نشان می‌دهد. همان طور که مشاهده کردیم، یعنی انتقاد تئوری از خود: در آغاز با بازگشت نظام‌یافته به متون مارکس و انگلس، با تلاش فوق‌العاده در به روز کردن نظری و تحلیل شرایط جدید، که به علت جنگ سراسری امپریالیستی پیش کشیده شده بود. انباشت موثر اسناد تجربی همراه با بررسی مجدد جایگاه مارکسیسم در مقابل یک راست‌کیشی که به طور غیرقابل جبرانی در هم شکسته شده بود. گسست که در این وضعیت نهفته بود، هم‌چون گسست نظری تداوم پیدا کرد: بحران، حتی فاجعه در عین غیرقابل پیش‌بینی بودن آن، مبنای یک شروع نوین بود و به عاملی مطلقاً سازنده بدل می‌شود. لنین در این تلاش، خود را کاملاً تنها می‌دید، در مقایسه با بهترین متفکران جنبش انقلابی مثل روزا لوکزامبورگ، تروتسکی و بوخارین؛ این تصادفی نبود که هیچ یک از متفکران و رهبران برجسته‌ی جنبش بین‌المللی

کارگری به هگل در این دوره‌ی تعیین‌کننده یا به طور عمومی‌تر به جنبه‌های فلسفی و نظری مارکسیسم مراجعه نکرد.

راه‌گشایی

بنابراین لنین با قرائت هگل یک دوره‌ی جدیدی را آغاز کرد و محدودیت‌های انترناسیونال دوم را پشت سر گذاشت، انترناسیونالی که ورشکستگی آن با وقوع جنگ برملا گشت. نویسندگانی که تنهایی او را پُر می‌کردند- بیش از همه هگل- به موضوع نوع خاصی از مطالعه بدل شدند، و غیرقابل تفکیک از مسایل سیاسی که در عرصه‌ی فلسفه مطرح است. "اضطراری بودن" واکنش اولیه‌ی او (در متنی که بعد از مرگ او به چاپ رسید)، "برای سوسیالیست‌ها در هراس از جنگی نیست که مشقت‌های آن غیرقابل تحمل است- ما همواره طرفدار جنگ مقدسی هستیم که تمام ستم‌دیدگان برای فتح سرزمین پدری‌شان به آن اقدام می‌کنند- بلکه هراس از خیانتی است که رهبران سوسیالیست کنونی به معرض نمایش گذاشته‌اند، هراس از فروپاشی انترناسیونال کنونی" (۱۰). این دشواری که او اقرار کرده است به عنوان عامل محرکی به یک روند انتقاد درونی و از خود انتقادی خدمت کرد که در حال تکوین بود. انتخاب هگل- امری بی‌سابقه و حداقل در ظاهر کاملاً غیرمحمتمل- و به خصوص علم منطق، به عنوان حوزه‌ی مورد ترجیح و به طور نسبی ناهمگون و جنبه‌ی وحدت و هم‌گرایی آن‌ها باید با توجه به تاثیری بعدی‌شان فهمیده شود. برای مشخص کردن مسیری که لنین پیموده اگر نوشته راه‌گشای میشل لووی را در نظر بگیریم که در چند سال پیش نوشته شده باید تکمیل شود ("لازم است که مسیری که لنین را از ضربه‌ی اوت ۱۹۱۴ به منطق هگل هدایت کرد، روزی به دقت بازسازی شود") (۱۲). ما در این جا چند فرضیه (به طور ویژه ۴ تا) را مطرح می‌کنیم تا بعضی از جنبه‌های این مسیر را بازسازی

کنیم. فرضیه‌هایی که به طور خاص در ادامه شهود مضاعفی است که لووی آن را در همان متن صورت‌بندی کرده است: آیا بازگشت به هگل "یک تمایل ساده به بازگشت به منابع تفکر مارکسیستی است، یا یک شهود روشن در مورد پاشنه‌ی آشیل روش-شناسی مارکسیسم انترناسیونال دو، در عدم درک از دیالکتیک؟" (۱۳). بی تردید پاسخ، هر دو موضوع را در بر می‌گیرد، گرچه باید بلافاصله روشن شود که "بازگشت به سرچشمه‌ها" امری نیست که به سادگی انجام گرفته باشد، بلکه نمونه‌ی گویایی است بر تاثیر حوادث خارجی بر لنین که به رادیکالیزه شدن او منجر شده است.

(۱)

این عمل قبل از هر چیز به عنوان یک واکنش تقریباً غریزی فهمیده می‌شود در برابر بی ارزش کردن یا حتی تعرض به هگل و دیالکتیک که علامت مشخصه‌ی مارکسیسم انترناسیونال دوم به طور عام و پلخانف به طور ویژه به شمار می‌رود. پلخانف نماینده‌ی روسی بین‌الملل دوم در مسایل فلسفی بود، با شان و منزلتی که در تمامی انترناسیونال قابل توجه محسوب می‌شد (با ملاحظات اندک که در زیر به آن اشاره خواهد شد). ما در این جا لازم است این نکته را یادآوری کنیم که این عمده‌تأثیر ساده شده و متاخر انگلس است که جزء آموزه‌های رسمی انترناسیونال دوم از مهرینگ، پلخانف تا کائوتسکی به شمار می‌رفتند. این آموزه‌ها عبارت اند از: نوعی تکامل‌گرایی علمی و جبرگرایی با ظاهری ماتریالیستی همراه با سازش‌کاری سیاسی، به استثنای لایبول. این آموزه‌ها در انترناسیونال از طرف "تجدیدنظرطلبان" راست و چپ از برنشتاین تا سورل و کارل لیکنشت و تقریباً بر بنیاد موضعی نوکانتی به چالش طلبیده شده‌اند. در واقع این افراد در فضای فکری نمونه‌ی آن زمان به طور کامل شرکت داشتند، یعنی در پوزیتیویسم پایان قرن نوزده با چاشنی اعتقاد به پیشرفت،

رسالت علم و تمدن اروپایی در اوج توسعه استعماری‌اش. اگر بگوییم در نمونه‌ی روسی آن این جنبه‌ها تشدید شده، راه اغراق نرفته‌ایم، در کشوری که در آن با تجدد دیررس مشخص می‌شد، و هنوز تحت سلطه‌ی نیروهای تاریک‌اندیش کهن قرار داشت. پلخانف به طور آشکار مارکس را در ادامه‌ی ماتریالیسم هولباخ و هلوسیوس فویرباخی‌های روسی به خصوص چرنفسکی قرار می‌داد (۱۴). او ادعا می‌کرد که فویرباخ فاتح بزرگ در نبرد علیه ایده‌آلیسم هگلی است و مارکس اساساً کار او را ادامه داده است.

باید بگوییم که این نکته درست است، اما واکنش مشابهی لنین را به قلمروی فلسفه هدایت می‌کرد: به عنوان نمونه ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم که واکنشی به انقلاب شکست خورده‌ی ۱۹۰۵ در میدان نبرد فلسفی محسوب می‌شود (۱۵). اما به طور دقیق مقایسه‌ی این دو واکنش شایان توجه است: از یک انتها به انتهای دیگر در اثر ۱۹۰۸ در مقابله‌ی بین "ماتریالیسمی" که او به آن اعتقاد داشت و امپریوکریتیسیسمی که او علیه آن مبارزه می‌کرد، لنین و تمام سوسیال دموکرات‌های روس همواره از پلخانف پیروی می‌کردند، به عنوان صاحب نظر بلامنازع فلسفی در آن مقطع (به طور دقیق تا بحرانی که با شکست ۱۹۰۵ آغاز شد). در واقع پلخانف علی‌رغم اختلافاتش با کائوتسکی همتای او در روسیه به شمار می‌رفت. منبع بی چون و چرای متافیزیکی و راست-کیشی نظورزانه که در او در سال ۱۹۱۴ به طور غیرقابل جبرانی درهم شکسته شده بود.

شش سال بعد، هگل این چهره‌ی منفور نزد "ماتریالیست‌ها" است که لنین به او باز می‌گردد، بیش از هر چیز به دیالکتیک او- کاری چنین دشوار، زیرا مارکس در فرمول مشهورش این قله‌ی ایده‌آلیسم هگلی را "وارونه کرده" و بر پاهایش قرار داده بود. این دیالکتیک بود که پلخانف (او به هیچ وجه استثناء محسوب نمی‌شد) متخصص برجسته‌ی فلسفی انترناسیونال دوم، عملاً در هزاران صفحه تاریخ و جدل فلسفی که

نوشته بود چیزی راجع به آن نگفته بود، همان طور که لنین چند ماه بعد، بعد از مطالعه‌اش درباره علم منطق به آن اشاره کرده است (۱۶). به علاوه آن مقدار اندکی که او نوشته است، نشان می‌داد که تا چه میزان دنیای فکری‌اش، به طور کامل با سنت ایده‌آلیسم آلمان بیگانه شده بود. او در مقاله‌اش تحت عنوان "به مناسبت شصتمین سال مرگ هگل" (۱۷) تنها مقاله‌ای که زمان نو و به این مناسبت منتشر کرده بود (که خود گویای وضع بحث‌های فلسفی در سوسیال دموکراسی آلمان در آن زمان است) به نظرات هگل در مورد تاریخ جهان، فلسفه‌ی حق، فلسفه‌ی مذهب و غیره، به شیوه‌ی یک مقاله‌ی دایره‌المعارفی به "تاثیر تاریخی محیط جغرافیایی" پرداخت (۱۸). در نگاه او این موضوع جای برجسته‌ای پیدا کرد- بدون تردید او در این جا "نطفه‌ای از ماتریالیسم" را کشف کرده بود- در حالی که مساله دیالکتیک در کم‌تر از یک صفحه مورد بررسی قرار گرفته است (۱۹). با معرفی دو یا سه نقل قول از مارکس که معمولاً در این باره به آن‌ها ارجاع داده می‌شود. موضوع این تعرض دقیقاً هگل نبود (به یک معنا هگل در بین روشنفکران روسی از جمله پلخانف کم‌تر از نقاط دیگر اروپا مورد حمله قرار می‌گرفت)، بلکه مساله دیالکتیک در هگل بود، همان طور که لنین در تسویه حساب فلسفی خود با پلخانف بلافاصله بعد از مطالعه منطق هگل تحت عنوان "جوهر مطلب" به آن اشاره کرده بود (۲۰).

(2)

فرضیه‌ی دوم من در مورد بازگشت لنین به هگل، به پیش‌آمدی فوق‌العاده در درک ویژه‌ای از دخالت فلسفی اشاره دارد. آن چه که باید در این جا به طور موثر مورد توجه قرار گیرد، سوبه‌ی دیگر و تقریباً وارونه است: دخالت عمومی در مشاجرات فلسفی که با بحران ۱۹۰۸ آغاز شد، در مقابل دخالت شخصی و جستجوی تقریباً پنهان در صعب-

ترین راه‌های متافیزیک تحت تاثیر فاجعه ۱۹۱۴. اگر به نظر می‌رسد که این دو شیوه‌ی برخورد، با "برزخی" از هم جدا شده‌اند، همان گونه که هانری لوفور از آن سخن می‌گوید، و بحث‌های مکرری که ویژه‌ی نوعی از لنینیسم است (۲۱) نه به قرائتی از خود متن کمک می‌کند، و نه درکی حداقلی از اوضاع پیش آمده به دست می‌دهد. این امر هنوز باقی می‌ماند که لنین به شکل موثری، نکاتی را از شجره‌ی قبلی خود به حوزه‌ی فلسفی به همراه آورد. یعنی ویژگی این وضعیت از "بحران"، در اشکالی است که در خود سوژه‌ی انقلابی انعکاس می‌یابد ("سقوط وحشتناک دامن سوسیال دموکراسی را گرفته است") در چنین موقعیتی، نبرد فلسفی حایز اهمیت درجه اول است، چون مباحث نظری موجود، مستقیماً بر جایگاه عمل سیاسی تاثیر می‌گذرد.

در موقعیت "فاجعه‌آمیز" تابستان ۱۹۱۴، قیاس به یک معنا در جهت وارونه عمل کرد: ورشکستگی تمامی سیاست‌های سوسیال دموکراسی، همه چیز را در حوزه‌ی نظری تغییر داد. راست‌کیشی در چهره‌ی مشخص سلطه‌ی دوگانه کائوتسکی- پلخانف، همراه با رای به اعتبار جنگی و گردآمدن حول اتحاد مقدس از هم پاشید. تامل در معنای این ورشکستگی، برای درهم کوبیدن شالوده‌ی نظری انترناسیونال دوم لازم بود؛ و متافیزیکی را درهم شکست که بر تکنیک سازمان‌دهی کارگران حکمفرما بود (۲۲). حلقه‌ی ضعیف متافیزیک سوسیال دموکراسی هگل بود. نه هر روایتی از هگل و به خصوص نه هگلی که مورد توجه پلخانف قرار گرفته بود، نه آثار سیاسی، جانبی و جاری هگل، بلکه فراتر قلب نظرورزنه‌ی سیستم او، و روش دیالکتیکی که در علم منطق ارائه شده بود.

به سخن دیگر، لنین کاملاً دریافت که موضوع مورد نظر واقعی در نظام هگل را نباید در متون مستقیماً سیاسی و تاریخی او جستجو کرد، بلکه باید آن را در مجردترین، متافیزیکی‌ترین و ایده‌آلیستی‌ترین‌شان سراغ گرفت. بنابراین، او به شکل غیرقابل

برگشتی، از شیوه‌ی برخورد با مسایل فلسفی گسست کرد، که خود از انگلس متاخر به ارث رسیده بود، و توسط کل انترناسیونال دوم تقدیس می‌شد، همین طور با "دانش فلسفی" خود: تقسیم فلسفه به دو اردگاه متخاصم، ماتریالیسم بیش‌تری را طلب می‌کند، حتی می‌توانیم بگوییم که دقیقاً در همین نقطه است که نکته‌ی اساسی یادداشت‌های هگل قرار دارد. اگر تمایز بین ماتریالیسم و ایده‌آلیسم از نو و به شکلی دیالکتیکی دریافته شود، یعنی به یک معنا به طور نسبی، آنگاه همه چیز به طور مطلق نباید کنار گذاشته شود، بلکه امر بازسازی، صورت‌بندی جدیدی را می‌طلبد، یا به طور دقیق‌تر و به یک معنا رادیکالیزه و به ماتریالیسم جدیدی تبدیل می‌شود. به بیان دیگر: لنین با ترک جریان راست‌کیشی، اردوگاه فلسفه‌ی خود را تغییر نداد، او از تجدیدنظرطلبی فلسفی موجود، بیش‌تر ایده‌آلیست نشد، و ایده‌آلیستی از نوع خاص خود اختراع نکرد. آن چه که او به طور قاطع رد می‌کرد، یک راه سوم بود، راهی میانی یا آشتی‌جویانه، بین ماتریالیسم و ایده‌آلیسم یا فراسوی تقابل بین این دو (۲۳). به علاوه موضعی ازین دست یعنی حفظ سازوکار نظری که یک سر باید رد شود. "به سادگی" او تلاش کرد- و در واقع این بنیانی دشوار به شمار می‌رود- که هگل را هم‌چون یک ماتریالیست مورد مطالعه قرار دهد، و به این اعتبار راه را برای یک آغاز جدید، یک بازسازی اصیل از خودِ مارکسیسم گشود.

(۳)

بنابراین لنین، در برابر فاجعه تلاش کرد که به لحظه‌ی تکوین [نظریه] بازگشت کند، یعنی متن واقعی مارکس. از این جهت هر چیزی را که برای دایرالمعارف گرانات بر مبنای توافق نوشته شده است، نقشی روشن‌کننده دارد. در عین عبور از لحظه‌ی فاجعه، در نشان دادن راست‌کیشی انگلس- کائوتسکی عمدتاً به موضوع وفادار می‌ماند

(به خصوص در پاسخ به تعریف مقدس ماتریالیسم). اما این نوشته با جایگاهی مشخص می‌شود که برای پرسش‌های فلسفی قایل است، و در آغاز معرفی آن به چشم می‌خورد. چیزی که فی نفسه به علت وجود یک بخش مجزا تحت عنوان "دیالکتیک" غیرمعمول به نظر می‌رسد (به خصوص برای متن آموزشی). هر چند که در این جا متن، یک صورت‌بندی نمونه از راست‌کیشی را به نمایش می‌گذارد، به خصوص تقدم تکامل و رشد در طبیعت و جامعه، و برای تایید آن (به ناب‌ترین سبک پلخانیف) از "تکامل جدید شیمی و بیولوژی" و حتی "نظریه‌ی الکتریکی طبیعت" استفاده می‌کند، معهداً او تلاش می‌کند که خود را از ماتریالیسم "عوامانه" متمایز کند، که بیش‌تر یک فرمول مشکوک به شمار می‌رود. باید به خاطر داشته باشیم به نظر پلخانیف، و طبق دیدگاه انترناسیونال دوم، انواع ماتریالیسم نقش مثبتی به عهده دارند. لنین تردیدی به خود راه نمی‌دهد که این نوع برخورد را "متافیزیکی به معنای ضددیالکتیکی" بنامد، اتهامی که به سختی برای پلخانیف قابل تصور است. به نظر او ماتریالیسم قدیمی ناپیگیر بود، نه به اندازه‌ی کافی ماتریالیستی، و نه به اندازه کافی وفادار به تک‌بنی "ماده"، و نه اعتقاد به جبرباوری "محیطی" اجتماعی - طبیعی؛ حداکثر یک ماتریالیسم یک‌جانبه (۲۵).

لنین در همین متن با نگرانی بین تاکید بر "تکامل" از دیدگاه مارکس و "عقیده مرسوم درباره تکامل" تمایز قایل می‌شود، عقیده مارکسی در باره تکامل شامل "جهش‌ها، فاجعه‌ها و انقلاب‌ها" (کلمه کلیدی در این جا همان "فاجعه" است) می‌شود (۲۶). او اصرار دارد که دیالکتیک "جنبه‌ی انقلابی فلسفه‌ی هگل است" با اجتناب از تمایز معمول بین روش و نظام هگلی. اشاره او به "نزهای درباره فویرباخ" - هرچند که مسایل جزئی و حاشیه‌ای را پوشش می‌دادند- لحن متفاوتی با مفسران راست‌کیش به خصوص پلخانیف دارد. این نکته حایز اهمیت است که لنین این بخش را با

"ماتریالیسم فلسفی" به پایان رساند، با اشاره به مفهوم "فعالیت عملی - انقلابی" (۲۷) که به طور قاطع از سوی تکامل‌گرایی جبرباورانه و راست‌کیشی نادیده گرفته شده بود. (۲۸)

بنابراین لنین از نیازی سخن می‌گفت که برای بازگشت به شبکه‌ی فویرباخ-هگل برای مواجهه با مساله بنیان مارکسیسم لازم بود. همان چیزی که مارکس آن را "موضع ماتریالیسم کهن" (تر دهم درباره فویرباخ) می‌نامید، برای آن که بتوان آن را به طور ریشه‌ای از راست‌کیشی عوامانه مجزا کرد. بنابراین جای شگفتی نیست که گرچه این مقاله برای انتشار در دایره‌المعارف آماده می‌شد، و او مطالعه‌ی علم منطق را آغاز کرده بود، این پرسش به ذهنش متبادر شد که آن بخش از مقاله مربوط به دیالکتیک را می‌تواند تغییر دهد.

(۴)

اما یک عنصر دیگر در شالوده‌ی بازسازی در این لحظه مطرح می‌شود. رادیکالیسم نظری لنین که به خاطر انزوایش ممکن شد، نیاز به یک بازسازی را به شکل ضروری مطرح ساخت که خود از "میراث" سنت انقلابی - ملی، (واژه‌ای که مکرراً توسط گروه روشنفکران اپوزیسیون مورد استفاده قرار می‌گرفت) مشهور چهره‌های بنیان‌گذار روشنگری روسیه و دموکراسی انقلابی تغذیه می‌کرد. این میراثی بود که او همواره با غرور از آن یاد می‌کرد، حتی اگر مصادره‌ی این میراث از طرف پوپولیست‌های زمان خود را رد کرده، و بر مشروعیت و ضرورت یک بازبینی انتقادی از آن پای می‌فشرد. به دیگر سخن، این دقیقاً ناشی از انزوا و مطالعه‌اش در برن بود که - به واسطه‌ی هگل با این نیاکان کبیر و به خصوص شخصیت پایه‌گذار هرتسن - یک گفتگوی آزاد امکان‌پذیر شد.

این مراجعه از یک مبنای عمل به دیگری می‌تواند به دو معنا فهمیده شود که در پیوند با بازسازی در زمان حال دوباره فعال می‌شد، هرتسن قبل از هر چیز حلقه‌ی واسطه‌ای بود که میراث انقلابی روسیه را با جریان بزرگ انقلاب ۱۸۴۸ اروپا پیوند می‌داد. هرتسن هم‌چون دست پرورده‌ی اندیشه‌های هگل به خصوص هگلی‌های جوان (۲۹) (یک پدیده‌ی "بیرون از زمان خود" علامت مشخصه‌ی کشورهای که "دیر به این مرحله" رسیده‌اند: هنگامی که آزادی هگل به روسیه رسید، ورودش هم زودرس بود و هم دیررس، البته هگل جنبش هگلی‌های جوان) به ویژه با قرائتی انقلابی تحت تاثیر باکونین و هاینه مشخص می‌شد که او آن‌ها را در دوران تبعید خود در پاریس ملاقات کرده بود. او اولین نفری بود که بدون چون و چرا مساله‌ای را مطرح کرد که بعدها به "ناهنگام بودن روسیه" مشهور شد (۳۰). بازنویسی موضوع هم‌چون پدیده‌ای متاخر و در عین حال وارونه، (که در مورد روسیه شکل خیلی افراطی‌تر داشت) به عنوان یک "پیشرفت" ممکن (نسبت به سایر کشورهای اروپایی) - که دیگر در زمینه‌ای پُر از شادی و سرور سال‌های قبل از ۱۸۴۸ قرار نداشت، بلکه در شکست و ناامیدی بعد از آن سال‌ها به سر می‌برد. او مختصات "راه روسی" را به عنوان کشوری منحصر به فرد، به نمونه‌ی عام تبدیل کرد. روسیه که به علت تاخیرش از تاثیرات هم‌زمان صدمات انقلاب دموکراتیک و رشد سرمایه‌داری در امان بود، با اشکال اجتماعی جماعتی‌اش که هنوز در روستاهای پهناور آن وجود داشت، می‌توانست راه را برای یک رهایی پیشرفته‌تر بگشاید. یعنی آن چه که توسط انقلاب ۱۷۸۹ آغاز شده بود. هر چند سال‌های مشخص ۹۴-۱۷۹۳ روند کوتاه و اولیه از شکست خونین ۱۸۴۸ به شمار می‌روند، که ناقوس موج ارتجاع را در سراسر قاره به صدا در آورده بود. هرتسن در انزوا و شکست، در خلایی که ضد انقلاب پیروز در سراسر اروپا به وجود آورده بود، به روایت خود راهی به پیش کشف کرده بود، یک امکان تاریخی که پیش‌تر کسی از آن سخنی نگفته بود:

"کشف‌های من مرا دچار سرگیجه کرد، برزخی پیش‌چشمانم گشوده شد و من احساس کردم که زمین راهی پیش‌پاهایم گشوده است". (۳۱)

به یک معنا، امکان یک گشایش رادیکال، در معرفی هگل در روسیه قبل از ۱۸۴۸ وجود داشت که با نقش تاریخی هرتسن همراه بود (۳۲). در دهه‌ی ۱۸۴۰ بر خلاف نسل قبلی روشنفکران مسکو که تحت تاثیر شیلینگ بودند، او از منطق هگل دفاع می‌کرد. هرتسن استفاده از سن سیمونیسیم حتی قبل از اشتغال به مطالعه‌ی فلسفه و قرائت آ. سیزکفسکی که عقیده‌اش در باره فلسفه‌ی عمل قبل از آشنایی با هگل الهام‌بخش او بود، سیر حرکت روشنفکران روس به خصوص بلینسکی را دنبال می‌کرد. یعنی نظرات هگلی‌های چپ را که در دو مقاله‌ی برجسته‌ی توسط آرنولد روگه (سالنامه‌های هاله که بعد از اخراج روگه از ساکسونی آلمانی تغییر نام داد) به نگارش در آمد. هرتسن در اوایل ۱۸۴۲ با اعتقاد به نقش انقلابی فلسفه و ظرفیت آن برای مداخله‌ی فعال در اوضاع سیاسی جاری به پرولتاریا به عنوان بازیگر اصلی در انقلاب آینده می‌نگریست. (قبل از رویگردانی او در نتیجه تاثیر قتل عام ژوئن ۱۸۴۸ و شکست عمومی). به خصوص این هرتسن بود که عبارت "جبر انقلاب" را برای دیالکتیک هگلی به اصطلاحی مرسوم تبدیل کرد، فرمولی که پلخانف دوست داشت تکرار کند و بدون تردید آن را به لنین منتقل کرد، هر چند که لنین غالباً آن را به "جبر تکامل" تغییر می‌داد. (۳۳)

بنابراین هرتسن به عنوان یک هگلی جوان رادیکال، قبل از هگلی شدن، تمام پرسمان‌های هگلی‌های جوان از جمله فویرباخ را به حوزه‌ی استبداد اروپایی منتقل کرد. نتایج این کار برای نسل‌هایی از روشنفکران رادیکال روس غیرقابل سنجش است. آن‌ها توضیح می‌دهند که به چه علت در فضای تسلط ارتجاع که به دنبال شکست انقلاب ۱۸۴۸ عمومی شد و در اثر آن، مبارزه با افکار هگل به عنوان یک نقطه توافق در سطح اروپا تبدیل شد (با شروع از آلمان که به هگل در آن جا به عنوان "سگ مرده"

برخورد می‌شد، همان طور که مارکس در مقدمه‌ی مشهور کاپیتال نوشت) روح انقلاب ۱۸۴۸ دقیقاً در منطقه‌ی پیرامون اروپا و در قلب روسیه تزاری به حیات خود ادامه داد. (۳۴)

هرتسن بعد از شکست انقلاب ۴۸ به مطالعه‌ی علوم روی آورد، و اثری تحت عنوان "نامه‌هایی در باب مطالعه‌ی طبیعت" به نگارش در آورد که مملو از حال و هوای غایت‌گرایی طبیعی بود، که در آن فلسفه‌ی طبیعت هگلی با وحدت وجود از نوع فویرباخی و حتی ته رنگی از شلینگ با هم در کشاکش بودند. اما موضوع مورد چالش به روشنی مساله‌ای سیاسی بود: در واقع هرتسن دیدگاهی را طرح می‌کرد بر اساس امکان عمل انسانی و اثرات تغییردهنده‌ی آن، در پهنه‌ی روندهای طبیعی که در نهایت با میانجی‌های منعکس شده در آن فهمیده می‌شد. اثر او در باره این موضوع، یک نقش بنیادی بازی می‌کرد، و می‌توانیم بگوییم که ماتریالیسم روسی در تداوم این اثر قرار داشت، و جنبه‌ی فویرباخی خود را مورد تاکید قرار می‌داد، گرچه در ابهامات به وجودآورنده‌ی آن نیز سهمیم بود: چرنشفسکی که اثر قابل توجه او بر لنین شناخته شده است، در این مورد نقش برجسته‌ای دارد، نظیر پلخانف که مقالات متعددی را به او اختصاص داده است. از جمله اثری که توسط لنین در سال‌های ۱۱-۱۹۱۰ به دقت حاشیه‌نویسی شده است. (۳۶) بنابراین مراجعه به هرتسن به طرق مختلف به شبکه‌ی نظری هگل - فویرباخ منتهی می‌شود. به واسطه‌ی سنت استثنایی برداشت روسی از این دو اندیشمند. سنتی که در واقع به رابطه‌ی بین ماتریالیسم و انقلاب مربوط می‌شد و لنین که هنوز در چارچوب راست‌کیشی قرار داشت، دست‌آوردهای هرتسن را در مقاله‌ای در ۱۹۱۲ تحت عنوان "به یاد هرتسن" تلخیص کرد. ما در این اثر، لنین را قبل از وقوع فاجعه ملاحظه می‌کنیم که "هماندسازی و جذب دیالکتیک هگل" از طرف هرتسن را به مثابه‌ی چکیده‌ی فرمول جبر انقلاب یادآوری می‌کند. و بلافاصله به

تمجید از ناشر کلوکل می‌پردازد به سبک راست‌کیشی پلخانفی که "در ادامه‌ی راه فویرباخ به سوی ماتریالیسم از هگل فراتر رفته است" (۳۷). علی‌رغم این واقعیت، لنین در مدت کوتاهی از نوشتن این متن، یعنی یادداشت‌های حاشیه‌ای در خصوص اثر پلخانف درباره چرنشفسکی نشان می‌دهد که چگونه از خصلت اساساً نظاره‌گر این نوع ماتریالیسم آگاه است، حتی تا آن جا که نشانه‌های آن را در پلخانف کشف می‌کند (۳۸). این واقعیت باقی می‌ماند که در سرتاسر بحث راه انقلاب در روسیه، هگل و اخلاف فکری‌اش درست از ابتدا و به طور ضمنی در بحث حضور داشتند.

بنابراین راه لنین به سوی هگل ما را به سه مسیر هدایت می‌کند، هرکدام با خصوصیات مشخص خود، اما با یک پیوند درونی و ضروری، مستقل از یک دیگر، اما ریشه گرفته از یک خاستگاه نظری. هرتسن و مارکس می‌بایست یک معمای سیاسی را حل می‌کردند، که چیزی جز نابهنگام بودن نظام‌های اجتماعی کشور خود نبود، وارونگی، لختی در پیشرفت، ابتکاری که عبارت "خیلی زود و خیلی دیر" را تغییر می‌داد، تا فعلیت ویژه‌ی روند انقلابی را در شرایطی معین نشان دهد. اما این امر همان طور که لنین به نوبه‌ی خود کشف کرد، چیزی جز دیالکتیک نبود.

متن‌ها

اکنون ما به متن اصلی یادداشت‌های لنین درباره منطق هگل رسیده‌ایم. قبل از بررسی قرائت لنین از هگل، لازم است که اندکی درنگ کنیم بر آن چه که اکثریت مفسران صرفاً به طور گذرا اشاره می‌کنند؛ مشروط بر این که آن‌ها، تفسیر خود را بر محدودیت متن یا کاستی در قواعد لغات‌شناسی تقلیل ندهند، که یک تفسیر فلسفی باید آن‌ها را مراعات کند. بنابراین ما باید با پذیرش این امر که یادداشت‌های لنین درباره علم منطق هگل واقعا وجود ندارند، آغاز کنیم! آن‌ها جایگاه خود را در کنار

تعدادی دیگر از متن‌های اسطوره‌ای در سنت مارکسیستی و خارج از آن قرار داده‌اند، یعنی دست‌نوشته‌هایی برای استفاده شخصی، یا حداقل نه به منظور انتشار در شرایطی که ما آن‌ها را مشاهده می‌کنیم.

در این موارد برجسته، شکل انتشار آن‌ها همیشه با یک موضع نظری همراه بوده است، و حتی یک موضوع به طور مستقیم سیاسی، به خصوص برای متن‌ها و به ویژه این یادداشت معین در باره هگل که در سنت مارکسیستی وجود دارند. آیا این دست‌نوشته‌ها باید در شمار- و بنابراین همان طور که برخی‌ها می‌گویند کم‌اهمیت- توده- ای از یادداشت‌ها و منابع اولیه و منابعی از دوره‌های بسیار متفاوت قرار بگیرند، همان طور که اولین انتشار نسخه‌ی دوران شوروی آن را اعلام می‌کند؟ آیا آن‌ها را باید جداگانه با اهمیت خاص در نظر گرفت، مثل تلاش راهگشای لوفور و گوترمن؟ (۴۰) یا می‌توان یک راه حل میانه را برگزید نظیر دیدگاه انتشارات شوروی بعد از یک تاریخ معین (۱۹۵۵) و بعد از آن از سوی انتشارات جنبش بین‌المللی کمونیستی؟

در این پرسش‌های صوری، نکات بیش‌تری نهفته است: یادداشت‌های منطق هگل متنی بسیار غریب است، حتی در سنت مارکسیستی نیز امری یکتا به شمار می‌رود. این نُبرداری به مثابه‌ی مجموعه‌ای از یادداشت‌ها و خلاصه‌نویسی‌ها از آثار هگل، هم‌چون یک ملغمه‌ی بی‌اهمیت به نظر می‌رسد، متنی پراکنده و ناهمگون که در سطح‌های مختلفی قرار دارد که به طور پیوسته در هم تنیده می‌شوند، و به مثابه‌ی متن، زیرمتن و بینامتنی عمل می‌کنند. هر یک از آن‌ها به طور دایم به دیگری ارجاع می‌دهد، و به خصوص به متن یا زیر متن غایب، یعنی چیزی که از علم منطق، کپی- برداری نشده است. جنبه‌ی اساساً شکسته و ناقص (یا تکمیل نشده‌ی) متن بر اثر مونتاژ به معنای کوبیسم ترکیبی، یا سینمای ورتون، و به علت عدم دقت زبان‌شناسانه شدت پیدا می‌کند، که خود یک نشانه‌ی مشخص آن محسوب می‌شود: خلاصه‌هایی از

هگل، معمولا به آلمانی، اما گاهی ترجمه شده به روسی، در کنار حاشیه‌برداری‌هایی که به این خلاصه‌ها اشاره می‌کند، و عموماً روسی هستند، اما - و غریب‌تر از آن - همین طور به فرانسه و آلمانی و حتی گاهی اوقات عبارتی عجیب به انگلیسی. بدون این که بخواهیم از شکل این یادداشت به طور فی نفسه سخن بگوییم، یادداشت‌های حاشیه‌ای لنین از انواع خلاصه‌برداری‌ها، طرح‌های ساده، جدول‌ها و دیگرام‌ها استفاده می‌کند، و چکیده‌های نیمه آکادمیک را با تفسیرهای خیلی پیچیده ترکیب می‌کند و تمام این‌ها سرانجام با استفاده از گزین‌گویی‌ها تکمیل می‌شود. ما در این جا با لنینی سروکار داریم که در کاربرد طنز و حتی توهین ابا ندارد.

ما در این جا، این فرضیه‌ی جسورانه را طرح می‌کنیم که این مجموعه‌ی غیرمعمول از یادداشت‌های هگل، متن مادی آن به عنوان یک موضوع، ضرورتاً به موضعی مربوط می‌شود که نویسنده به صراحت ادعای آن را دارد، یعنی تلاش ماتریالیستی برای خوانش یک متن مقدس فلسفه‌ی کلاسیک آلمان. به دیگر سخن، خود این شکل یا فراتر، غیبت کامل هر شکل از پیش تعیین شده و جنبه‌ی کاملاً تجربی آن است که یادداشت‌های هگل از طریق این تناقض، یعنی ظهور چیزی نظیر "ماتریالیسم در فلسفه" را بیان می‌کند، (اما بدون تردید باید گفته شود که به شکل پوشیده و در شکاف‌های درونی خود).

قبل از بازگشت به مساله ماتریالیسم، باید یک ارائه اولیه از خطوط آن نیرویی را نشان دهیم که این مواد کاملاً متفاوت، حول آن سازمان یافته است. در علم منطق هگل، چه چیزی مورد علاقه‌ی لنین بود، آن نقاط بازنگری نظری چه بودند که در آن‌ها تلاش رادیکال و تنهایی او با هم تلاقی و حتی تصادم می‌کنند؟ در ظاهر می‌توان حداقل سه نقطه را از هم تمیز داد، که همه تحت علامت دیالکتیک به عنوان منطق تضاد قرار داشتند، و این نکته امکان می‌دهد که آن‌ها را با یادداشت‌های دیگری که به سایر

ادبیات فلسفی که لنین حوالی همین دوره با ولع خواند در پیوند قرار داد. (۴۱) آن‌ها خطوط گسست از راست‌کیشی و همین طور از آگاهی فلسفی پیشین خود او را نشان می‌دهند.

۱

دیالکتیک نه به عنوان "روش" خارج از موضوع خود، یا امری از "نظام" هگلی قابل تفکیک (در صورت‌بندی انگلس متاخر) (۴۲)، بلکه به عنوان طرح درون‌ذاتی و خودحرکتی امور که توسط اندیشه دریافت می‌شود، اندیشه‌ای که توسط همان حرکت تحت تاثیر قرار می‌گیرد و به خود باز می‌گردد. چون هر شیئی‌ای در یک زمان هم خود و دیگری است، وحدت آن از هم شکسته می‌شود، یا انعکاس در درون خود تقسیم می‌گردد و با گسستن از لحظه‌ی خود اختلاف به دیگری بدل می‌شود، و به نوعی با اعلام هویت "مطلق" خود، در حرکت خودمیانجی‌گرانه‌ی خود دیگر را نفی می‌کند.

۲

این خودحرکتی، باید نه به معنای معمول یا سنتی خود امور "جاری"، و تمام انواع استعاره‌های سیال درک شود که برای راست‌کیشی با ارزش بودند، بلکه بیش‌تر به عنوان وحدت اضداد و تقابل‌ها فهمیده شود که نسبت به خود امور درونی، و انکشاف این تضاد، با تاکید و به معنایی درون‌ذاتی اند. بدین ترتیب برابرنهادن نهایت‌ها و صعود به نهایت‌ها، گذار از یک نهایت به دیگری، در حرکتی آن‌ها را در مقابل هم قرار می‌دهد. واژگونی موقعیت‌ها، اعلام قدرت خلاق تجزیه، یعنی کار نفی، هر گونه دیدگاه تکامل‌گرایانه در مورد گذار را حذف می‌کند. به ویژه "جهش‌ها" به عنوان تسریع امر "تکامل"، یا شتاب تقابل‌ها به عنوان دوره‌های مکمل یک‌دیگر، در درون یک کلیت را.

خودحرکتی، فعالیتی تغییرشکل‌دهنده است و این فعالیت در خصلت فرایندگونه‌ی خود به عنوان عمل انقلابی درک می‌شود. این تز سوم، ظریف‌ترین نکته‌ی یادداشت‌ها به شمار می‌رود. چون به طور مستقیم به مساله قرائت ماتریالیستی مربوط می‌شود که لنین متن هگل را در چارچوب آن قرار می‌داد. اگر بخواهیم به شکل ساده مساله را طرح کنیم، لنین تلاش می‌کرد از "جنبه‌ی فعال/ذهنی" مفهوم هگلی یاری جوید تا مستقیماً آن را با ارزیابی "جنبه‌ی فعال/ذهنی" ایده‌آلیسم به طور عام در "تزهایی درباره فویرباخ" پیوند دهد (۴۳). اما او به نام ماتریالیسم الغای عینیت در خودحرکتی مقولات را قاطعانه رد می‌کرد. توان همه‌جانبه‌ی فکر در انکشاف درونی قادر است هم-چون لحظه‌ای برتر، واقعیت را در خود هضم و جذب کند. لنین برای اجتناب از وسوسه‌ی هستی‌شناسانه در شیوه‌ی ارائه مقولات، در این تلاش جدید از بخشی از مکانیسم قبلی مداخله‌ی فلسفی خود بهره برد، یعنی "نظریه انعکاس" از اثر ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم. این در واقع یک نکته اصلی بود که با راست‌کیشی نزد انگلس و پلخانف تضمین می‌شد و هدف یادداشت‌های فلسفی را تکمیل می‌کرد. این ناهم‌زمانی پرسمان به طور تاریخی در ذات قرائت لنین از منطق هگل، در کانون تمامی دشواری‌های تفسیر لنین قرار دارد، که یا به علت بی‌اعتمادی ضمنی نسبت به مقولات هگلی مورد انکار قرار گرفته است، یا برعکس به عنوان یک تداوم بنیادی "ماتریالیسم" ۱۹۰۸ مورد تمجید.

در این جا است که فرضیه‌ی مورد اشاره را باید طرح کنیم. به طور غیرقابل انکار یادداشت‌هایی که لنین طی قرائتش از منطق تهیه کرد، چکیده‌ی تجربه‌ای بود که هم کشف و هم مقاومتی است در برابر اندیشه‌های هگل. در این معنا، در درک حضور مقوله‌ی "انعکاس" نکته‌ی غیرمنطقی وجود ندارد - که در آغاز به عنوان محکی

برای "قرائت ماتریالیستی" مطرح شد که لنین قصد انجام آن را داشت - به عنوان عنصری از "ماتریالیسم اولیه" یا بقایای راست‌کیشی پلخانفی که لنین تمایل داشت که از آن فراتر رود. به طور خلاصه شاخص محدودیت لنین در قرائت هگل یا به سخن دیگر گسست او از راست‌کیشی انترناسیونال دوم را نشان می‌دهد.

مشخصاً این پرسش به روشنی توسط اسلاوی ژیژک صورت‌بندی شده است: معضل "نظریه انعکاس" لنین در ایده‌آلیسم نهفته‌ی او قرار دارد: تاکید زیاد او بر وجود مستقل واقعیت مادی خارج از آگاهی، باید به عنوان نشانه‌ی یک جابه‌جایی قرائت شود، به قصد پوشاندن این واقعیت که آگاهی خود، به طور ضمنی خارج از واقعیتی قرار دارد که آن را "منعکس" می‌کند... آگاهی صرف که واقعیت را از جهان خارج نگاه می‌کند تمامی واقعیت را می‌بیند" به شکلی که واقعا وجود دارد"... درست مثل یک آینه که می‌تواند شبی را به طور کامل منعکس کند، اگر خارج از آن قرار داشته باشد... نکته این نیست که واقعیتی مستقل در خارج، بیرون از من وجود دارد؛ نکته این است که من خود" این‌جا بیرون" بخشی از واقعیت هستم. (۴۴)

به زبان منطق هگل، آن چه که لنین در این استدلال درک نکرد، این است که این بیرونی بودن اولیه‌ی هستی و آگاهی، توسط فعالیت ذهنی پشت سر گذاشته و الغاء می‌شود. فعالیت ذهنی که مفهوم بدان اشاره دارد. و "انعکاس reflection" یا به بیان بهتر "تامل Reflexion" (اصطلاح آلمانی بیش‌تر به معنای "بازاندیشی و تامل" است) می‌تواند نه به عنوان رونوشتی از جهان خارج، بلکه به عنوان لحظه‌ای از وساطت و نفی فهمیده شود: حرکتی که در کثرت لحظه‌های خود، به طور متقابل جهان خارج و جهان داخل را پیش فرض خود قرار می‌دهد، و جهان خارج به طور درون‌ذاتی نسبت به ذهن که اکنون به شکلی اصیل به عنوان دنیای درون بر نهاده شده است، یک

وساطت درون‌ذاتی: نه چیزی نسبت به ذهن که اکنون به شکلی اصیل آشکار شده است؛ در بنیاد خود و در حرکت انعکاسی از ژرفای خود.

اما می‌دانیم آن چه که بیش از هر چیز در علم منطق، مورد توجه لنین قرار داشت دقیقاً اقتصاد "منطق ذهنی" بود ("آموزه‌ی مفهوم") به عنوان شیوه‌ی دریافت عقلانیت عمل، کار و فعالیت دانش، هم‌چون خصوصیات تحول واقعی. نکته‌ی تعیین‌کننده‌ای که باید بر آن تأکید کنیم این است که لنین از طریق مقاومت در برابر هگل، مقولات خود را و بنابراین خود را نیز تغییر داد. این دقیقاً شیوه‌ای است که توسط آن کارکرد اصیل تصویر تکه‌کاری (کولاژ) فوق‌العاده‌ی یادداشت‌های هگل باید فهمیده شود: به مثابه‌ی تجربه‌ای فکری که "ماتریالیسم عوامانه" از طریق یک پیوند‌پذیری رسوا کننده در بطن "مجموع الهیات" ایده‌آلیسم معرفی می‌کند، بیش‌تر با روح آدورنو، به خصوص در آثار زیباشناسانه که همه جا حاضر بودن به شکل سرکوب‌کننده و حتی (به شکل کابوس) کلیت اجتماعی را نشان می‌دهد- با اشاره‌ی مستقیم به طبقه و یادآوری "راست‌گیشانه"ی تقدم عینیت در متن عناصری که خواهان درهم شکستن آن هستند (۴۵). اگر موضوع این است پس تداوم عناصر "ماتریالیسم عوامانه" در یادداشت‌های هگل را باید به عنوان ردپای قهر دور از انتظاری دانست که وقوع جنگ امپریالیستی در میانه‌ی سازوکار مجرد تلاش فلسفی مدرن باعث شده بود، دانش ناب تفکر، یا دانش تفکر ناب که هگل در منطق خود در تلاش دستیابی به آن بود.

بنابراین ما باید تأکید کنیم که مفهوم "انعکاس" از آغاز کنار گذاشته نشده بود، اما ما خواهیم دید که این امر خود در سازوکاری با عملی فراتر به امری "دیالکتیکی" تبدیل شده بود: برای این که محتوای حقیقی منطق هگل با هدف بازسازی هگل - مارکس ظاهر شود، هدفی که به طور وسیعی از سوی مدافعان راست‌گیشی سرکوب شده بود، و برای احیای انگیزه‌های انقلابی خودِ مارکسیسم به معنای اخص، یعنی قلب

دیالکتیکی آن با همان حرکت. در این روند، موضوع "انعکاس" از اظهارنظر اولیه، در مورد خارج بودن ماده نسبت به آگاهی (در صفحات آغازین یادداشت‌های لنین در باره منطق هگل)، یا مساله غیر قابل تقلیل بودن طبیعت به روح به چیزی کاملاً متفاوت تبدیل می‌شود. در این جا اندکی دست به پیش‌بینی بزینیم، نتیجه‌ای که لنین به آن رسید این بود که "وارونه کردن راستین ماتریالیستی" هگل آن گونه که انگلس فکر می‌کرد و پلخائف و سایر محافظان انترناسیونال دوم تا حد تهوع‌آوری تکرار می‌کردند، در تقدم هستی به فکر قرار ندارد، بلکه بیش‌تر باید در درک فعالیت ذهنی جستجو شود که در "منطق مفهوم" هم‌چون "انعکاس" ایده‌آلیستی و بنابراین فعالیت‌های انقلابی وارونه و با کشف نتایج مداخله‌ی سوژه برای تغییر واقعیت نشان داده می‌شود. و در این جاست که هگل نسبت به ماتریالیست‌های راست‌گیش بی‌نهایت به ماتریالیسم نزدیک‌تر است (یا روایت‌های پیشین ماتریالیسم قبل از مارکس). چون هگل به ماتریالیسم جدید مارکس نزدیک‌تر بود که نه تقدم "ماده"، بلکه تقدم تحول مادی هم‌چون عمل انقلابی را اعلام می‌کرد. بنابراین وعده‌ی قرائت "ماتریالیستی" هگل حفظ شد، به شیوه‌ای دور از آن چه که مولف در آغاز در نظر داشت.

مضمون‌ها

لنین در یادداشت‌های خود در باره کتاب منطق هگل، بخش آموزه‌ی هستی، برنامه‌ی مطالعاتی خود را در یک کادری قرار می‌دهد که با این جمله آغاز می‌شود: "سخن مُحملی درباره مطلق"، او به شکل زیر ادامه می‌دهد: "من به طور عام تلاش می‌کنم هگل را به شیوه‌ای ماتریالیستی قرائت کنم: هگل ماتریالیستی است که بر سر خود ایستاده است (مطابق نظر انگلس)- یعنی در بخش اصلی خدا، مطلق، ایده‌ی ناب و غیره را کنار می‌گذارد." (۴۶)

لنین در پایان قرائتش از این اثر، بعد از آن که چندین صفحه از یادداشت‌ها را به موضوعی اختصاص می‌دهد که قصد کنار گذاشتن آن‌ها را داشت (یعنی کتاب سوم در باره منطق ذهنی و بخش سوم آن در مورد ایده، بخش اعظم این یادداشت‌ها به فصل سوم و آخر مربوط نمی‌شود، "ایده‌ی مطلق" هر چند که این موضوع کمتر از یک سوم این بخش را در بر می‌گیرد) این نتیجه مشهور و پایانی را به رشته تحریر در می‌آورد: "قابل توجه است که در تمام فصل مربوط به "ایده‌ی مطلق" به ندرت کلامی درباره خدا گفته شده است... و غیر از این - قابل توجه - تقریباً شامل مطلبی نیست که به ویژه به ایده‌آلیسم مربوط شود، بلکه موضوع عمده روش دیالکتیکی است. مجموعه، کلام آخر و جوهر منطق هگل روش دیالکتیکی است - این امر فوق‌العاده قابل توجه است. و نکته‌ی دیگر: "در این ایده‌آلیستی‌ترین اثر هگل کمتر به ایده‌الیسم پرداخته می‌شود و بیش‌تر ماتریالیسم موضوع بحث به شمار می‌رود." متناقض "اما واقعیت دارد" (۴۷). این تغییر نظر واقعی فاصله‌ای را که او پیموده است نشان می‌دهد (۴۸). بنابراین تغییر مقوله‌ی "انعکاس" به عنوان شاخصی برای نشان دادن نتایجی که او در هر گام از آن عبور کرده است، به ما [در شناخت تحول فکر او] خدمت می‌کند. بلافاصله بعد از اعلام برنامه‌ی "قرائت ماتریالیستی از هگل" همان طوری که پیش‌تر بیان شد، لنین یک تعریف اولیه از "انعکاس" ارائه می‌دهد: این مفهوم هم ارز خود "دیالکتیک" است، و تا آن جا وجود دارد، که "روند مادی را در تمامی جوانب و وحدت آن منعکس می‌کند". بدین ترتیب به "انعکاس درستی از تکامل ابدی جهان" بدل می‌شود (۴۹). بنابراین از یک سو جهان مادی و "تکامل ابدی" آن وجود دارد، و از سوی دیگر انعکاس این جهان و تکامل آن در "انعطاف چندگونه و عام" از مقولات دیالکتیکی خاص. لنین اضافه می‌کند انعطافی که "به وحدت اضداد بسط پیدا می‌کند". لنین در نتیجه‌گیری یادداشت‌های خود درباره بخش اول آموزه‌ی ذات - که از طریق تکامل مختص مقوله‌ی "بازاندیشی" تحول یافته - برای آخرین بار تلاش می‌کند که در این خصوصیت توسل به مقوله‌ی "انعکاس" تأییدی برای "وارونه کردن

ماتریالیستی هگل "پیدا کند" (۵۰). این تصدیق به طور تنگاتنگی با مفهوم دیالکتیک به عنوان "تصویر جهان" وابسته است. و این استعاره‌ای از الهام هراکلیتی از رودخانه و قطره‌های آن، و مفاهیم به عنوان "ثبت" متعدد جنبه‌های منفرد حرکت و اجزای آن است که به عنوان مثال‌های تصویری به آن خدمت می‌کند (۵۱). این استعاره جای خود را در زمینه‌ی "تکامل ابدی جهان" پیدا می‌کند، تا صورت‌بندی بیان شده در بالا را از سر بگیرد، یعنی جریانی از حرکت بنیادی که خارج از ناظر وجود دارد، و او آن را صرفاً از ساحل نظاره می‌کند. در تعریف اولیه‌ی "انعکاس" حرکتی از این نوع وجود دارد که جهان با "کل اعظم" همانند شده است، که تاریخ، و عمل انسانی به شکل غریبی امری غایب به نظر می‌رسد.

تا این جا ما هنوز در ادامه‌ی انگلس متاخر قرار داریم، به خصوص نوشته‌ی او درباره‌ی لودویگ فویرباخ که توسط راست‌کیشی انترناسیونال دو به متنی مقدس بدل شده بود: قایل شدن به تمایز بین "نظام" هگلی که ایده‌آلیستی و محافظه‌کارانه است و "روش" - یعنی دیالکتیک - که انتقادی و انقلابی است، و نظیر علم از "قوانین عام و جهان‌شمول حرکت" و تکامل طبیعت و عمل انسانی تشکیل شده است. این قوانین به نوبه‌ی خود به سادگی انعکاس حرکت واقعی و عینی است که در ذهن عامل شناسا وجود دارد، نه به شیوه‌ای که هگل باور داشت. به نظر او ایده‌ی مطلق در طبیعت از خود بیگانه می‌شود و تنزل می‌یابد. بنابراین باید "دیالکتیک مفاهیم روی پا قرار گیرد، یعنی انعکاس آگاهانه‌ی حرکت دیالکتیکی جهان عینی و واقعی" (۵۲).

اما برای لنین، مسایل با رسیدن به آموزه‌ی جوهر به طور جدی پیچیده می‌شود. این درست است یادداشت کوتاه او در مورد آموزه‌ی هستی با عبارت معروف "جهش-ها" (۵۳) و ضرورت آن‌ها پایان می‌یابد. بدین ترتیب از نظریه تحول تدریجی راست - کیشی فاصله گرفته می‌شود، نظریه‌ای که به طور گریزناپذیری با این درک در حرکت دایم است که کل هستی یک کلیت ارگانیک بزرگ و به هم پیوسته را تشکیل می‌دهد. ملاحظات او درباره مقدمه‌های هگل به اثرش، همین طور لنین را به دشواری جدا

کردن "نظام" از "روش" هدایت می‌کند. تا آن جا که منطق به نظر هگل "اشکالی حاوی محتوا، اشکالی از زندگی، و واقعیت که به طور جدایی‌ناپذیری با محتوا در پیوند قرار دارد" (۵۴). اما لنین صرفاً با قرائت آموزه‌ی جوهر است که به میزان غیرقابل اکتان بودن و حتی ساده‌انگاری و سرهم‌بندی شده‌ی دوئینی بودن "ماتریالیسم" خود پی می‌برد، و به سطح جوهری-انکشاف پیدا کردن مقولات منطق هگل-نفوذ می‌کند.

جوهر به عنوان "انعکاس در خود" با حرکت "انعکاسی" که برای خود هستی امری درونی است، هویت پیدا می‌کند. سطح خارجی صرفاً بازتاب جوهر است، نه چیزی جز هستی، بلکه هستی که به شکل خارجی نمودار می‌شود، و به عنوان امری خارجی با خود فرانهادن حرکت، فرانهادن درون خود را بازمی‌شناسد. این "بازگشت" به خود "به آن معنا نیست که بیرونیت صرفاً برون‌فکنی یا شبیه‌سازی درونیت است، بلکه بیش‌تر به عنوان چیزی از قبل موجود، سرشته شده در خود درونیت است که کلیت را قادر می‌سازد که حرکت متعین کردن به خویش را به سامان برساند. لنین با برگشتن به استعاره‌ی رودخانه از تمایز بین "کف" [آب] و "جریان‌های عمیق" و سپس "حتی این که کف، جلوه‌ای از ذات به شمار می‌رود" سخن می‌گوید (۵۵). به بیان دیگر، "انعکاس"، یعنی شکل ظاهری جوهر، توهمی نیست که باید به صورت یک حرکت خارجی برون‌فکنده شده تقلیل داده شود. (با رجعت به هستی مادی واقعی که پدیدار صرفاً تکرار و تقلیدی از آن است). این لحظه‌ی آغازین روند خودتعیینی است که به انکشاف واقعیت هم‌چون اثربخش می‌انجامد [Wirklichkeit]. بنابراین دشواری‌های واژه‌شناسی که لنین برای ترجمه‌ی مناسب "بازاندیشی" [Reflexion] (۵۶) در نظر می‌گیرد از این جا نشات می‌گیرد. و همین طور ابراز احساسات او که از خواندن صفحاتی که به سه شکل از حرکت انعکاسی مربوط بود، (او در جای دیگر این اشکال را، اشکالی می‌بیند "که خیلی غامض توضیح داده شده بودند" (۵۷)، هنگامی که او سطح واقعی دورن ذاتی در حرکت هگلی را کشف می‌کند، نه سیال بودن، و جریان هستی از نقطه-ای بیرون از آن مورد نظاره قرار می‌گیرد، بلکه خودحرکتی: "حرکت و

خودحرکتی" (قابل توجه! دلبخواهی [مستقل]، خودبه‌خودی، حرکت با ضرورت درونی)... چه کسی باور می‌کند که این جوهر "هگلیانیسم" مجرد و غامض باشد؟ این جوهر باید کشف شود، فهمیده شود، هسته‌ی درست آن نجات داده شود، عریان شود، تصفیه شود، دقیقاً کاری که مارکس و انگلس انجام داده‌اند" (۵۸).

اگر موضوع این است، پس مفهوم "قانون" باید از "ساده‌انگاری" و "بت‌وارگی" رها شود (۵۹): این موضوع مورد توجه لنین، به بخش‌های بعدی آموزه‌ی جوهر بود که به "پدیده" اختصاص داده شده بود. لنین به طور کامل مفهوم ضدنسبیت‌گرایی و ضدذهنی‌گرایی تحلیل هگل از شکل پدیداری را می‌فهمید، پدیده هم‌چون چکیده‌ی هستی در ثبات ذاتی خود، وحدت پدیده و جوهر (که ذهن‌گرایی نئوکانتی‌ها با سماجت آن‌ها را از هم جدا می‌کرد). به عنوان بیان اولیه‌ی جوهر هم‌چون زمینه‌ی مفهوم قانون در واقع در سطح پدیداری قرار دارد. به نظر هگل قانون "انعکاس پدیدار، در یکسانی با خود است". که بلاواسطه در پدیدار هم‌چون "انعکاس آرام" آن حضور دارد. لنین تصدیق می‌کند: "این به طور قابل توجهی ماتریالیستی است و مناسب با تعیین (با کلمه آرام) قانون، آرامی را می‌پذیرد- بنابراین هر قانونی محدود، ناقص و تقریبی است" (۶۰).

مطمئن ما می‌توانیم این را به سادگی لحظه‌ای از نظریه "انعکاس" بدانیم، تقریبی اما رونوشتی "وفادار"، نزدیک به واقعیت "عینی" و "مادی" (۶۱). اما این درک از خصلت اساساً محدود قوانین خارجی، تغییر قابل ملاحظه‌ای را نسبت به تز اصلی راست‌کیشی نشان می‌دهد، که لنین در ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم مورد تأکید قرار داده بود، که "ضرورت در طبیعت" را به عنوان "اولیه" و اراده و "فکر بشری" را به عنوان "ثانویه" در نظر می‌گیرد: "دومی باید ضرورتاً و به طور اجتناب‌ناپذیر خود را با اولی مطابقت دهد" (۶۲). لنین از این هستی‌شناسی بود که ضرورت "آگاهی اجتماعی و آگاهی طبقاتی را در تمام کشورهای سرمایه‌داری" استنتاج می‌کرد. "انطباق" با "قوانین عینی تکامل اقتصادی" منطقی منعکس شده در "قوانین تکامل

تاریخ" (۶۳). اما در یادداشت‌های خود از مفهوم هگلی قانون در چکیده‌ی یادداشت‌های درباره هگل، یک دریافت اولیه از پیش‌نوشتگی ذهنیت، فعالیت شناخت در دل عینیت در حرکت درونی جوهر وجود دارد:

قانون رابطه است. این نکته مورد توجه ماخیست‌ها و سایر لادری‌گرایان و برای کانت‌گرایان و غیره است. رابطه‌ی جوهرها یا بین جوهرها. سرآغاز می‌تواند هم‌چون بخش درونی-منفعل- و در عین حال به عنوان بخشی بیرونی در نظر گرفته شود. اما نکته قابل توجه در این جا این نیست، بلکه چیز دیگری است: این معیار هگل درباره دیالکتیک است که به طور تصادفی مطرح شده است: "در تمام تحولات طبیعی، علمی و فکری"، در این جا ما ذره‌ای از حقیقت عمیق در پوسته رازآمیز هگلی را مشاهده می‌کنیم! (۶۴)

در یادداشت‌های مربوط به "منطق ذهنی" صرفاً بعد از این است که لنین در می‌یابد که چگونه این معیار به غفلت از چشم هگل دور مانده است، بلکه این جنبه‌ی "فعال"، این جنبه‌ی "فعالیت حسی انسانی" است که "به شکل یک جانبه توسط ایده‌آلیسم تکامل یافته است" (نه توسط ماتریالیسم) و مارکس در اولین تز از "تزه‌های درباره فویرباخ" به آن اشاره می‌کند. او سپس روند شناخت را نه به عنوان انطباق با مشخص، بلکه برعکس به عنوان روند تجرید در حال پیشرفت صورت‌بندی می‌کند (در شمار نتایج آن، قانون طبیعی هم‌چون "تجرید علمی") روندی که برای عمل گشوده است و به طور کلی با شناخت حقیقت درک می‌شود (۶۵). او اکنون در مشخص کردن "معنای حقیقی نقش و اهمیت منطق هگل" تردیدی ندارد. با آشکار شدن قدرت تفکر هم‌چون تجرید، در فاصله‌ای که آن را از شیئی جدا می‌کند. این فاصله‌ای است که به بیان مناسب‌تر، جدایی از چیزی نیست، عاری از هر گونه مانع. این چیزی است مورد دلالت انعکاس، همسان شده با فعالیت فکر ("شکل‌گیری تجرید مفاهیم و عملکرد ناشی از آنها") نه به عنوان روندی که عینیت معرفت ذهنی را به مثابه‌ی بخش مکمل خودآشکاری جهان نشان می‌دهد. (۶۶)

کلمات قصار

این گزاره است که لنین را به صورت‌بندی سه تا از مشهورترین "گزین‌گوییها" هدایت می‌کند که در یادداشت‌های هگل دیده می‌شود: اولین این‌ها پلخانف را با "ماتریالیسم عوامانه" همانند می‌کند- و از طریق او به طور ضمنی متافیزیک انترناسیونال دوم به طور کل- چون نقد او به کانت و "لادری‌گرایان" یک نقد بیرونی باقی می‌ماند، فروتر از خودتصحیحی اثر هگل در مقولاتی که او در نقد کانت ارائه داده است. گزین‌گویی دوم، این بار به شکل صریح بر "مارکسیسم در آغاز قرن بیست" متمرکز می‌شود. برای نقد طرفداران کانت و هیوم بیش‌تر به شیوه‌ی فویرباخ (و بوشنر) تا هگل (۶۷). بی تردید در این جاست که ما لنین را در حال فراتر رفتن از یک آستانه‌ی معین در مسیر خود می‌بینیم. پلخانف شخصیت برجسته‌ی فلسفی در سوسیال دموکراسی روسیه در هیچ یک از گرایش‌های خود و اختراع "ماتریالیسم دیالکتیک" یعنی متافیزیک رسمی انترناسیونال دوم مورد چالش قرار نگرفته بود؛ اما توسط لنین به طور جبران‌ناپذیری از سریر اقتدار به زیر کشیده شد، و ریشه "ماتریالیسم عوامانه"ی او برملا می‌شود: این کاستی در عدم درک او از دیالکتیک نهفته است که او را به سطحی پایین‌تر از آن تنزل می‌دهد که هگل با نقد درون‌ذاتی‌اش از کانت به آن دست یافته بود، بنابراین نقدی از هگل به کانت، به مرجع جدیدی در مداخله‌ی فلسفی بدل می‌شود. (۶۸)

پلخانف با جایگزینی فویرباخ با هگل (عملی که لنین قبل از ۱۹۱۴ به طور کامل تأیید می‌کرد) (۶۹) در واقع به سطح "ماتریالیسم عوامانه" سقوط می‌کرد. او "مونیسیم" خود را به عنوان بنیاد یک فلسفه‌ی ماتریالیستی تمام و کمال معرفی کرد، و بدین ترتیب در سطحی پایین‌تر از ماتریالیسم مارکس قرار دارد.

لنین این درک را به محور تسویه حساب خود با "آگاهی فلسفی قبلی‌اش" بدل کرد، و بدین ترتیب دامنه‌ی آن را به کل مارکسیست‌های انترناسیونال دوم تعمیم داد. او خود را در این راستا قرار می‌دهد، چون به روشنی در دو مورد به جدال فلسفی دهه‌ی قبل اشاره می‌کند ("علیه طرفداران معاصر کانت و ماخ")، این نقد توسط

مارکسیست‌ها" در آغاز قرن بیستم علیه هواداران کانت و هیوم ارائه شد، جدالی که در آن لنین با نوشتن ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم بازیگر اصلی آن به شمار می‌رفت. در دست‌نوشته‌ی مهمی که بلادرنگ بعد از این یادداشت‌ها در مورد علم منطقی نوشته شد، لنین از این هم جلوتر می‌رود و از انگلس متاخر نیز فاصله می‌گیرد، و او را همانند پلخانف مورد سرزنش قرار می‌دهد که برای قابل فهم کردن دیالکتیک آن را به "مجموعه‌ای از مثال‌ها" فرو می‌کاهد.

سومین گزین‌گویی لنین به او امکان می‌دهد که یک راه قبلا پیموده نشده را مورد تجسس قرار دهد که در افق فکری راست‌کیشی کاملا غیرقابل تصور بود، یعنی مطالعه‌ی منطق هگل به عنوان یک کلید ضروری بر درک کاپیتال (و "به خصوص فصل اول") که او را به این نتیجه مشهور می‌رساند که "در نتیجه نیم قرن بعد، هیچ یک از مارکسیست‌ها، مارکس را نفهمیده‌اند" (۷۱). به این ترتیب مساله رابطه‌ی هگل - مارکس قلمروی صورت‌گرایی و کلیت‌ها را در مورد "روش دیالکتیکی" و "شناخت شناسی" پشت سر می‌گذارد و به قلب کشف‌های بنیادی در نظریه شیوه تولیدی سرمایه‌داری گام می‌نهد. لنین همان طور که پیش‌تر مورد تاکید قرار گرفت (۷۲) صرفا اولین مارکسیست قرن بیستم نبود که این شیوه قرائت از سرمایه و به ویژه شیوه‌ی ارائه آن را در پرتو منطق هگل باب کرد. او خود در این معنا به چند موضوع اشاره می‌کند، که در سراسر یادداشت‌های هگل پراکنده است و بعدها به شکل فشرده‌تری در یک متن مربوط به ۱۹۱۵ ارائه می‌شود که به "طرح (منطق) دیالکتیک هگل" اختصاص داده شده بود. او در این جا موضوع فصل مشهور اول کاپیتال یعنی کالا را با لحظه‌ی هستی، زوج ارزش - قیمت را با ذات - پدیدار همانند می‌کند (۷۲). این الهام‌های پراکنده و طرح‌وار (گرچه در سنت مارکسیستی مکررا مورد بحث قرار گرفتند) به طور قطع، مسایلی مورد مناقشه اند و نباید موجب شد که ما نکته اصلی را به فراموشی سپاریم؛ که از طریق تکه‌کاری از نقل و قول‌ها و یادداشت‌هایی که در کتابخانه برن برداشته شده چیزی آغاز شد که بر قرن بیستم به طور کل مَهر و نشان خود را می‌زند.

پراکسیس

حالا به تغییر در مقوله "انعکاس" می‌پردازیم. لنین اکنون در موضعی قرار داشت که "انعکاس" را به عنوان روندی به مثابه‌ی دریافت جوهر درونی واقعیت در حال حرکت تعریف کند: "معرفت، بازتاب طبیعت به وسیله‌ی انسان است. اما این بازتابی ساده، بلاواسطه و کامل نیست، بلکه روندی است از سلسله تجربدها، شکل‌گیری و تکامل مفهوم، قانون و غیره، وانگهی مفهوم‌ها و قانون‌ها و غیره. (فکر، علم = با "ایده‌ی منطقی") به طور مشروط و تقریبی خصلت عام و قانونمند طبیعت دایما در حال حرکت و تکامل را در می‌یابد" (۷۴). لنین هنگامی که به تحلیل کار در بخش (عینیت) در منطق هگل رسید، ایده‌ی معرفت به عنوان روندی فعال که به طور تاریخی انکشاف می‌یابد به ذهنش خطور می‌کند. تحلیل کار به عنوان "فعالیتی در راستای هدف و خودهدفمندی موجب شد لنین مفهوم عمل را به شکل قانع‌کننده‌تری تدوین کند. این امر او را قادر ساخت به "انعکاس" هم‌چون یک روند بنگرد. هگل در تحلیل خود از روند کار، هم‌چون قیاس بر اهمیت وساطت تاکید داشت، ابزار یا وسیله برای فراتر رفتن از خصلت خارجی و محدود هدف ذهنی، از طریق تجلی محتوای آن. در این جنبه از تحلیل که به طریقی بلاواسطه و به شکل آشنا "ماتریالیستی" است (هگل نوشت: "خویش از فواید بلاواسطه‌ای که برای ما فراهم می‌آورد، و هم‌چون هدف به ما خدمت می‌کند، بسی ارزشمند است") (۷۵). لنین "نطفه‌ی ماتریالیسم تاریخی" را می‌بیند و تا آن جا پیش می‌رود که "ماتریالیسم تاریخی را هم‌چون یکی از کاربست‌ها و تکامل‌های ایده‌ی نبوغ پیش می‌گذارد - نطفه‌های این نظر به شکل جنینی در هگل وجود دارد" (۷۶).

این جنبه‌ها از موضوع شناخته شده‌اند، اما نکته‌ی اصلی به یک معنا در این جا غایب است. نتیجه‌ای که لنین از این تحلیل فعالیت عقلانی یا غایت‌مند در راستای یک هدف اخذ می‌کند، دوگانه است. نخست او اهمیت تحلیل هگل از فعالیت انسانی را به عنوان واسطه‌ای در راستای "حقیقت"، همانندی مطلق مفهوم و عینیت، حقیقتی

عینی می‌فهمد که فعالیت ذهنی را در خود دارد و آن را به رسمیت می‌شناسد. بنابراین، بدین طریق (و نه به سادگی با احیای وسیله که سرانجام شکل آغازین وساطت عقلانیت و نیت ذهنی است) هگل "بسیار نزدیک به ماتریالیسم تاریخی" درک می‌شود که در تز دوم درباره‌ی فویرباخ به عنوان تقدم عمل تعریف شده است: "این پرسش که آیا اندیشه بشری با حقیقت عینی خوانایی دارد، مساله‌ای نظری نیست، بلکه عملی است. انسان در عمل است که باید حقیقت، یعنی واقعی بودن، توان و این جهانی بودن اندیشه خود را ثابت کند. مجادله بر سر واقعی بودن اندیشه-اندیشه‌ای که از پراکسیس جدا است- صرفاً مساله‌ای اسکولاستیک است." (۷۷)

به همین طریق "وارونه کردن ماتریالیستی" هگل معنای متفاوتی پیدا می‌کند: این معنا دیگر رابطه‌ی بین طبیعت و روح، فکر و هستی، یا ماده و ایده‌ای نیست که این جا مورد نظر است، بلکه رابطه و "همسانی" منطق و فعالیت عملی مد نظر است. در این جاست که "محتوای عمیق و اساساً ماتریالیستی" گزاره‌های هگل باید جستجو شود. پس "وارونه کردن ماتریالیستی" عبارت است از بیان تقدم عمل که اصول بدیهی خود منطق را به وجود می‌آورد (با تکرار، "هزار میلیون بار" صورت‌های منطقی گوناگون در فعالیت انسانی). لنین این نظر را به شکل دقیق‌تر در یادداشت‌های طولانی خود درباره بخش نهایی آخر منطق (یعنی بخش ایده) صورت‌بندی می‌کند: "برای هگل، کنش یا عمل یک "قیاس" منطقی است، یک صورت منطقی. و این درست است! البته نه به این معنا که صورت منطقی، هستی دیگر خود را در عمل انسانی جستجو می‌کند (= ایده‌آلیسم مطلق)، بلکه برعکس: عمل انسانی که خود را هزاران میلیون بار تکرار می‌کند، و به شکل صورت‌های منطقی در آگاهی انسان تثبیت می‌شود" (۷۸). بدین ترتیب او هر گونه ادعای هستی‌شناسانه منطق را رد می‌کند، نه به یک معنای بیرونی "عوامانه"، بلکه با عزیمت از همسانی آن با عمل و بازگشت آن به خویش، آن را بر اساس خصلت فرآیندی خود پراکسیس در می‌یابد که منطق یک لحظه‌ی بیرونی شدن آن را نشان می‌دهد.

بنابراین شرایط برای بازگشت به مفهوم "انعکاس" آماده شده است: روند معرفت که "انعکاس" به آن دلالت می‌کند، اکنون می‌تواند به عنوان فعالیت تحول مادی جهان دریافته شود، که در آن مقولات منطقی، زمینه‌ی مفهومی را "تثبیت" می‌کند: "مفهوم انسانی" به طور مشخص "این حقیقت عینی شناخت را اخذ می‌کند، ضبط می‌کند و بر آن مسلط می‌شود، صرفاً زمانی که مفهوم به "هستی برای خود" تبدیل می‌شود، به معنای عمل. یعنی عمل انسان و انسانیت محک و معیار عینیت". "آیا این نظر هگل است؟" لنین بلافاصله، با درک اهمیت پرسش، و قبل از پایان رساندن این یادداشت، با کلمات با معنای "لازم است به این موضوع مراجعه کرد" تعجب خود را ابراز می‌کند (۷۹). پاسخ در چند سطر بعد در تفسیری ارائه می‌شود که به گذار از فصل دو ("ایده‌ی شناخت") به فصل بعدی (ایده‌ی مطلق) اختصاص دارد. این صورت-بندی به طور غیرقابل تردیدی بیان نهایی گسست لنین با راست‌کیشی را نشان می‌دهد: "بی تردید نزد هگل عمل به عنوان حلقه‌ای در روند شناخت خدمت می‌کند و در واقع به عنوان گذر به حقیقت عینی است (به زبان هگل "مطلق"). در نتیجه مارکس در معرفی معیار عمل برای نظریه شناخت، به روشنی به نفع هگل موضع می‌گیرد: "به تزهایی درباره فویرباخ مراجعه کنید" و با ایراد ضربه به مفهوم "عوامانه" انعکاس به عنوان انطباق آگاهی با یک واقعیت عینی غیرمنفعل. او بلافاصله در حاشیه اضافه می‌کند: "آگاهی انسان نه تنها جهان عینی را منعکس می‌کند، بلکه آن را می‌آفریند" (۸۰).

نه صرفاً بلکه به علاوه: در واقع اگر شناخت امری در واقع عملی است، لنین این یادآوری "تزهایی درباره فویرباخ" و ویژگی شناخت را فراموش نمی‌کند که در عین حال باعث تحول مادی نیز می‌شود: اگر "در تضاد با ماتریالیسم جنبه‌ی فعال به طور مجرد توسط ایده‌آلیسم تکامل می‌یابد"، ایده‌آلیسم "البته فعالیت واقعی و حسی را فی نفسه نمی‌شناسد" (۸۱)، مقوله‌ی "انعکاس" در یادداشت‌های هگل در این جا هم‌چنین یادآور "حسیت" است، یک مقوله‌ی خاص فویرباخی که از مشاهده‌ی منفعل، گسست

می‌کند(این مقوله خصلت فویرباخی دارد و در ماتریالیسم‌های پیشین نیز مشاهده می‌شود). به این ترتیب خصلت مادی فعالیت تغییردهنده‌ی "موثر" بر درگیر شدن با جهان خارجی دلالت دارد که در برابر این فعالیت مقاومت می‌کند. لنین می‌نویسد: "ترجمه" یک عبارت هگلی به شیوه‌ای ماتریالیستی به این معنا که "فعالیت نهایی در جهتی علیه خود نیست... بلکه با این هدف انجام می‌گیرد که (جنبه‌ها، خصلت‌ها، پدیده‌ها) مشخص جهان خارج را تخریب می‌کند، و واقعیت بخشیدن به خود، به شکل فعلیت خارجی..."(۸۲). گرچه این صورت‌بندی به طور قطع در چند صفحه بعد سرهم‌بندی و مورد بازنگری قرار گرفته است(به صفحه‌های زیرین نگاه کنید، جایی که لنین می‌پذیرد که فعالیت بشری در واقع "ویژگی‌های بیرونی بودن" جهان خارج را رفع می‌کند) خدمات قابل انتظار از این تجربه را مورد بررسی قرار می‌دهد.

بنابراین شناخت، لحظه‌ای از عمل است(و درست یک لحظه): این تحول جهان مطابق با خصوصیت‌های خاص شناخت انجام می‌شود. استفاده‌ی "انعکاس" به عنوان یک "تصویر عینی از جهان" تکرار می‌شود، اما در این جا به شکل جنبه‌ای از عمل وارونه می‌شود: "فعالیت انسان که برای خود تصویری عینی از جهان ساخته است، واقعیت خارجی را دگرگون می‌سازد، متعین بودن آن را ملغی می‌کند"(= بعضی جنبه‌ها یا کیفیت‌ها را تغییر می‌دهد)، بنابراین ویژگی‌های شناخت، بیرونی بودن و هیچ بودن را رفع می‌کند، و آن را به عنوان هستی در خود و برای خود به وجود می‌آورد(= از لحاظ عینی حقیقی)"(۸۳). دیگر "تصویر" به معنایی وجود ندارد، این تصویر آن طور که در برابر چشمان ما قرار داشت خود را منحل می‌کند و در فعالیت مادی سازنده‌ی خود نفی می‌شود. به بیان بهتر، همان طور که انقلاب تصویری ما، نه به روشی عملی، آن را پیش‌تر اعلام کرده بود(۸۴)، این خودِ تصویر است که به وسایل شناخت و مداخله در ظاهرها و معنای جهان تبدیل می‌شود، و به این معنا، یک روند

تحول، آزمون از همین جهان توسط مادیت ویژه‌ی تکنیکی که به وسیله نقاش به کار بسته می‌شود.

وارونه کردن ماتریالیستی و واقعی

لنین اکنون آماده بود که با آخرین فصل کتاب هگل درباره‌ی "ایده‌ی مطلق" دست و پنجه نرم کند. چون این فصل همان طور که او بلافاصله اشاره می‌کند چیزی نیست جز "وحدت ایده‌ی نظری (و معرفت) و عمل- این قابل توجه است و این دقیقاً وحدت در نظریه شناخت (۸۵)، وحدت نظریه و عمل در خود تئوری که موضع روش مطلق است." آن چه که باید در نظر گرفته شود دیگر محتوا نیست، بلکه... عنصر عام شکل آن، یعنی روش" است(۸۶). بنابراین عام بودن باید در سویی‌ی شکل جستجو شود، نه سویی‌ی محتوا. آن چه که لنین به طور اجمال مورد بحث قرار می‌دهد، علی‌رغم محدودیت‌های درک او در مورد برخی از نکات اساسی هگل(بیش از همه خصلت چهارگونه روند دیالکتیکی، یعنی این واقعیت که نفی به طور "مضاعف" دوباره باید در نظر گرفته شود، در رابطه با خود به عنوان نفی "مطلق"، اختلاف ناب که در نتیجه ناپدید می‌شود)، (۸۷) خصلت خودمرجعی مطلق، این واقعیت که بر خلاف آن چه که انگلس در "لودویگ فویرباخ"(۸۸) نوشت، ایده‌ی مطلق یک "محتوای جزئی" نیست،(که به عنوان نتیجه‌ی نهایی شناخت با نظام هگلی یکی است) که به طور غیرمنفعل تداوم پیدا می‌کند، بلکه بیش‌تر خودِ روند است که از نقطه‌ی خودمرجعی مورد ملاحظه قرار گرفته می‌شود. و اکنون خود در آن، یکی از لحظه‌های خویش به شمار می‌رود. این لحظه‌ی میهوت‌کننده، وارونه کردن چشم‌انداز است، که در آن ما درمی‌یابیم که در "چارچوب" خود تئوری، همواره وحدت تئوری و عمل وجود دارد.(تزی که گرامشی قصد داشت آن را به شیوه‌ی فوق‌العاده تکامل دهد)، یعنی پرسش وحدت "شکل" و "محتوا"، خودِ پرسش در مورد شکل است، شکل مطلق که خارج از آن هیچ محتوایی وجود ندارد.

بنابراین، درک دیالکتیک به عنوان "روش مطلق" این نیست که مجموعه‌ای از مقولات را قابل انعطاف و یا به امر سیال در تلاش دایم برای دریافت روندی که آن‌ها را در بر می‌گیرد، تبدیل کنیم: معنای این روش آنست که "نیروی محرک حرکت آن‌ها را با تضادهای جوهری خود آن‌ها جایگزین کنیم" (۸۹). به همین دلیل در پایان روز، در فصل مربوط به ایده‌ی مطلق در آخرین یادآوری لنین، "به ندرت کلامی درباره خدا گفته می‌شود... چیزی به خصوص حاوی ایده‌آلیسم باشد در آن یافت نمی‌شود". در واقع نیازی برای "ایده‌ی مطلق به معنای حقیقت نهایی، فراسوی جهان وجود ندارد، چون این جهان در خود است و به حرکت خود واسطگی خویش فروکاسته شده، حقیقتی که در فراسوی آن جستجو می‌شود". این فصل با بازگشت به قبل، معنای علم منطق را به طور کل آسان می‌کند: "در ایده‌آلیستی‌ترین اثر هگل حداقل ایده-آلیسم و حداکثر ماتریالیسم دیده می‌شود" (۹۰). باطل‌نمای "گذار از ایده‌آلیسم به ماتریالیسم مستلزم "حذف" ایده‌آلیسم نیست، بلکه برعکس "آن را در بر می‌گیرد"، اگر طبق صورت‌بندی لنین "مارکس با هگل موافق است، این توافق در مطلق کردن خود ایده‌آلیسم مطلق است.

به سخن دیگر، وارونه کردن ماتریالیستی باید به عنوان رخدادی فهمیده شود که ایده‌آلیسم خود را به عنوان حامل آن تثبیت می‌کند. این انتقالی (ناگهانی یا تدریجی) به اردوی مقابل نیست که به شکل بیرونی تعریف شده است، مثل حرکت از یک ارتش به ارتش دیگر، بلکه نتیجه‌ی یک تحول درونی است که از طریق فرایند تخصص‌آمیز موجود در میدان مبارزه‌ی فلسفی ایجاد شده است، که به شکل مادی نوشتاری خود: همان گونه که قیام بافندگان سیلزی محرک دست‌نوشته‌های پاریس مارکس بود، جنگ جهانی اول نیز محرک یادداشتهای لنین، و ظهور فاشیسم محرک یادداشت‌های زندان گرامشی به شمار می‌رفت. این تصادفی نیست که در هر یک از این موارد، ما خود را با متن‌هایی روبه‌رو می‌بینیم که مفهوم یک "نثر" را نفی می‌کند- حداکثر

به شکل یادداشت‌های پراکنده و نه کامل، افراطی بودن این موقعیت‌ها، نشانه‌ی آن است که در واقع کار حرفه‌ای آن‌ها در تولید از بین می‌رود.

بنابراین دیالکتیک به عنوان روش مطلق، چیزی جز نتایج خویش نیست. این منطق دیالکتیکی پسندیده‌ای است که لنین کتابی دیگر، یا حتی متن فلسفی نمدر مقایسه با امپریوکریتیسیس می‌نویسد. این معادل با آن است که بگوییم که موضع جدیدی که لنین با قرائت هگل، به آن دست یافت در هیچ جای دیگری به جز دخالت‌های نظری و سیاسی‌اش، در سال‌های بعد از جنگ اول نباید جستجو شود. بدون تکرار دلایلی که دیگران نیز پیش‌تر به آن اشاره کرده‌اند (۹۱)، من خود را به چیزی محدود می‌کنم که هسته‌ی غیرقابل تقلیل به نظر می‌رسد. این هسته در دو تزی نهفته است که به پی‌آمد سال‌های ۱۹۱۷-۱۹۱۴ مَهر می‌زند.

اولی، تز تحول جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی است. در جنبه‌ی مضاعف خود در مبارزه برای رهایی ملی در مستعمرات و توسط مردم تحت ستم، و انقلاب ضدسرمایه‌داری در مرکز. یک وارونه کردن دیالکتیکی واقعی این تز، جنگ را به عنوان روندی تخصص‌آمیز مفروض می‌گیرد، و نه یک جدال کلاسیک بین این دولت‌ها؛ که در آن مساله‌ی "تبدیل انفجار توده‌ها در یک جنگ سراسری" به قیام مسلحانه است. وارونه کردن به سخن دیگر عبارت است از برگرداندن قدرت توده‌ها علیه دشمن در درون کشور، که به صنعت قتل عام مشغول است: قدرت استعماری یا بورژوازی مسلط. تز دوم تبدیل انقلاب بورژوا-دموکراتیک به انقلاب پرولتری است، همان طور که "در" نامه‌های از دور" و در "تزهایی آوریل" صورت‌بندی، و به ابتکار ۱۹۱۷ منجر شده است. در این جا بار دیگر، قرار دادن خود تضاد جوهری و روند انقلابی، در یک موقعیت معین که ۱۸۰ درجه در تقابل با رویکرد "مرحله‌ای" سوسیال دموکراسی راست‌گیش است (که لنین در آغاز جنگ در آن سهیم بود) و دیدگاه مجرد (یا به طور مجرد درست) و ناتوانی بورژوازی روسیه در حل وظایف انقلاب دموکراتیک) مساله اصلی به شمار می‌رود. وارونه کردن انقلاب دموکراتیک به انقلاب پرولتری، به هیچ

وجه یک تکامل ارگانیک یا رادیکالیزه شدن خطی نبود، گذار از افق "برنامه‌ی حداقل" به "برنامه‌ی حداکثر"، بلکه یک تصمیم حیاتی در برابر "فاجعه در شرف وقوع" بود: در بازگشت به خواست‌های بلاواسطه‌ی دموکراتیک توده‌ها، و نه مستقیماً سوسیالیستی (صلح، زمین، کنترل کارگران و مردم) در مقابل چارچوب "بورژوا دموکراتیک" بود که به طور مشخص موقعیت قدرت دوگانه آن را حل کرد: توسط یک ابتکار توده‌ای تحت رهبری پرولتری، با هدف فتح قدرت سیاسی، یعنی درهم شکستن دستگاه دولتی موجود و جایگزین کردن آن با یک دولت متناقض، حامل گرایش به زوال خویش. همان طور که اسلاوی ژیژک با قدرت مورد تأکید قرار داده است، "گذار از لحظه‌ی "فوریه" به "اکتبر" به هیچ وجه گذر از یک "مرحله" به "مرحله‌ی" دیگر نبود، نشانی از "حداکثرطلبی" یا جهش اراده‌گرایانه از فراز شرایط "نارس"، بلکه بیش-تر یک پرسش رادیکال از مفهوم "مرحله" بود، وارونه کردن مختصات بنیادی که معیار "پختگی" موقعیت را تعریف می‌کند. (۹۲)

خود یادداشت‌های فلسفی، یعنی دست‌نوشته‌های شخصی که ۵ سال بعد از مرگ او منتشر شده، "یک میانجی محوشونده" است (۹۳)، در حادثه‌ای که نام لنین را حمل می‌کند، و به مسیری گذر می‌کند که لنین آن را طی کرد. طبق صورت‌بندی منصفانه-ی میشل لووی "از منطق هگل تا ایستگاه فنلاند"، از فاجعه تابستان ۱۹۱۴ تا وارونه‌ی آن در "ابتکار کبیر" اکتبر، آستانه اولین انقلاب پیروزمند قرن جدید.

منابع این مقاله در دفتر بیدار موجود است.

کوچکی از روشنفکران بلشویک، اوتزوویست‌ها، که گورکی با نظرات آنان موافق بود، شرکت نماید. سال ۱۹۰۸ در حقیقت فردای نخستین انقلاب اکتبر یعنی انقلاب ۱۹۰۵، اوج سرکوب جنبش کارگری بود. سال ۱۹۰۵ هم‌چنین سال سراسیمگی بین "روشنفکران" حتی روشنفکران بلشویک بود. تعداد کثیری از آنان گروهی تشکیل داده بودند که در تاریخ به نام "اوتزوویست‌ها" مشهورند.

از دیدگاه سیاسی آنان چپ‌گرا و طرفدار تدابیر رادیکال بودند: خروج و کناره‌گیری نمایندگان از دوما، طرد کلیه اشکال عمل قانونی و گذار فوری به عمل قهرآمیز. اما این اظهارات چپ‌گرا مواضع تئوریک راست‌روانه‌ای را در زیر پوشش خود مخفی کرده بود. اوتزوویست‌ها داغ یک فلسفه باب روزی را به پیشانی خود داشتند، یک مُد فلسفی بنام "مکتب نقادی تجربی" که فیزیک‌دان معروف اطریشی ارنست‌ماخ شکل تازه‌ای بدان بخشیده بود. این فلسفه فیزیک‌دان و عالم فیزیولوژی (ماخ یک آدم معمولی نبود بلکه نامی در تاریخ علوم از خود به یادگار گذاشته) بی‌ربط با سایر فلسفه‌های ساخته شده توسط دانشمندان، مانند فلسفه پوانکاره و فلسفه مورخین علوم مانند دوهم‌وره نبود.

این‌ها پدیده‌هایی هستند که تازه به شناخت آن‌ها شروع کرده‌ایم. وقتی بعضی از علوم دستخوش تغییرات مهمی می‌گردند (در آن زمان فیزیک و ریاضیات)، پیوسته فلاسفه حرفه‌ای پیدا می‌شوند که اعلام کنند "بحرانی در علم"، در فیزیک و یا ریاضیات، به وجود آمده است. به جرات می‌توانم گفت که این اظهارات فلاسفه کاملاً طبیعی هستند. زیرا بخشی از فلاسفه وقت خود را به پیش‌گویی احتضار علوم سپری کرده و مترصد اند که بتوانند مراسم تدفین علوم را به جای آورده و از جانب فلسفه فاتحه‌ای بر آن بخوانند.

لنین و فلسفه

لویی آلتوسر

ج. طباطبایی

یک

طبیعی است که دانشمندی در محفلی دانشمندان گزارشی ارائه نماید، گزارش یا بحث فقط به صورت علمی می‌تواند ممکن باشد. اما یک گزارش فلسفی یا بحث فلسفی چطور؟

گزارش فلسفی. این اصطلاح مطمئناً لنین را به خنده وا می‌داشت، خنده‌ای بی‌ریا و دلکش که صیادان بندر کاپری با مشاهده آن متوجه می‌شدند که لنین از تبار آنان بوده و متعلق به اردوگاه آنان است. درست ۶۰ سال پیش بود در ۱۹۰۸. در آن زمان لنین در معیت گورکی در بندر کاپری به سر می‌برد، لنین صداقت و نبوغ او را دوست می‌داشت و به آن ارج می‌نهاد، ولی با وجود این وی را یک انقلابی خردبورژوا می‌دانست. گورکی وی را به کاپری دعوت کرده بود تا در بحث‌های فلسفی یک گروه

اما مطلب عجیب‌تر این‌که در همان زمان دانشمندانی نیز پیدا می‌شوند که از بحران علوم صحبت می‌کنند. و ناگهان به کشف قریحه شگفت‌انگیزی نسبت به فلسفه در خود نائل می‌آیند این‌جا است که آنان فکر می‌کند ناگهان به فلسفه روی آورده‌اند در حالی که آنان هرگز از "کار بردن" فلسفه روی‌گردان نبوده‌اند. یا همان دانشمندان تصور می‌کنند که به کشف و انتشار اسراری دست یافته‌اند و حال آن که کاری نمی‌کنند جز اظهار کلماتی مندرس و سطحی که در حقیقت متعلق به تاریخ فلسفه می‌باشند.

ما فلاسفه که خود متعلق به صف فلاسفه می‌باشیم میل داریم چنین فکر کنیم که این دانشمندان، به مناسبت رشد یک علم که آنان به جای استحاله و تغییر بنیادی می‌گیرند، دچار بحران فلسفی مرئی و تماشایی می‌شوند، به‌همان معنایی که کودکی دستخوش بحران تب می‌گردد. در این بحران است که فلسفه خودجوش و هر روزینه آنان با سادگی برایشان مشهود می‌گردد.

امپیریوکریتیسیسم ماخ و کلیه فرآورده‌های آن مانند نظرات بوگدانف، لوناچارسکی، بازاروف و غیره یک بحران فلسفی از این قماش بودند. این‌ها حوادثی مربوط به تاریخ اند. برای این‌که بتوانیم طرحی قریب به ذهن در بعدی منطقی از این جریان ارائه دهیم، می‌توانیم بگوییم فلسفه‌ای را که بعضی از دانشمندان زیست‌شناسی، وراثت، زبان‌شناسی و غیره در اطراف "اطلاعات" می‌سازند "بحران" فلسفی کوچکی هستند از این قماش از نوع مرغوب‌تر آن.

بنابراین آن چه در این بحران‌های فلسفی دانشمندان جالب توجه این است که بحران‌ها موضوعات کهنه و مندرس مربوط به اصالت تجربه و اصالت صورت یعنی ایده‌آلیستی را بار دیگر زنده می‌نمایند و بدین ترتیب می‌توان گفت که این بحران‌ها همیشه دشمن ماتریالیسم می‌باشند.

بنابراین اوتزویست‌ها، امپیریوکریتیسیست بودند و چون (به علت بلشویک بودن - شان) مارکسیست هم بودند، می‌گفتند که مارکسیسم بایستی خود را از شر این ما بعدالطبیعه ماقبل انتقادی که همانا "ماتریالیسم دیالکتیک" بود، خلاص نموده و بر این که بتواند مارکسیسم قرن بیستم شود باید بالاخره فلسفه‌ای بجوید که همیشه فاقد آن بوده. این فلسفه ایده‌آلیستی و نیمه‌نوکانتی که توسط دانشمندان بر قامت مارکسیسم بریده و دوخته شده بود، امپیریوکریتیسیسم بود. بعضی از این بلشویک‌ها حتی می‌خواستند ارزش‌های انسانی "راستین" مذهب را در مارکسیسم ادغام نموده و به این خاطر خود را "سازندگان خدا" می‌نامیدند. بگذریم!

بنابراین نظر گورکی از دعوت لنین بحث فلسفی با گروه فلسفه اوتزویست بود. لنین شرایط خود را پیشنهاد کرد: "الکسای ماکسیمویچ عزیز، من با کمال میل به دیدنتان خواهم آمد، اما از هر گونه بحث فلسفی ابا دارم".

یقیناً این یک جهت‌گیری تاکتیکی بود: اساسی‌ترین موضوع همانا عبارت بود از وحدت سیاسی بین بلشویک‌های مهاجر و نبایستی بین آن‌ها با یک بحث فلسفی جدایی انداخت. اما در این تاکتیک، می‌توان تمیز داد، همان چیزی که من آن را نوعی "پراتیک" فلسفه و آگاهی به آن چه که به معنای کاربرد فلسفه است، خواهم نامید از جمله آگاهی به این واقعیت واضح و خشن که فلسفه، جدایی‌افکن است. اگر علم وحدت می‌بخشد و اگر علم بدون ایجاد جدایی، وحدت می‌بخشد، فلسفه جدایی می‌افکند و نمی‌تواند وحدت بخشد مگر از راه جدایی. بدین‌سان می‌توان معنای لبخند لنین را فهمید: هیچ نوع ایجاد رابطه و بحث فلسفی نمی‌تواند وجود داشته باشد. من امروز کاری نخواهم کرد جز شرح این لبخند که خود به تنهایی یک تز می‌باشد.

به خود جرات می‌دهم که امیدوار باشم این تز راه به جایی خواهد برد.

این تز بلادرنگ مرا به طرح سوالی هدایت می‌کند که نمی‌تواند در ذهن من طرح نشود. اگر هیچ گزارش فلسفی ممکن نیست پس چگونه گفتاری می‌توانم ارائه نمایم؟ بدیهی است که گفتاری در مقابل فلاسفه، اما همان طوری که لباس نمی‌تواند از فردی معمولی کشیشی بسازد، شنوندگان نیز قادر نیستند گفتاری ایجاد نمایند. بنابراین گفتار من فلسفی نخواهد بود.

معدالک به دلایل ضروری مربوط به مقطع تاریخ تئوریک که ما در زندگی می‌کنیم، [گفتار من] گفتاری در [قلمرو] فلسفه خواهد بود. اما این گفتار در قلمرو فلسفه نمی‌تواند کاملاً گفتاری فلسفی باشد. این گفتار، گفتاری در باب فلسفه خواهد بود یا بهتر بگوییم می‌خواهد باشد. به این معنا که انجمن شما با دعوت از من جهت ارائه یک گزارش به استقبال خواست‌های قلبی من آمده است.

اگر، همان طوری که من امیدوارم، بتوانم چیزی در باب فلسفه و به طور خلاصه در باب اصول مقدماتی در جهت طرحی از یک تئوری فلسفه به شما القاء نمایم، آن چه که سعی در گفتن آن دارم، شایسته این نام خواهد بود. تئوری آن چیزی که از بعضی جهات بر علم مقدم است.

بدین گونه است که از شما خواهش خواهم کرد عنوان [گفتار] مرا درک نمایید: لنین و فلسفه. نه فلسفه لنین، بل که [نظر] لنین در باره [درباب] فلسفه. در حقیقت تصور می‌کنم به آن چه را که مدیون لنین هستیم و شاید کاملاً هم بی‌سابقه نبوده باشد نمی‌توان قیمتی گذاشت، با حرکت از این به گفتاری شروع خواهیم نمود که مقدم است بر آن چه که روزی تئوری غیرفلسفی فلسفه خواهد بود.

دو

اگر بزرگ‌ترین شایستگی لنین از دیدگاه بحث فعلی ما این است، شاید بتوانیم سریعاً با حل یک مسئله در حال تعلیق بین فلسفه دانشگاهی، حتی فلسفه دانشگاهی فرانسه و لنین شروع نماییم. از آن جایی که خود من نیز دانشگاهی هستم و به تدریس فلسفه اشتغال دارم در زمره همان "اهل اشارتی" هستم که لنین به آنان "درود" می‌فرستد.

تا جایی که می‌دانم غیر از هانری لوفور که اثری بدیع به لنین تخصیص داده، فلسفه دانشگاهی فرانسه این مرد را که بزرگ‌ترین انقلاب سیاسی تاریخ جدید را رهبری نموده و به طور مفصل و با جدایی آگاه آثار هموطنان ما پوانکاره، دوهم‌وره را- اگر بخواهیم جز از آنان سخن نرانیم- در ماتریالیسم امپیریوکریتیسیسم تحلیل نموده، شایسته عطف توجه ندانسته است.

امیدوارم استادانی که فراموش‌شان کرده‌ام مرا به بخشند، اما در نیم قرن که گذشت به استثنای چند مقاله از فلاسفه و اهل علم کمونیست به گمان من جز چند صفحه در باره لنین نمی‌توان پیدا نمود: سارتر در مجله عصر نو سال ۱۹۴۶ (ماتریالیسم و انقلاب)، مرلوپونتی (در کتاب خود به نام ماجراهای دیالکتیک) و ریکور (در مقاله‌ای در مجله "روح").

ریکور در آن مقاله به طوری احترام‌آمیز از "دولت و انقلاب" یاد نموده ولی به نظر می‌آید که از "فلسفه" لنین بحث ننموده باشد. سارتر می‌گوید که فلسفه ماتریالیستی انگلس و لنین "نیاندیشیدنی" است به همان معنایی که نه- چیز (لا شیئی)، اندیشه‌ای که نمی‌تواند از بوته‌ی آزمایش صرف اندیشه موفق بیرون آید زیرا که مابعدالطبیعه‌ای است طبیعت‌گرا: ماقبل انتقادی، ماقبل کانتی و ماقبل هگلی ولی سارتر سخاوتمندانه نوعی عمل کرد "اسطوره" افلاطونی را به آن فلسفه نسبت می‌دهد که پرولتاریا را کمک می‌کند تا انقلابی باشد.

مرلوپونتی با یک کلمه ساده خود را از شر آن نجات می‌دهد، فلسفه لنین چیزی جز یک "شگرد" نیست. مسلماً اگر این‌جا به محاکمه سنت فلسفه فرانسوی از صد و پنجاه سال به این طرف شروع می‌نمودم - حتی اگر بضاعت مزاج من اجازه می‌داد - قابل بخشش نمی‌بودم، زیرا سکوتی که فلسفه فرانسوی این گذشته را زیر آن پوشانده است شایسته محاکمه‌ای علنی است. این سنت بایستی نمایشی بوده باشد غیر قابل تحمل زیرا که هیچ فیلسوف شناخته شده فرانسوی به نوشتن تاریخ آن درملاء عام خطر نکرده است.

در حقیقت بایستی جرأت اظهار این نکته را داشت که فلسفه فرانسوی از من‌دوبیران و کوزن تا برگسون و برنشویگ با گذار از هاملن، راوسون، لاشلیه و بوترو در مقابل تاریخ خود راه نجاتی ندارد، مگر به وسیله چند مرد بزرگی که این سنت در تعقیب آنان سماجت به خرج داده، مانند کنت و دورکایم و یا زیر غباری از فراموشی محبوس نموده مانند کوتورا و کورنو. [باید گفت] که به مدد چند مورخ آگاه فلسفه، مورخ علم و دانشمندان معرفت‌شناسی که در گمنامی و با تأمل و حوصله کار کرده‌اند تا آن‌هایی را تعلیم دهند که فلسفه فرانسوی، تاحدی، از سی‌سال به این طرف احیاء خود را مدیون آنان می‌باشد. از بین این افراد که همگان می‌شناسند، اجازه دهید که فقط فوت‌شدگان را نام ببرم: کاواایس و باشلار.

از هرچه بگذریم این فلسفه دانشگاهی فرانسه که از صد و پنجاه سال باین طرف عمیقاً مذهبی، اصالت روحی و ارتجاعی و در بهترین موارد محافظه کار و سپس در آخر عمر لیبرال و متوجه "اصالت شخص" بوده و این فلسفه‌ای که با افتخار هگل، مارکس و فروید را به بوته فراموشی سپرده، این فلسفه دانشگاهی که به جد کانت سپس هگل و هوسرل را قرائت ننموده، وجود فرگه و راسل را کشف نکرده، مگر از

چند ده سال به این طرف یا حتی کمتر، چگونه می‌توانست به این بلشویک، انقلابی و سیاستمداری به نام لنین عطف توجه نماید.

علاوه بر [بار] دلایل طبقاتی کمرشکنی که بر دوش این سنت‌های صرفاً فلسفی سنگینی می‌کند، علاوه بر محکومیت تحمیل شده از طرف "آزاد"ترین ارواح بر علیه "اندیشه فلسفی نیاندیشدنی و ماقبل انتقادی لنین". فلسفه فرانسوی که ما میراث‌خوار آن هستیم در این یقین به سر برده که نمی‌تواند فلسفه‌ای از سیاست و مردسیاسی بیاموزد. به عنوان مثال مدتی پیش چند فیلسوف دانشگاهی فرانسوی به مطالعه نظریه‌پردازهای فلسفه سیاسی، ماکیاول اسپنوزا، هابس، گرتیوس، لاک و حتی روسو، روسوی "خودمان" پرداختند. حتی سی سال قبل این نویسندگان به امید ادیبان و حقوق‌دانان و غیره رها شده بودند.

پس فلسفه دانشگاهی فرانسوی در نفی و طرد کامل خود مبنی بر اینکه چیزی از سیاست و مردان سیاسی و بنابراین لنین نمی‌توان آموخت، دچار اشتباه نشده است. هر چیزی که مربوط به سیاست شود، برای فلسفه مرگبار می‌تواند باشد زیرا سیاست حیات خود را از فلسفه دارد.

یقیناً نمی‌توان گفت که فلسفه دانشگاهی فرانسه زمانی لنین را خوانده و لنین در عوض چیزی به آن نپرداخته باشد با دست و دلبازی کامل در حالی که "تمامی پولش" را به آن می‌بخشد. به لنین گوش فرا داریم آن‌جایی که در ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم از دیتسگن یاد می‌کند، این پرولتر آلمانی که مارکس و انگلس در باره‌اش گفته بودند که "به تنهایی" و با خودآموزی، به دلیل این‌که یک پرولتر مبارز بود، خود "ماتریالیسم دیالکتیک" را کشف نموده بود:

"استادان فلسفه" در نظر دیتسگن "نوکران صاحب مدرکی" هستند که با گفتارهای خود در باب "خیر آرمانی" به کمک نوعی ایده‌آلیسم سرشار از ظاهرسازی،

مردم را به حماقت سوق می‌دهند. "همان طوری که شیطان ضد خداست، ماتریالیسم نیز ضد دانشگاهیان روحانی‌نما است." نظریه ماتریالیستی معرفت‌سلاحی است عام بر علیه ایمان مذهبی، نه فقط بر علیه مذهب معمولی، راستین که همگان می‌شناسند، مذهب کشیشان، بل که هم‌چنین بر علیه مذهب متعالی و استادانه ایده‌آلیست‌های گم شده در مه. در مقابل ابهام و دویپهلویی دانشگاهیان "آزاداندیش"، دیتسگن "صداقت مذهبی" را ترجیح می‌داد. در این جا لاقول "نظامی" وجود دارد، مردانی کامل وجود دارند که نظر را از عمل جدا نمی‌کنند. برای آقایان استادان، "فلسفه یک علم نبوده بل که وسیله‌ای برای دفاع در مقابل سوسیال دموکراسی است."

"استادان و تمامی کسانی که خود را فیلسوف می‌نامند علی‌رغم آزاداندیشی‌شان دچار عرفان و پیش‌داوری می‌شوند... و در مقابل سوسیال دموکراسی آنان توده‌ای ارتجاعی تشکیل می‌دهند. برای دنبال نمودن راهی درست بودن اثبات آن توسط محملات فلسفی و مذهبی بایستی فلسفه یعنی بن‌بست بن‌بست‌ها را مطالعه نمود."

متنی است بی‌رحمانه، اما قادر است بین "آزاد اندیشان" و "مردان کامل" حتی مذهبی‌ها که نه تنها دارای "نظام فکری" نظری هستند، بل که این نظام فکری در عمل آنان نیز ادغام شده، تمایز قایل شود. به همان سان متنی است روشن، تصادفی نیست که این متن با کلمه شگفتی از دیتسگن که لنین نقل‌قول نموده خاتمه می‌یابد. ما نیازمند آن هستیم که راه درستی را دنبال نماییم، پس برای این که آن راه درست را بتوانیم دنبال نماییم بایستی فلسفه را مطالعه نماییم که "بن‌بست بن‌بست‌ها" می‌باشد. به بیان دیگر این بدین معناست که نمی‌توان راه درستی را (در علوم ولی قبل از هر چیز در سیاست) بدون مطالعه فلسفی و بالاتر از آن بدون یک نظریه مربوط به فلسفه به مثابه راهی که به جایی منتهی نمی‌شود، دنبال نمود.

در نهایت و فراتر از کلیه دلایل مذکور بدون شک به این علت است که لنین برای فلاسفه دانشگاهی غیر قابل تحمل می‌باشد؛ و برای این که کسی را آزرده خاطر نساخته باشیم می‌توانیم بگوییم برای اکثر فلاسفه اگر نه همه آن‌ها، خواه دانشگاهی بوده باشند خواه نه. لنین برای همه ما (البته برای خود من نیز) در زمان خاصی از نظر فلسفی غیرقابل تحمل بوده و یا هست، غیر قابل تحمل، زیرا که در حقیقت امر و علی‌رغم آنچه که فلاسفه می‌توانند در باره خصلت ما قبل انتقادی فلسفه لنین و حالت موجز بعضی از مقولات آن بگویند، خود نیک می‌داند و حس می‌کنند که مسئله حقیقی این نیست. فلاسفه خود حس می‌کنند و نیک می‌دانند که لنین ایرادات آنان را به سخره می‌گیرد. نخست به دلیل این که وی این ایرادات را از مدتی قبل پیش بینی نموده. این خود لنین است که می‌گوید: (در نامه مورخ ۷ فوریه ۱۹۰۸ به گورکی) من در این زمینه [یعنی در فلسفه] آمادگی کافی ندارم. این لنین است که می‌گوید: که فرمول‌بندی‌ها و تعاریف من مبهم و ناهنجار می‌باشند، من می‌دانم که فلاسفه ماتریالیسم را به "متافیزیک" بودن متهم خواهند نمود. اما لنین اضافه می‌کند که مسئله این نیست. نه تنها من به فلسفه آنان اشتغال ندارم، بل که مثل آنان نیز به فلسفه اشتغال نمی‌ورزم. نحوه اشتغال آنان به فلسفه عبارت است از نثار نمودن خزاین فراست و نکته‌پردازی صرفاً برای نشخوار در قلمروی فلسفه. من فلسفه را به گونه‌ی دیگری مورد بحث قرار می‌دهم، همان‌گونه که مارکس می‌خواست بگوید من فلسفه را همان‌طوری که هست به کار می‌برم از این جهت است که من تصور می‌کنم طرفدار "ماتریالیسم دیالکتیک" باشم.

این همه در ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم نوشته شده یا با صراحت و یا بین سطور و خطوط. به این دلیل لنین فیلسوف، برای اکثریت فلاسفه که نمی‌خواهند بدانند، یعنی بی‌آن که اقرار کنند متوجه می‌شوند، که مسئله حقیقی این نیست غیر

قابل تحمل می‌باشد. مسئله اصلی این نیست که بدانیم مارکس، انگلس و لنین حقیقتاً فیلسوف بوده‌اند یا نه؟ نظرات فلسفی آنان بی‌نقص هستند یا نه؟ آنان محملاتی در باب "شی فی نفسه" کانت گفته‌اند یا نه، و این که ماتریالیسم آنان ماقبل انتقادی هست یا نه؟ و سخنانی از این قبیل. زیرا کلیه این سوالات در محدوده نوع خاصی از کاربرد فلسفه می‌تواند طرح شوند. مسئله به درستی مربوط می‌شود به کاربرد سنتی فلسفه که لنین با ارائه یک نوع کاملاً متمایز کاربرد فلسفه، آن را مورد تردید قرار داده است. این کاربرد دیگرگونه نشانی از نوید و طرحی در جهت معرفت عینی نحوه وجودی فلسفه را در خود دارد. معرفتی نسبت به فلسفه به مثابه بن‌بست بن‌بست‌ها. بنابراین آخرین چیزی که فلاسفه قادر به تحمل آن می‌باشند همین معرفت عینی است، براستی که حتی فکر چنین معرفتی غیر قابل مداراست. آن چه فلسفه نمی‌تواند تحمل کند عبارت است از فکر یک تئوری (یعنی معرفت عینی) فلسفه که قادر خواهد بود کاربرد سنتی آن را تغییر دهد. این تئوری می‌تواند برای وی مرگبار باشد زیرا که حیات خود را مدیون نفی فلسفه می‌باشد.

بنابراین - به دو دلیل که یکی بیش نیستند - فلسفه دانشگاهی نمی‌تواند با لنین (همان گونه با مارکس) مدارا نماید. از سویی فلسفه دانشگاهی نمی‌تواند تصور کند که چیزی از سیاست و مرد سیاسی بتواند یاد بگیرد، و از سوی دیگر فلسفه دانشگاهی نمی‌تواند تحمل کند که فلسفه بتواند موضوع یک تئوری یعنی معرفت عینی واقع شود.

مضافاً این که یک مرد سیاسی مثل لنین، یک "ساده لوح" و خود آموخته در فلسفه، به خود جرات داده تا چنین فکری را ارائه دهد که یک تئوری فلسفه برای کاربرد حقیقتاً آگاه و مسئول فلسفه ضروری است، بدیهی است که این امر پای از گلیم خود بیرون نهادن است.

این‌جاست که فلسفه دانشگاهی و یا هر فلسفه دیگری دچار اشتباه نیست: اگر فلسفه به طور بی‌امانی در مقابل این ملاقات به ظاهر تصادفی یک مرد سیاسی ساده به او نقطه شروع فلسفه را در جهت نیل به شناخت فلسفه ارائه می‌دهد، مقاومت می‌کند، به این دلیل است که این ملاقات درست به حساس‌ترین جای آن اصابت می‌نماید، نقطه‌ای غیر قابل تحمل، نقطه امیال واپس زده شده، و این که فلسفه در طول سنت خود چیزی نیست جز نشخوار - یا دقیق‌تر بگوییم فلسفه برای حصول معرفت به خود بایستی به این نکته اذعان نماید که فلسفه چیزی نیست مگر سیاستی که به نوعی اعتباری کسب کرده، سیاستی که به نوعی تداوم پیدا کرده باشد، سیاستی که به نوعی نشخوار شده باشد.

به نظر می‌رسد که لنین کسی است که این مطلب را بیان نموده، و وی نمی‌توانست این مطلب را بیان کند، مگر به دلیل این که اهل سیاست بود و مسلماً نه یک سیاست مدارا معمولی، بلکه یک رهبر پرولتری. چنین است که لنین برای نشخوار فلسفی غیرقابل تحمل می‌باشد و جرات می‌کنم بگویم همان قدر غیر قابل تحمل که فروید برای نشخوار روان‌شناسانه. ملاحظه می‌شود که رابطه بین لنین و فلسفه حاکم فقط سوء تفاهم، اختلافات موضعی و یا حتی واکنش ناشی از حساسیت خشم‌آلود استادان فلسفه نیست که این معلم‌زاده، وکیل محقر دادگستری و رهبر فعلی انقلاب به آنان بی‌هیچ تعارفی اعلام کند که توده این روشنفکران، خرده بورژواهایی بیش نیستند که در نظام آموزش بورژوایی عمل کرده و مانند دیگر ایدئولوگ‌ها به توده‌های دانشجویان جوان دگم‌های انتقادی و مابعد انتقادی ایدئولوژی طبقات حاکم را تزریق می‌کند. بین لنین و فلسفه حاکم رابطه‌ای کاملاً غیر قابل تحمل وجود دارد، رابطه‌ای که در آن فلسفه حاکم در سر کوفته‌ترین جاییش یعنی سیاست لمس شده است.

ولی برای این که به بینیم چگونه مناسبات بین لنین و فلسفه به این جا رسیده‌اند بایستی کمی به عقب برگشته، و قبل از این که از لنین و فلسفه به طور کلی سخن بگوییم موظف هستیم مقام لنین را در فلسفه مارکسیستی و بنابراین وضع فعلی فلسفه مارکسیستی را متذکر شویم.

این مسئله‌ای نیست که من بتوانم خطوط اساسی تاریخ آن را این جا بیان نمایم، به یک دلیل قاطعی قادر به انجام این کار قادر نیستم: دقیقا به این علت که بایستی آن مجهولی که می‌خواهیم تاریخش را بنویسیم، بشناسیم و وقتی آن را شناختیم، بدانیم که آیا این مجهول تاریخی دارد یا نه، و به عبارت دیگر، حق دارد تاریخی داشته باشد یا نه؟

این‌جا "تاریخ" فلسفه مارکسیستی را حتی از دور طراحی نخواهم کرد، بلکه ترجیحا از خلال متون و آثاری که در تاریخ، در پی هم ظاهر شده‌اند، وجود معضل ویژه‌ای را آشکار خواهم ساخت. این معضل مباحثات مشهوری را در پی داشته که امروز نیز ادامه دارند. ما می‌توانیم وجود آن را از خلال عناوین مشهورترین این مباحثات متذکر شویم: جوهر تئوری مارکسیستی چیست؟ علم یا فلسفه؟ آیا مارکسیسم در جوهر خود یک فلسفه، "فلسفه عمل" است؟- در این صورت ادعاها علمی اظهار شده به وسیله مارکس به چه معنایی هستند؟ یا برعکس مارکسیسم در جوهر خود علم است، ماتریالیسم تاریخی، علم تاریخ، اما در این صورت فلسفه آن یعنی ماتریالیسم دیالکتیک چه منزلتی دارد؟ یا اگر تمایز کلاسیک بین ماتریالیسم تاریخی (علم) و ماتریالیسم دیالکتیک (فلسفه) را قبول نماییم چگونه می‌توان این تمایز را مورد تفکر قرار داد: به صورت سنتی یا به صورت جدید آن؟ یا مناسبات بین ماتریالیسم و دیالکتیک کدامند؟ دیالکتیک چیست: صرفا یک روش یا کل فلسفه؟

این معضل مایه تغذیه مباحثات ویژه‌ای شده است. این جا می‌خواهم این فکر را القاء نمایم که این معضل شاهدهی از یک واقعیت تقریبا معمما‌میز و مسائل کلاسیک فوق‌الذکر نوعی پرداخت و تعبیر آن می‌باشد. به طور خلاصه می‌گوییم که فرمول-بندی‌های کلاسیک این معضل را منحصرأ به صورت مسائل فلسفی و بنابراین در بطن آن چه که ما نشخوار فلسفی نامیده‌ایم، تعبیر می‌نمایند، در حالی که بلاشک بایستی این معضلات را در خلال مسائل فلسفی‌ای بیان‌دیشیم که معضلات نمی‌توانند جای خود را به اصطلاح دیگری ندهند: اصطلاح مشکل یعنی معرفت عینی (بنابراین علمی). فقط به این یگانه شرط است که، بدون تردید، فهم خلط مبحثی که به طوری ناپخته اساسی‌ترین دست‌آورد تئوریک مارکسیسم را در فلسفه به صورت مسائل فلسفی مورد تفکر قرار داده، ممکن می‌گردد؛ یعنی تأکید بر نوعی مشکل که کاملا می‌تواند نتایجی فلسفی ایجاد نماید، اما در مقیاسی که این مشکل، در آخرین وهله، خود یک مسئله فلسفی نیست.

اگر من عامدا اصطلاحاتی را که متضمن این تمایزات (مشکل علمی، مسئله فلسفی) است به کار می‌برم نه به این دلیل است که می‌خواهم کسانی که دچار چنین خلط مبحثی شده‌اند مورد قضاوت قرار دهم، زیرا همه ما دستخوش چنین اشتباهی هستیم و حق داریم فکر کنیم چنین خلط مبحثی اجتناب‌ناپذیر بوده و هست تا جایی که خود فلسفه مارکسیستی به دلایل ضروری دچار آن بوده و هنوز هم هست.

زیرا که، در نهایت کافی است، از زمان "تزهایی در باره فوئرباخ" به این طرف، نظری بر تاثیر فلسفه مارکسیستی بیافکنم تا ملاحظه نمایم نمایشی بدیع ارائه می‌دهد. اگر در این مطلب با من هم عقیده باشید که بایستی از آثار جوانی مارکس صرف‌نظر نموده (می‌دانم که بعضی از شما علی‌رغم دلایل ارائه شده امتیاز مهمی از دست می‌دهد) و این اظهار مارکس را قبول نمود که ایدئولوژی آلمانی، "تسویه حسابی

است با آگاهی فلسفی قبلی" و بنابراین انقطاع و نوع دگرگونی در تفکر مارکس - و اگر بخواهیم آنچه را که بین "تزهایی در باره فوئرباخ" (نخستین نشانه گسستگی، ۱۸۴۵) و آنتی دورینگ انگلس، ۱۸۷۷ اتفاق افتاده خوب ملاحظه نماییم این فضای طولانی خلاء فلسفی نمی‌تواند نظر ما را جلب ننماید.

یازدهمین تز درباره فوئرباخ می‌گفت: "فلاسفه کاری نکرده‌اند جز تعبیر جهان ولی مسئله عبارتست از تغییر آن." این عبارت ساده به نظر می‌آید نوید بخش فلسفه نوینی باشد که دیگر فلسفه نه تعبیر، بلکه متوجه جهان خواهد بود. وانگهی بدین گونه بود که این تزه خوانده شد: نیم قرن بعد توسط لایبول و سپس توسط گرامشی که مارکسیسم را اساسا به مثابه فلسفه‌ای نوین، "فلسفه عمل" تعریف نمودند. معذالک بایستی به این امر بدیهی تسلیم شد که این عبارت پیامبرانه بلافاصله هیچ فلسفه نوین و به هر تقدیر هیچ گفتار فلسفی نوینی ایجاد نکرد، بلکه برعکس سکوت فلسفی درازی را سبب شد. این سکوت فلسفی در ملاء عام شکسته نشد، مگر به وسیله امری کاملا ظاهری و اتفاقی و پیش‌بینی نشده: مداخله شتابزده انگلس که مجبور بود به نبرد ایدئولوژیک علیه دورینگ پرداخته و وی را "در قلمروی خاص خود وی تعقیب نماید" تا بتواند در برابر نتایج سیاسی نوشته‌های "فلسفی" این استاد کوردل ریاضیات که تأثیرش به نحوی خطرناک بر سوسیالیسم آلمانی گسترده شده بود، مقابله نماید.

پس این موقعیت عجیب چنین است چیزی که به نظر می‌آید انقلابی را در فلسفه نوید می‌دهد، و سپس سی سال سکوت فلسفی و سرانجام چند فصل مشاجره‌آمیز فلسفی که انگلس به دلایل سیاسی و ایدئولوژیک در مقدمه بر یک خلاصه پر اهمیت تئوری‌های علمی مارکس بدیهه‌سازی نموده و به طبع رساند. آیا بایستی نتیجه گرفت که ما با قرائت یازدهمین تز که نوید بخش انقلاب فلسفی است دستخوش پنداری فلسفی و ناظر به گذشته هستیم؟ آری و نه. اما قبل از این که نه بگوییم، تصور

می‌کنم بایستی بدوا به گونه‌ی جدی آری بگوییم. آری ما در اصل قربانی پنداری فلسفی هستیم. آنچه در "تزهایی در باره فوئرباخ" ارائه شده ضرورتا به زبان فلسفی حکایت از قطع رابطه با هر گونه فلسفه معطوف به تعبیر جهان داشت، چیزی غیر از فلسفه‌ای نوین: علمی جدید، علم تاریخ که مارکس می‌رفت تا در ایدئولوژی آلمانی نخستین پایه‌های هنوز بسیار آسیب‌پذیر آن را پی‌ریزی نماید.

بنابراین خلایی که به دنبال نوید یازدهمین تز آمده پُر است از یک علم، پُر از کوششی سخت، طولانی و پُر مخاطره که علمی بی‌سابقه را آغاز نمود. علمی که مارکس تا آخرین مسوده‌های "سرمایه" که هرگز نتوانست به پایان برد، تمامی عمر خود را صرف آن نمود. این حالت لبریز از علم، مبین نخستین دلیل ژرفی است که تز یازدهم حتی اگر، پیامبرانه، حادثه‌ای که می‌توانست جای خود را به یک فلسفه بدهد، یا بهتر بگوییم آن تز می‌بایستی نسخ رادیکال هر نوع فلسفه موجود را اعلام نماید تا بتواند کار تکوین تئوریک کشف علمی مارکس را در درجه اول اهمیت قرار دهد.

هم‌چنان که می‌دانیم این نسخ ریشه‌ای فلسفه صریحا در ایدئولوژی آلمانی ثبت و ضبط شده است. مارکس در این اثر می‌گوید بایستی خود را از شر کلیه هوس‌های فلسفی نجات داده، به مطالعه واقعیت تحصلی پرداخته و پرده‌های پندار فلسفه را درید تا سرانجام واقعیت را چنان که هست دید.

ایدئولوژی آلمانی نسخ فلسفه را بر مبنای یک تئوری فلسفه به مثابه اضغاث و احلام و فریفتاری یا، برای این که تمام مطلب را ادا نماییم، فلسفه به مثابه رویا قرار می‌دهد، رویایی که از آن چیزی ساخته شده که من آن را بقایای روزانه تاریخ واقعی انسان‌های حقیقی می‌نامم، بقایایی که ملبس به وجودی صرفا تخیلی بوده و در بطن آن همه چیز نظم‌ی بازگونه دارد. فلسفه هم‌چون مذهب و اخلاق، فقط ایدئولوژی می‌تواند باشد. فلسفه تاریخ ندارد و آنچه به نظر می‌آید در آن جریان دارد، در

حقیقت بیرون از آن می‌گذرد، تنها در تاریخ، تاریخ حیات مادی انسان‌ها در این صورت علم نفس امر واقع است. امر واقع با تخریب ایدئولوژی‌هایی که آن را مستور نموده‌اند، مکشوف و شناخته می‌شود: در نخستین ردیف این ایدئولوژی‌ها فلسفه قرار دارد. اندکی در این لحظه دراماتیک توقف نماییم تا به معنا و مفهوم آن پی ببریم. در واقع انقلاب تئوریکی که یازدهمین تز نوید می‌دهد عبارتست از بنیان‌گذاری یک علم نوین. با استفاده از یک مفهوم باشلار تصور می‌کنم بتوانیم حادثه تئوریکی که این علم نوین را افتتاح می‌نماید به مثابه "گسستگی معرفتی" تعریف نماییم.

مارکس علم نوینی را پایه‌گذاری کرده یعنی نظامی نوین از مفاهیم علمی به جای ترتیب تصورات کلی ایدئولوژیک که در گذشته حاکم بود، قرار داد، مارکس علم تاریخ را آن‌جایی بنا نهاد که چیزی جز فلسفه‌های تاریخ وجود نداشت. وقتی می‌گوییم مارکس به نظام تئوریکی از مفاهیم علمی، در قلمروی که سابقاً فلسفه‌های تاریخ در آن حکومت می‌کردند، دست یافته، استعاره‌ای را به کار می‌بریم که چیزی جز یک استعمار نیست، زیرا ما این فکر را القاء می‌نماییم که در همان فضا، فضای تاریخ، مارکس یک تئوری علمی را به جای تئوری‌های ایدئولوژیک نشانده. در واقع خود این قلمرو از این جا به جایی دستخوش تغییر شده، اما با این احتیاط مهم، من پیشنهاد می‌کنم که موقتا این استعاره را حفظ نموده و حتی به آن شکلی دقیق‌تر اعطا نماییم.

در حقیقت اگر اکتشافات بزرگ علمی تاریخ بشری را ملاحظه نماییم، به نظر می‌آید بتوانیم آنچه را که علوم می‌نامیم به مثابه صورت‌بندی‌های ناحیه‌ای به آنچه که قاره‌های بزرگ تئوریک می‌نامیم ربط دهیم با فاصله‌ای که اینک داریم و بدون تعدی بر آینده‌ای که خواهیم ساخت می‌توانیم استعاره تصحیح شده خود را به کار برده و بگوییم قبل از مارکس فقط دو قاره به وسیله گسستگی‌های معرفتی متداوم به روی معرفت علمی باز شده بود: قاره ریاضیات بت یونانیان (به وسیله تالس یا کسانی که

اسطوره به این نام عنوان نموده) و قاره فیزیک (با گالیله و اخلاقش). علمی مانند شیمی که با گسستگی معرفتی لاووازیه پایه‌گذاری شد، علمی است ناحیه‌ای از قاره فیزیک، این را اکنون همه می‌دانند. علمی مانند زیست‌شناسی که فقط حدود ده سال قبل به نخستین مرحله گسستگی معرفتی که با داروین و مندل شروع شده بود پایان بخشید، با ادغامش در شیمی ملکولی به نوبه‌ی خود وارد قاره فیزیک می‌گردد. منطق به صورت جدید آن در قاره ریاضیات وارد می‌شود و غیره. در عوض به نظر می‌آید که فریود قاره جدیدی را افتتاح نموده و ما فقط به اکتشاف آن شروع می‌کنیم. اگر این استعاره می‌تواند از بوته آزمایش موفق بیرون بیاید، پیشنهاد ذیل را ارائه می‌دهیم. مارکس قاره علمی جدیدی (سومین)، قاره تاریخ را با یک گسست معرفتی که نخستین جزء آن بعد از این که در تزه‌های فوئرباخ اعلام نموده بود به نحوی کاملاً متزلزل در ایدئولوژی آلمانی بر روی معرفت علمی گشوده شد. این گسستگی معرفتی بدیهی است حادثه‌ای در یک لحظه خاص نیست. حتی می‌توان با تعمیم به وسیله قیاس، برمبنای بعضی از اجزاء آن، چیزی مانند حس مبهمی از گذشته برآن اعطاء نمود. به هر حال این گسستگی به وسیله نخستین نشانه‌هایش قابل رویت می‌گشت، اما این نشانه‌ها فقط نشان آغاز یک تاریخ بی انجام را دارد. مانند هر گسستگی دیگری در واقع این گسستگی نوعی گسستگی متداوم می‌باشد که در درون آن اصلاحاتی پیچیده قابل مشاهده است.

با این بیان می‌توان در فقراتی از نوشته‌های مارکس عمل این اصلاحات و تغییرات را که مفاهیم اساسی و تربیت تئوریک آن‌ها را تحت تأثیر قرار می‌دهد، به نحوی تجربی مشاهده نمود: در مانیفست و فقر فلسفه سال ۱۸۴۷، در ادای سهمی در انتقاد بر اقتصاد سیاسی سال ۱۸۵۷، در دستمزدها، قیمت‌ها و سودها سال ۱۸۶۵، در نخستین کتاب سرمایه سال ۱۸۶۷ و غیره. تغییرات تکاملی دیگر در آثار لنین و به خصوص در

این اثر جامعه‌شناسی اقتصادی بی‌نظیر که متأسفانه نزد جامعه‌شناسان ناشناخته است و تکامل سرمایه‌داری در روسیه نام دارد و در امپریالیسم و غیره در پی اصلاحات قبلی آمده است. حتی امروز نیز، خواه آگاهی به آن را قبول نماییم خواه نه، ما در فضای تئوریک نشانه‌گذاری شده و افتتاح شده با این گسستگی قرار داریم. این گسستگی مانند دو گسستگی دیگر دو قاره‌ای که می‌شناسیم تاریخی را افتتاح نموده که هرگز انجامی نخواهد داشت.

به این دلیل است که بایستی یازدهمین تز در باره فوئرباخ را نه به عنوان نوید یک فلسفه نوین، بلکه به مثابه اعلام ضروری قطع رابطه با فلسفه که جای خود را بنیان‌گذاری علمی نوین می‌دهد، مورد مطالعه قرار دهیم. به این دلیل از نسخ ریشه‌ای کل فلسفه تا آن "اتفاق" نامنتظر که باعث به وجود آمدن فصول فلسفی آنتی دورینگ شده سکوت فلسفی طولانی برقرار است که در آن فقط علمی نوین سخن می‌گوید.

مانند هر علم دیگری البته این علم ماتریالیست است و به همین جهت تئوری عام آن "ماتریالیسم دیالکتیک" نام دارد. بدین ترتیب ماتریالیسم صرفاً عبارتست از وضعیت دقیق دانشمند در مقابل واقعیت موضوع خود که به او اجازه می‌دهد. هم چنان که انگلس خواهد گفت، "طبیعت را بدون هیچ اضافه خارجی" درک نماید.

در اصطلاح نسبتاً عجیب "ماتریالیسم تاریخی" (زیرا که برای مشخص نمودن شیمی از اصطلاح ماتریالیسم شیمیایی نمی‌توان استفاده کرد)، ماتریالیسم هم مبین قطع رابطه‌ای است با ایده‌الیسم در این صورت ماتریالیسم تاریخی به معنای علم تاریخ است.

پس اگر چیزی به نام فلسفه مارکسیستی بتواند به وجود آید به نظر می‌رسد حاصل تکوین خود این علم خواهد بود، در غرابت خود این علم بسیار بدیع، خواهر علم

موجود خواهد بود که بعد از مدت درازی به وجود می‌آید که پیوسته تغییرات فلسفی را از انقلاب علمی که آن را ایجاد می‌کند، جدا می‌کند.

در واقع قبل از این که خوب بتوانیم علل این سکوت فلسفی را تدارک نماییم بی‌آنکه بخواهیم کاری جز نشان دادن آن به وسیله داده‌های تجربی انجام دهیم، مجبور هستیم تزی را در باره مناسبات بین علم و فلسفه ارائه نماییم. لنین کتاب دولت و انقلاب خود را با این ملاحظه تجربی ساده آغاز می‌نماید: دولت همیشه وجود نداشته دولت را فقط در جوامع طبقاتی می‌توان مشاهده نمود. به همان سان ما می‌گوئیم: فلسفه پیوسته وجود نداشته است، وجود فلسفه را فقط در دنیایی می‌توان مشاهده نمود که در آن آنچه علم یا علوم نامیده می‌شود وجود داشته باشد، علوم به معنای دقیق کلمه: رشته‌ای تئوریک یعنی برهانی و عقلی و نه انبوهی از نتایج تجربی. و اینک بیان تجربی این تز.

برای اینکه فلسفه متولد (یا دوباره متولد) شود، لازم است که علوم وجود داشته باشند. شاید به این دلیل فلسفه به معنای دقیق آن با افلاطون آغاز شده که خود حاصل وجود ریاضیات یونانی بود. فلسفه با دکارت دچار تغییراتی زیادی شد که آن نیز حاصل انقلاب جدیدی در فیزیک گالیله بود و توسط کانت، تحت تاثیر کشف نیوتن اصلاح شده و با هوسرل در اثر علم قوانین صوری و مسلم در قالبی تازه ریخته شد. این جا من فقط می‌خواهم این موضوع را القاء نمایم ولی بایستی آن را به محک تجربه زد تا بتوان به نحوی تجربی ملاحظه نمود، که بالاخره وقتی هگل می‌گفت فلسفه زمانی طلوع می‌کند که شاخه‌ای از منطق صوری و منطق ریاضی که نمادهای بدون محتوا را مورد بررسی قرار داده و نظامی از قوانین مسلم علمی معین بدون ارائه براهین آن‌ها سازمان می‌دهد.

شب فرا رسیده باشد اشتباه نمی‌کرد: وقتی که علم متولد شده در سپیده‌دم، فاصله زمانی یک روز درازی را پشت سر گذاشته باشد. بنابراین فلسفه نسبت به علم که متولد در شکل اولیه یا تولد دو باره آن را در اثر انقلابات موجب می‌گردد، یک روز طولانی که می‌تواند سال‌ها و نیم یا یک قرن ادامه یابد، تأخیر دارد.^۳

باید قبول داشت که ضربه حاصل از گسستگی‌های علمی بلافاصله احساس نمی‌گردد و مدت زمانی لازم است تا در فلسفه تغییراتی حاصل شود.

بدون شک بایستی نتیجه گرفت که کار تکوین فلسفی، متصل به کار تکوین علمی است و هر یک در دیگری به فعالیت مشغول می‌باشند. روشن است که مقولات نوین فلسفی در فعالیت علم نوین مدون می‌گردد، اما در بعضی موارد (افلاطون، دکارت) آنچه فلسفه نامیده می‌شود، نقش آزمایشگاهی را ایفاء می‌کند که مقولات جدید لازم برای مفاهیم علم جدید در آنجا ساخته می‌شوند. به عنوان مثال آیا در مکتب دکارت نبود که مقوله جدید علیت تدوین شد؟ مقوله‌ای که برای فیزیک گالیله که با علت ارسطویی به مثابه یک "مانع معرفتی" در تضاد بود، ضرورت داشت. اگر اضافه نماییم که حوادث بزرگ فلسفی که ما می‌شناسیم (فلسفه قدیم معلق به افلاطون، فلسفه جدید معلق به دکارت) آشکارا به افتتاح دو قاره بزرگ علمی، ریاضیات یونانی و

^۳ - آنتوسر این جا به مطلبی اشاره می‌کند که هگل در مقدمه فلسفه حقوق خود بیان داشته. هگل در این مقدمه بیان می‌کند که فلسفه پیوسته نسبت به حوادث و واقعه‌های جهان خارج متأخر می‌باشد و وقتی دوره‌ای از تاریخ به پایان رسید و یا واقعه‌ای حادث شد آنگاه فلسفه به ادراک آن اقدام می‌نماید و بنابر این فلسفه نمی‌تواند بگوید جهان باید باشد. هگل می‌گوید: "...خاطر نشان می‌سازیم که بهر حال فلسفه پیوسته در تأخیر است. فلسفه به مثابه تفکری در باره جهان فقط وقتی پدیدار می‌گردد که واقعیت (Wirklichkeit)، فرایند تکوین خود را کامل نموده و به سرانجام رسانده باشد..... بعد از اینکه [فلسفه] جوهر جهان را به نحوی مفهومی ادراک نمود (erfasst) جهان را تحت صورت قلمرو مثل دوباره بنیان می‌نهد...." مراجعه شود به متن آلمانی فلسفه حقوق در جلد هفتم جدید ص ۲۸.

فیزیک گالیله، قابل ارجاع هستند، می‌توانیم (و این جمله به حالت تجربی خود باقی می‌ماند) به اعلام چند استنتاج در باره آنچه که فکر می‌کنیم می‌توان فلسفه مارکسیستی نامید، بپردازیم.

سه استنتاج:

استنتاج نخست. اگر حقیقتا مارکس قاره جدیدی در برابر معرفت علمی افتتاح نموده، کشف علمی وی بایستی چیزی به مثابه یک اصلاح و تغییر مهمی در فلسفه را باعث شده باشد. شاید تز یازدهم از زمان خود جلوتر بود: این تز به خوبی حادثه‌ای بزرگ در فلسفه را نوید می‌داد و به نظر می‌رسد نوید مناسبی بوده باشد.

استنتاج دوم. فلسفه وجود ندارد مگر با تأخیر نسبت به انگیزش علمی. بنابراین فلسفه مارکسیستی بایستی نسبت به علم مارکسیستی تاریخ تأخیر داشته باشد. به نظر می‌رسد که وضع چنین بوده باشد. شاهد این مدعا می‌تواند خلاء سی‌ساله بین تزه‌های فوئرباخ آنتی دورینگ و هم چنین تعلق‌های بعدی بوده باشد که حتی امروز هم از جهات زیادی در همان جا متوقف شده‌ایم.

استنتاج سوم. ما این شانس را داریم که در تکوین علم مارکسیستی عناصر تئوریک پیشرفته‌تری برای تدوین فلسفه مارکسیستی با توجه به فاصله‌ای نسبت به تأخیر آن داریم- از آنچه که فکر می‌کردیم، در دسترس داشته باشیم. لنین می‌گفت در سرمایه مارکس است که بایستی دیالکتیک- اصطلاحی که در نظر وی شامل فلسفه مارکسیستی نیز می‌شد- آن را جستجو کرد. باید چیزی در سرمایه پیدا کرد که بتوان به توسط آن مقولات فلسفی جدید را ساخته و به اتمام رساند: مطمئناً این مقولات در "سرمایه" به کار برده شده‌اند و به نظر می‌رسد که واقع چنین بوده باشد. باید سرمایه را خوانده و خود را وقف کار [در باره آن] نمود.

همیشه این روز طولانی است ولی خوشبختانه قسمت اعظم آن سپری شده و به این ترتیب به زودی شب فرا رسیده و فلسفه مارکسیستی طلوع خواهد نمود.

اگر این استثناها به عنوان دورنمای آینده ملحوظ شود من جرات نموده خواهم گفت که آن‌ها نوعی نظم در امیدها و دل مشغولی‌های ما و هم چنین در بعضی از تفکرات ما به وجود می‌آورند. بدین ترتیب اساسی‌ترین دلیل این مطلب را خواهیم فهمید که چرا مارکس درگیرودار فقر، فعالیت تئوریک بسیار سخت و فوریت‌های رهبری سیاسی هرگز نتوانست دیالکتیک یا فلسفه‌ای را که در نظر داشت بنویسد و یا همان طوری که خود باور داشت هرگز فرصتی برای آن پیدا نکرد. بدین ترتیب اساسی‌ترین دلیل این مطلب را خواهیم فهمید که چرا روزی که انگلس بالضروره مجبور شد، همان طوری که خود می‌گوید، "حرفش را در باره مسائل فلسفی بگوید"، نتوانست فلاسفه حرفه‌ای را قانع نموده و چیزی جز یک مشاجره قلمی ایدئولوژیک بدیهه‌سازی نماید. بدین ترتیب دلیل نهایی این مطلب را خواهیم فهمید که محدودیت‌های "ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم" فقط به ضروریات مبارزه ایدئولوژیک مربوط نمی‌گردد.

اینک می‌توانیم بگوییم فرصتی که مارکس پیدا نکرد، بدیهه‌سازی فلسفی انگلس و قانونمندی‌های مبارزه ایدئولوژیک که مطابق آن‌ها لنین مجبور شد به برگشت دادن سلاح‌های خود خصم بر علیه وی اکتفا نماید، این همه می‌تواند عذری باشد و نه دلیل. دلیل غایی این است که زمان هنوز نه پخته بود و نه شب فرا رسیده، نه خود مارکس، نه انگلس و نه لنین هنوز می‌توانسته‌اند آن اثر بزرگ فلسفی که مارکسیست‌ها کم دارند بنویسند. به هر حال اگر آن‌ها بعد از ظهور علمی آمدند که فلسفه بدان وابسته است، برای یک فلسفه ضروری، که معذالک نمی‌تواند تدوین شود مگر با تأخیر اجتناب ناپذیر، هنوز آماده نبودند.

با حرکت از مفهوم این "تأخیر" اجتناب ناپذیر، همه چیز را می‌توانیم بفهمیم حتی سو تفاهم کسانی مانند لوکاچ جوان و گرامشی و تمام کسانی که نبوغ آنان (مارکس، انگلس، لنین) را نداشتند و در مقابل این فلسفه که تولدش بسیار بطئی است، بی‌تابی به خرج می‌دادند تا جایی که اعلام نمودند این فلسفه مدت درازی است، از همان آغاز، از زمان "تزهایی در باره فوئرباخ" و بدین ترتیب بسیار زمانی قبل از ابداع خود علم مارکسیستی، متولد شده است. و برای این که دلیلی بر مدعا ارائه نمایند به سادگی می‌گفتند که چون هر علمی عبارتست از یک "روساخت" و از آن جایی که هر علم موجود در ذات خود "اصالت تحصلی" و بنابراین بورژوازی می‌باشد، "علم" مارکسیستی فقط فلسفی می‌تواند باشد و مارکسیسم عبارتست از یک فلسفه، فلسفه‌ای مابعد هگلی، یا "فلسفه عمل".

با حرکت از مفهوم این "تأخیر" ضروری بسیار دیگری از مشکلات می‌توانست روشن شود، حتی در تاریخ سیاسی سازمان‌های مارکسیستی: شکست‌ها و بحران‌های آن‌ها هم چنان که سنت مارکسیستی می‌آموزد، اگر درست است که بزرگ‌ترین حادثه تاریخ مبارزه طبقاتی - یعنی عملاً تاریخ بشری، وحدت تئوری مارکسیستی و جنبش کارگری است، می‌توان مشاهده نمود که تعادل درونی این وحدت می‌تواند به علت سستی‌های تئوری یعنی آن چه که انحرافات، حتی اگر نامحسوس باشند، نامیده می‌شوند، مورد تهدید قرار گیرند.

بدین سان می‌توان محمل سیاسی این مباحثات پرشور تئوریک را در باره آنچه لنین اختلاف جزئی در تعبیر می‌نامید و در جنبش سوسیالیستی و سپس کمونیستی ایجاد شد، فهمید، لنین در چه باید کرد؟ می‌گفت: "آینده سوسیال دموکراسی روس می‌تواند برای سال‌ها و سال‌های بسیار دراز منوط و وابسته به اختلافات جزئی در تعبیر بوده باشد".

اینک مایلیم فکر کنیم نظر به این که تئوری مارکسیستی مرکب از یک علم و یک فلسفه است و نظر به این که فلسفه ضرورتاً نسبت به علم متأخر می‌باشد و خود علم در تکاملش به علت این تأخیر دچار وقفه شده در واقع این انحرافات تئوریک اجتناب ناپذیر بودند، نه به علت اثرات مبارزه طبقاتی پرولتاریا در قلمرو تئوری، بلکه به خاطر فاصله زمانی درونی خود تئوری.

از این طریق ضمن رجعت به گذشته جنبش کارگری مارکسیستی می‌توانیم این انحرافات تئوریک را که منجر به شکست‌های تاریخی پرولتاریا شدند - یعنی بین‌الملل دوم برای اینکه شکست‌های دیگری را ذکر نماییم - به نام اصلی‌شان بخوانیم. این انحرافات عبارتند از: اکونومیسم، ولنتاریسم، اومانیسم (اصالت بشر)، دگماتیسم، اولوسیونیسم (اصالت تحول)، اصالت تجربه و غیره. این انحرافات در طبیعت خود فلسفی بوده و به وسیله رهبران بزرگ کارگری. انگلس و لنین در درجه اول، به صورت انحرافات فلسفی افشاء شده‌اند. اینک کاملاً آماده هستیم تا به فهمیم چگونه این انحرافات حتی کسانی را که آن‌ها را افشاء می‌نمودند، غرق نمودند. آیا این انحرافات نظر به تأخیر ضروری فلسفه مارکسیستی اجتناب‌ناپذیر نبودند؟

سعی کنیم تا آخر راهمان را دنبال نماییم. اگر چنین است، حتی در بحران ژرفی که امروزه در جنبش بین‌المللی کارگری تفرقه انداخته، فلاسفه مارکسیست می‌توانند از فرط ایدئولوژی در مقابل کوشش‌های غیر مترقبه‌ای که تاریخ در برابر آنان قرار داده به خود به‌لرزند. و چنان که نشانه‌های فراوانی بر آن دلالت دارند اگر حقیقتاً تأخیر فلسفه مارکسیستی امروزه تا حدی می‌توان جبران شود نه فقط گذشته روشن خواهد شد، بلکه شاید آینده نیز بتواند دچار تغییر گردد.

در این آینده دستخوش تغییر، عدالت در مرد تمامی کسانی که اجباراً در شرایط متناقض بین ضرورت‌های سیاسی و تأخیر فلسفی زیسته‌اند، رعایت خواهد شد. عدالت

در مورد یکی از بزرگ‌ترین این بزرگان، لنین رعایت خواهد شد. عدالت. در آن زمان اثر فلسفی وی به پایان خواهد رسید. پایان یافته یعنی تصحیح و کامل شده. مگر نه این است که تجلیل و خدمت بسیاری به این مرد مدیون هستیم، مردی که بخت با وی یار بود تا برای سیاست در فرصت مناسبی متولد شود لیکن به علت عدم مساعدت بخت برای فلسفه قبل از موقع تولد یافت با این همه چه کسی تا به حال تاریخ تولد خود را انتخاب کرده است؟

چهار

اینک با آگاهی از علل تأخیر فلسفه مارکسیستی نسبت به علم تاریخ، می‌توانیم به کمک "تاریخ"، تئوری مارکسیستی، مستقیماً به سوی لنین رفته و در کاوش آثار وی وارد شویم. اما "رویای" فلسفی ما زائل می‌گردد زیرا امور سادگی و بی‌آلایشی این رویای فلسفی را ندارند.

من اندکی نسبت به نتیجه پیش می‌افتم. نه! لنین برای فلسفه خیلی زود زاده نشده بود، هرگز برای فلسفه خیلی زود زاده نمی‌شویم. اگر فلسفه تأخیر دارد، اگر این تأخیر آن را به فلسفه تبدیل می‌کند، چگونه می‌توان نسبت به تأخیر که تاریخی ندارد در تأخیر بود؟ اگر قرار است به هر نحوی شده از تأخیر سخن بگوییم، این ما هستیم که نسبت به لنین در تأخیر هستیم. تأخیر ما نام دیگری است برای سهو خطا، زیرا که از نظر فلسفی نسبت به مناسبات لنین و فلسفه در اشتباه می‌باشیم. مناسبات لنین و فلسفه در فلسفه، در درون "بازی" ای که فلسفه را قوام می‌بخشد، بیان می‌شود. اما این مناسبات، فلسفی نیستند زیرا که این "بازی" خود فلسفی نمی‌باشد.

علاقتمند سعی نمایم داعیه‌های این نتایج را به صورتی موجز و منظم و ضرورتاً خلاصه ضمن انتخاب اثر بزرگ "فلسفی" لنین، "ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم" به عنوان موضوع تحلیل عنوان نمایم. شرح این مطلب را به سه بخش تقسیم خواهیم کرد:

۱- مهم‌ترین تزه‌های فلسفی لنین

۲- لنین و پراتیک فلسفی

۳- لنین و موضع‌گیری در فلسفه

به مناسبت هر یک از این نکات سعی خواهیم نمود دست‌آوردهای جدید لنین را در فلسفه مارکسیستی نشان دهیم.

مهم‌ترین تزه‌های فلسفی لنین

تز در نظر من مانند هر کس دیگر عبارتست از موضع‌گیری فلسفی لنین که در مفروضات فلسفی ثبت شده است. عجالتاً ایرادی که فلسفه دانشگاهی برای خواندن "ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم"، بهانه قرار داده، به کناری می‌نهم: اصطلاحات مفهومی منتزع این مطلبی است در خور یک مطالعه جداگانه که در واقع لنین از همان "آغاز" شگفت‌انگیز "ماتریالیسم و امپیریو کریتیسیسم" که ما را یک باره به برکلی و دیدور بر می‌گرداند، در فضای تئوریک اصالت تجربه سده ۱۷ و بنابراین در نظام مشکلات فلسفی "رسماً" ما قبل انتقادی- اگر گفته شود که فلسفه با کانت "به طور رسمی" انتقادی می‌گردد- قرار دارد.

وقتی وجود این نظام مراجعات و منطق ساختی آن شناخته شد، فرمول‌بندی‌های تئوریک لنین به مثابه نتایج و معلول‌های این منطق توضیح داده می‌شوند، حتی تغییرات باور نکردنی که لنین در اصطلاحات مفهومی و مجرد اصالت تجربه وارد می‌کند تا آن‌ها را بر علیه اصالت تجربه به کار گیرد. زیرا اگر وی در قلمرو نظام مشکلات اصالت تجربه عینی (که لنین گاهی اصالت حسیات عینی می‌نامد) می‌اندیشد و اگر صرف اندیشه در قلمرو این نظام به فرمول‌بندی‌های وی آسیب می‌رساند، لیکن در بعضی از حرکات تفکر لنین هیچ کس انکار نمی‌تواند بکند که وی نمی‌

اندیشد یعنی به طور منظم و دقیق به تفکر نمی‌پردازد. آن تفکری که برای ما حائز اهمیت می‌باشد تفکری است که تزه‌هایی ارائه می‌دهد. تزه‌هایی که به حالت برهنه ارائه شده‌اند به قرار ذیل هستند و من بین سه تزه تمایز قایل خواهم شد. تزه نخست. فلسفه علم نیست. فلسفه از علوم متمایز است. مقولات فلسفی از مفاهیم علمی متمایز هستند.

این تزه بسیار اساسی است. من فقط به نقطه قاطع و سرنوشت‌ساز اشاره خواهیم نمود: مقوله ماده، نقطه حساس برای فلسفه ماتریالیستی و کلیه ارواح فلسفی که خواستار نجات یعنی مرگ ماده هستند. بنابراین لنین بالصراحه می‌گوید که تمیز بین مقوله فلسفی ماده و مفهوم علمی آن برای فلسفه مارکسیستی اهمیت حیاتی دارد. "ماده مقوله‌ای است فلسفی." "یگانه خاصیت ماده که قبول آن ماتریالیسم فلسفی را تعریف می‌نماید این است که ماده واقعیتی عینی است."

نتیجه می‌شود که مقوله فلسفی ماده که عبارتست از تزه وجود و عینیت، هرگز نمی‌تواند با محتوای مفاهیم علمی ماده اشتباه شود. مفاهیم علمی ماده شناخت‌های مربوط به وضع تاریخی علوم را نسبت به موضوع این علوم تعریف می‌نمایند. محتوای مفهوم علمی ماده با تکامل یعنی عمیق‌تر شدن معرفت علمی تغییر پیدا می‌کند. معنای مقوله فلسفی ماده تغییر پیدا نمی‌کند زیرا این معنا به موضوع علم مربوط نشده و عینیت معرفت علمی یک موضوع را تأیید می‌کند. مقوله ماده نمی‌تواند تغییر پیدا کند، این مقوله "مطلق" می‌باشد.

نتایجی که لنین از این تمایز استخراج می‌کند بسیار اساسی اند. نخست در مورد آنچه که در آن زمان "بحران فیزیک" نامیده می‌شد.

لنین به استقرار حقیقت می‌پردازد: فیزیک به هیچ وجه دستخوش بحران نیست بلکه رشد می‌کند. ماده "زائل" نشده است بلکه فقط مفهوم علمی ماده دستخوش

تغییر شده و در آینده نیز پیوسته دستخوش تغییر خواهد شد زیرا که فرایند معرفت حتی در موضوع خود نامتناهی است.

بحران علمی کاذب علم فیزیک چیزی نیست جز یک بحران یا وحشت فلسفی که در طی آن ایدئولوگ‌ها حتی آن‌ها که در عین حال دانشمند نیز هستند آشکارا ماتریالیسم را مورد حمله قرار می‌دهند. وقتی آنان اعلام می‌کنند که ماده زائل شده است بایستی گفتار خاموش آرزوی آن‌ها فهمیده شود: کاش ماتریالیسم زائل و نابود شود!

و لنین تمام دانشمندان فیلسوف گذشته را که فکر می‌کردند آفتاب‌شان بر لب بام رسیده است، افشاء نموده و می‌کوبد. چه چیزی از این شخصیت‌ها باقی مانده است؟ چه کسی آنان را می‌شناسد؟ می‌توان گفت که لنین، این جاهل در فلسفه، لاف‌لر فراستی داشته است. کدام فیلسوف حرفه‌ای، بدون تردید و تأمل، می‌توانست مانند وی مطلقاً تنها، قبل از همه و با چنان اطمینانی بر علیه همه اینان نیروی ظاهراً بی‌ثمر آغاز نماید؟ دوست دارم نامی برای مثال ذکر نمایم البته به جز هوسرل، متحد عینی لنین بر علیه اصالت تاریخ و اصالت تجربه، ولی متحدی موقتی که نتوانست در نقطه‌ای با وی تلاقی نماید زیرا به عنوان یک "فیلسوف" خوب باور داشت که می‌تواند "به جایی" برسد.

اما تز لنین از اوضاع و احوال فوری و بلاواسطه آن زمان فراتر می‌رود. اگر بایستی مطلقاً بین مقولات فلسفی ماده و هر مفهوم علمی امتیاز قایل شد از این مطلب حاصل می‌شود که ماتریالیست‌هایی که مقولات فلسفی را به موضوعات علوم که گویی مقولات، مفهوم آن موضوعات هستند، اطلاق می‌نمایند دچار "خلط مبحث" هستند. مثال: کسی که مقولات ماده/روح یا ماده/آگاهی را مانند مفهوم به کار می‌برد این امکان را دارد که در دام تناقضات منطقی بیافزاید زیرا که "تقابل بین ماده و آگاهی

معنای مطلقى ندارد مگر در گستره‌ای بسیار محدود و در محدوده مسائل بنیادی و معرفتی: چه چیز تقدم داشته و چه چیز ثانوی است؟ [در فلسفه]. فراتر از این محدوده [یعنی علوم] در نسبت این تقابل هیچ تردیدی نیست."

من نمی‌توانم بر سایر نتایج که دارای محمل پراهمیتی هستند تأکید نمایم این مطلب که تمایز بین فلسفه و علوم از دیدگاه لنین، ضرورتاً، میدان تئوری تاریخ معرفت را می‌گشاید که لنین در تئوری خود مربوط به محدودیت‌های تاریخی هر حقیقتی (یعنی هر معرفت علمی) به مثابه تئوری تمایز بین حقیقت مطلق و حقیقت نسبی (در این تئوری تحت یگانه زوج مقولات، هم تمایز بین فلسفه و علوم و هم تمایز بین ضرورت تئوری تاریخ و علوم اندیشیده شده‌اند) اندیشیده است.

این‌جا فقط می‌خواهم آنچه را که ذیلاً می‌آید متذکر شوم. تمایز بین فلسفه و علوم، بین مقولات فلسفی و مفاهیم علمی در واقع عبارتست از یک موضع‌گیری رادیکال فلسفی بر علیه کلیه اشکال اصالت تجربه و اصالت تحصیل: بر علیه اصالت تحصیل و اصالت تجربه بعضی از ماتریالیست‌ها، بر علیه اصالت طبیعت، بر علیه نفسانیات بر علیه اصالت تاریخ (در باره این مطلب مراجعه شود به مشاجره قلمی شدیدالحن بر علیه اصالت تاریخ بوگدانف).

باید اعتراف نمود که از طرف یک فیلسوفی که به مبارزه دعوت می‌شود و با توجه به چند فرمول ما قبل انتقادی و ماقبل کانتی پر بدک نیست یا بهتر بگوییم اعجاب‌انگیز است، زیرا این رهبر بلشویک سال ۱۹۰۸ که ظاهراً نه یک سطر از کانت مطالعه کرده بود و نه از هگل و فقط به برکلی بسنده کرده بود به دلایل شگفت‌انگیزی در مقابل خصم اصالت تحصیلی، نشان از حسی "انتقادی" و تشخیص معجزه آسای استراتژیک در مقابل وحدت مذهبی فلسفه "فوق‌العاده انتقادی" آن زمان دارد.

عجاب‌انگیزتر از همه این است که لنن کوشش می‌کند این مواضع ضد اصالت تجربی را خود میدان نظام مشکلات اصالت تجربی مورد رجوع وی اتخاذ نماید. این که بتوان ضمن تفکر به وسیله مقولات اساسی اصالت تجربه، ضد اصالت تجربه شد خود دست‌آوردی است پرتناقض که به این همه "مسئله" کوچکی برای فلاسفه دارای حسن‌نیت - اگر بخواهند خوب بررسی نمایند - ایجاد می‌کند.

آیا این تصادفاً به این معناست که میدان نظام مشکلات فلسفی، فرمول بندی‌های مفهومی و مفروضات فلسفی نسبت به موضع‌گیری‌های فلسفی بی‌تفاوتی هستند؟ آیا این به این معناست که در واقع در آنچه که به نظر می‌آید فلسفه را قوام می‌دهد هیچ اتفاق مهمی نمی‌افتد! عجیب.

تز دوم. اگر فلسفه از علوم متمایز است بین فلسفه و علوم حلقه‌ای ممتاز وجود دارد. این حلقه به کمک تز ماتریالیستی عینیت ارائه شده است.

این‌جا دو نکته بسیار اساسی وجود دارد.

نخستین نکته به طبیعت علمی مربوط می‌گردد. اشارات موجود در "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم" بار دیگر در "دفترهای فلسفی" باز و ژرف‌تر شده: این اشارات در بطن برداشت پراتیک علمی به مخالفت لنن با اصالت تجربه و اصالت تحصیل معنا می‌بخشد. در این رابطه لنن همچون شاهدهی ملاحظه می‌شود که به عنوان یک پراتیسین واقعی از پراتیک علمی سخن می‌گوید. کافی است که متن‌های مربوط به "سرمایه" مارکس در سال‌های ۱۸۹۸ و تحلیل وی از "تکامل سرمایه‌داری در روسیه" را به خوانیم تا به بینیم که پراتیک علمی مورخ مارکسیست تاریخ، اقتصاد سیاسی و جامعه‌شناسی، پیوسته به تفکرات معرفتی تندوتیز مضاعف می‌گردد و در واقع متون فلسفی کاری نمی‌کنند جز ارائه دوباره آن به شکلی عام.

آن چه لنن این بار هم از خلال مقوله‌ای مشوب به مراجعه‌های تجربی، مثلاً مقوله انعکاس، به طور واضح بیان می‌کند عبارتست از مخالفت با اصالت تجربه پراتیک علمی، نقش قاطع انتزاع علمی یا بهتر بگوییم نقش نظام‌وارگی مفهومی و به طور کلی نقش تئوری همان طوری که هست. از نظر سیاسی لنن به خاطر انتقادش از "خودجوشی" شناخته شده است، باید متذکر شد که این انتقاد نه تنها ناظر به خود جوشی توده‌های خلقی بلکه متوجه آن ایدئولوژی سیاسی است که زیر سرپوش هیجان‌زبانی و خودجوشی توده‌ها، از آن برای استفاده در یک سیاست نادرست سود می‌جوید. اما معمولاً ملاحظه نمی‌شود که لنن در دریافت خود از پراتیک علمی عیناً همان موضع را اتخاذ می‌نماید. اگر لنن نوشت: "بدون تئوری انقلابی جنبش انقلابی نمی‌تواند وجود داشته باشد" به همان سان می‌توانست بنویسد، بدون تئوری علمی، تولید معرفت علمی امکان‌پذیر نیست. دفاع لنن از ضرورت تئوری در قلمرو پراتیک علمی کاملاً منطبق است با دفاع از ضرورت تئوری در قلمرو پراتیک سیاسی. اینک مخالفت با خودجوشی شکل تئوریک مخالفت با اصالت تحصیل و مخالفت با اصالت مصلحت را به خود می‌گیرد. اما همان طوری که مخالفت با خودجوشی سیاسی مشروط به احترام عمیق به خود جوشی توده‌هاست به همان سان مخالفت با خودجوشی تئوریک نیز متضمن عمیق‌ترین احترام به پراتیک در فرایند معرفت می‌باشد. نه در برداشت خود از علم و نه در برداشت خود از سیاست، لنن یک لحظه هم در دام اصالت تئوری نمی‌افتد.

این نخستین نکته امکان می‌دهد تا نکته دوم را درک نماییم. در نظر لنن فلسفه ماتریالیستی عمیقاً به پراتیک علمی وابسته است. به نظر می‌آید که بایستی این‌ت‌ز به دو معنا فهمیده شود.

نخست به معنای کاملاً متداول آن یعنی همان چیزی که ما توانستیم به طور تجربی در تاریخ مناسبات بین فلسفه و علوم ملاحظه نماییم. برای لنین آنچه در قلمرو علوم اتفاق می‌افتد در درجه اول برای فلسفه جالب توجه می‌باشد. انقلابات علمی باعث تغییرات مهمی در فلسفه می‌گردد. تز مشهور انگلس چنین است.

ماتریالیسم با هر کشف علمی بزرگ خود را عوض می‌کند، تزی که لنین از آن دفاع نموده و نشان می‌دهد که انگلس خود مجذوب نتایج فلسفی اکتشافات علوم طبیعی (سلول، تحول، اصل کارنو و غیره) شده بود در حالی که اکتشاف مهمی که خود موجب تغییراتی در فلسفه ماتریالیستی گشته بیش‌تر مربوط به علم تاریخ و ماتریالیسم تاریخی است تا علوم طبیعی.

به معنای دیگر لنین مهم‌ترین نکته را ذکر می‌نماید. نه از فلسفه به طور کلی بلکه وی از فلسفه ماتریالیستی سخن می‌گوید. فلسفه ماتریالیستی به نحوی که خاص این فلسفه است، خصوصاً به آنچه در قلمرو پراتیک علمی اتفاق می‌افتد، توجه خود را معطوف می‌دارد زیرا فلسفه ماتریالیستی در تز ماتریالیستی خود آینده اعتقادات "خودجوش" دانشمندی است که این اعتقادات به وجود موضوع علم‌شان و عینیت معرفت‌شان مربوط می‌گردد.

لنین در ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم از تکرار این نکته باز نمی‌ایستند که اکثریت متخصصان علوم طبیعت "به طور خودجوش" لاقلاً به علت یکی از گرایش‌های فلسفه خودجوش خود ماتریالیست هستند.

لنین ضمن انتقاد از ایدئولوژی‌های "خودجوش" در قلمرو پراتیک علمی (اصالت تجربه و اصالت مصلحت) در تجربه پراتیک علمی، وجود گرایشی خودجوش و ماتریالیست با اهمیتی خاص برای فلسفه مارکسیستی را بازشناخته است.

بدین ترتیب وی تزه‌های ماتریالیستی لازم برای تفکر درباره خصوصیت معرفت علمی را با گرایش ماتریالیستی خودجوش پراتیسیین‌های علوم در رابطه قرار می‌دهد: به مثابه بیان تئوریک و پراتیک تزی واحد ماتریالیستی یعنی تز ماتریالیستی وجود و عینیت.

با اظهار این مطلب که تأکید لنین بر رابطه ممتاز بین علوم و فلسفه ماتریالیستی نشان‌گر یک نقطه گرهی می‌باشد که ما نقطه گرهی شماره یک خواهیم نامید، اندکی به جلو می‌افتیم. اما از خلال اشارات به فلسفه خودجوش عملاً موضوع مهمی آشکار می‌شود که ما را در مقابل نقطه گرهی قاطع با طبیعت دیگری قرار می‌دهد.

تزسوم. این‌جا نیز لنین یکی از تزه‌های کلاسیک را که در لودویک فوئر باخ توضیح داده شده بود از سر گرفته و به آن محملی بی‌سابقه اعطا نمود، این تز به تاریخ فلسفه به مثابه تاریخ مبارزه کهنسال بین دو‌گرایش، ایده‌الیسم و ماتریالیسم، مربوط می‌شود. باید گفت که این تز با خشونت با اعتقادهای اکثریت عظیم فلاسفه حرفه‌ای به مواجهه برخاسته. اگر فلاسفه حرفه‌ای بخواهند لنین را بخوانند و مسلماً خواهند خواند، با کمال میل خواهند پذیرفت که این تزه‌های فلسفی همان قدر خلاصه، مجمل و شتاب‌زده نیستند که احتجاجات مخالف این تزه‌ها. اما می‌ترسم این فلاسفه در تقابل با تز اخیر که بیم آن می‌رود به عمیق‌ترین اعتقادات‌شان آسیب رساند، بی‌رحمانه مقاومت نمایند. این تز ظاهراً بسیار ناهنجار، به نظر آنان فقط در مباحثات عمومی یعنی ایدئولوژیک و سیاسی می‌تواند به درد بخورد. اظهار این‌که کل تاریخ فلسفه در آخرین وهله به مبارزه بین ماتریالیسم و ایده‌الیسم تبدیل می‌گردد، به نظر می‌رسد به ثمن بخش فروختن تمامی غنای تاریخ فلسفه بوده باشد.

در واقع این تز، بازگشت به این مطلب دارد که فلسفه حقیقتاً تاریخ ندارد. تاریخی که جز تصادم و برخورد دو گرایش عمده نیست، چه می‌تواند باشد؟ صور و دلایل نبرد

می‌توانند متفاوت باشند لیکن اگر کل تاریخ فلسفه فقط تاریخ این صور می‌باشد، کافی است که این صور به گرایش‌های غیر متحرکی تبدیل گردند که نماینده آن صور هستند تا تغییرات این صور به نوعی بازی پوچ مبدل شوند.

در نهایت فلسفه تاریخ ندارد، فلسفه آن مکان تئوریک شگفت‌انگیز است که در آن هیچ اتفاقی نمی‌افتد، هیچ اتفاقی جز این تکرار هیچ اظهار این که در فلسفه هیچ اتفاقی نمی‌افتد باین معناست که فلسفه به بن‌بست منتهی می‌شود، راه‌هایی که فلسفه باز می‌نماید همان است که دیتسگن قبل از هیدگر می‌گفت "بن‌بست‌ها" راه‌هایی که به جایی منتهی نمی‌شوند.

وانگهی این مطلبی است که لنین القاء نموده. لنین از همان نخستین صفحات ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم توضیح می‌دهد که ماخ کاری جز تکرار برکلی انجام نمی‌دهد و خود وی نیز تکرار دیدرو را در مقابل ماخ قرار می‌دهد. یا بدتر، ملاحظه می‌شود که برکلی و دیدرو هم دیگر را تکرار می‌کنند زیرا که در مورد زوج ماده/روح توافق حاصل نموده و به صرف دست‌یابی به واژه‌ها بسنده نموده‌اند. فلسفه آن‌ها هیچ جز این باژگونی واژه‌های مفهومی غیر متحرک (ماده/روح) که در قلمرو تئوری فلسفی، نماینده بازی دوگرایش آنتاگونیستی که از خلال این زوج به مواجهه می‌پردازند نیست. بدین‌سان تاریخ فلسفه عبارتست از این باژگونی مکرر. به علاوه این تز معنای تازه‌ای به فرمول‌های مشهور باژگونی هگل به وسیله مارکس خواهد داد، آن هگلی که انگلس در باره‌اش گفته بود که باژگونی مارکس فقط یک باژگونی مقدماتی بود.

راجع باین مطلب بایستی اعتراف نمود که تأکید لنین بی‌ملاحظه و بی‌حد و مرز است. حداقل در ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم (زیرا در این مورد لحن "دفترهای فلسفی" عوض می‌شود) لنین کلیه اختلافات در تعبیر، تمایزات، موشکافی‌ها و

صراحت‌های تئوریک را که فلسفه به کمک آن‌ها سعی می‌کند "موضوع" خود را مورد تفکر قرار دهد، دور می‌ریزد: این جمله عبارتند از سفسطه‌ها، مشاجرات، مغالته‌های استادان، آشتی‌ها و مصالحه‌هایی که تنها هدفشان پنهان نمودن موضوع واقعی مباحثه‌ای است که در قلمرو فلسفه انجام می‌گیرد: مبارزه گرایش عمده بین ماتریالیسم و ایده‌الیسم. همان طوری که در قلمرو سیاست راه سوم، تدابیر نیم بند و مواضع التقاطی نمی‌تواند وجود داشته باشد. در واقع فقط ماتریالیست‌ها و ایده‌الیست‌ها می‌توانند وجود داشته باشند. آن‌هایی که نظرات خود را آشکار بیان نمی‌کنند یا ماتریالیست هستند و یا ایده‌الیست‌های "شرمسار" (کانت، هیوم).

ولی اینک بایستی فراتر رفته و گفت که اگر کل تاریخ فلسفه چیزی نیست جز چکیده احتجاجاتی که در آن فقط یک مبارزه واحدی جریان دارد، اگر فلسفه چیزی نیست مگر مبارزه گرایش‌ها آن‌چه کانت "میدان کارزار" می‌نامید و لیکن در همان زمان ما را به سوی ذهنیت صرف مبارزات ایدئولوژیک سوق می‌داد- پس فلسفه به معنای خاص کلمه موضوعی ندارد، به معنایی که علم دارای موضوعی است.

لنین تا این حد پیش رفته است و این خود اثبات‌کننده این موضوع می‌باشد که لنین تا این حد می‌اندیشد. وی اظهار می‌دارد که نمی‌توان عالی‌ترین اصول ماتریالیسم را اثبات نمود همان طوری که اصول ایده‌الیسم را (و نمی‌توان رد نمود: این مطلبی است که باعث خشم دیدرو می‌شد).

اصول را نمی‌توان اثبات نمود زیرا آن‌ها نمی‌توانند موضوع معرفت قرار گیرند یعنی معرفت قابل مقایسه با معرفت قلمرو علم که می‌تواند خواص موضوعات خود را اثبات نماید.

بنابر این فلسفه فاقد موضوع می‌باشد. لیکن همه چیز به هم مربوط می‌شود. اگر هیچ اتفاقی در فلسفه نمی‌افتد درست به این دلیل است که علوم موضوعی دارند که

می‌توانند به تعمیق معرفت نسبت به آن بپردازند و این امری است که به علوم تاریخی اعطا می‌نماید. چون فلسفه فاقد موضوع است پس اتفاقی نیز در آن نمی‌افتد. عدم تاریخ فلسفه عدم موضوع آن را تکرار می‌کند.

این‌جا ما شروع به نزدیک شدن به نقطه گرهی شماره ۲ می‌کنیم که به این گرایش‌های مشهور مربوط می‌شود. فلسفه فقط احتجاجاتی را که تعارض بنیادین خود را به صورت مقولات ظاهر می‌سازند، تکرار و نشخوار می‌نماید. این تعارض احتجاجات بی‌شمار در فلسفه است که باژگونگی ابدی و پوچی را که فلسفه، تئاتر پر حرف آن است، مورد حمایت قرار می‌دهد، باژگونگی زوج مفهومی بنیادین ماده/روح. اما یک گرایش چگونه ظاهر می‌شود؟ در نظم سلسله مراتبی که بین دو حد این زوج مستقر می‌سازد: نظم سلطه. به لنین گوش فرادهیم:

"بوگدانف ضمن تظاهر به بررسی بلتف و سکوت در مورد انگلس، نسبت به این تعاریفات که به نظر می‌آید چیزی نیستند جز "تکرار" فرمول انگلس..... مبنی بر اینکه به زعم یکی از گرایش‌های فلسفه، ماده عنصر اولی است و روح عنصر ثانوی و گرایش دیگر عکس این مطلب را تعلیم می‌دهد، اظهار انزجار می‌نماید. و کلیه پیروان روسی وی در حالت کشف و شهود رویه‌های بوگدانف را تکرار می‌نمایند. معذالک کوچک‌ترین تفکری می‌توانست به آنان نشان دهد که در واقع دو مفهوم غایی نظریه معرفت را نمی‌توان تعریف نمود مگر با تعیین مفهومی که اولی و مقدم می‌باشد. ارائه یک تعریف به چه معناست؟ تعریف قبل از هر چیز عبارتست از بازگشت دادن یک تصور وسیع-تر... اینک لازم است بدانیم آیا تصوراتی وسیع‌تر از تصورات وجود و تفکر، ماده و احساس، امر طبیعی امر ذهنی که نظریه معرفت به کمک آن‌ها عمل می‌کند، وجود دارد؟ نه! این‌ها نهایی‌ترین و وسیع‌ترین تصوراتی هستند که نظریه معرفت تا حالا نتوانسته است از آن‌ها فراتر رود (البته قطع نظر از تغییرات پیوسته ممکن

اصطلاحات). فقط شارلاتانی یا فقر هوشی قادر است در مورد این "سلسله" تصورات نهایی و بی‌نهایت وسیع، تعریفات غیر از "صرف تکرار" ارائه نماید: یکی از این سلسله به مثابه اولی و مقدم ملاحظه می‌شود."

باژگونگی که از نظر صوری همان عدمی است که در فلسفه، در گفتار صریح آن، حادث می‌شود، نه باطل بلکه خود نتیجه بطلان است. بطلان سلسله مراتب قبلی و جانشین شده به وسیله سلسله مراتب معکوس. آنچه از خلال مقولات غایی که کلیه نظام‌های فلسفی را تحت سلطه خود دارد، در فلسفه بر سر آن قمار کرده می‌شود، عبارتست از معنای این سلسله مراتب، معنای وضع یک مقوله در موضع سلطه، در فلسفه این چیزی است که به نحو غیر قابل مقاومتی ما را به فکر قمار قدرت یا اکتساب قدرت می‌اندازد. از دیدگاه فلسفی باید بگوییم: قمار قدرت فاقد موضوع می‌باشد. آیا قمار قدرت نیز مقوله‌ای صرفاً نظری است؟ کسب قدرت (یا قمار قدرت)، سیاسی بوده و موضوعی ندارد بلکه خصلی دارد که عبارتست از قدرت و یک هدف: نتایج قدرت.

این‌جا باید اندکی تأمل نموده و ابداعات لنین را نسبت به انگلس مشاهده نماییم. اگر بخواهیم نتایج آنچه را که اغلب به صورت اختلاف جزئی در تعبیر فهمیده شده است، اندازه بگیریم، سهم و اشتراک لنین عظیم بوده است.

در واقع انگلس که وقتی روی کارها مارکس کار می‌کند نشانه‌های شگفت‌انگیزی از نبوغ دارد، تفکری همپای تفکر لنین ندارد. اغلب اتفاق می‌افتد که انگلس ترجیح می‌دهد تزهایی را کنار هم بگذارد تا این‌که آن‌ها را در وحدت مناسبات‌شان مورد تفکر قرار دهد.

بدتر: انگلس هرگز، واقعا خود را از شر نوعی اصالت تحصیل موجود در "ایدئولوژی آلمانی" نرهانده است. در نظر انگلس فلسفه که وی مطالعه منظم آن را توصیه

می‌نماید، بایستی ناپدید گردد. زیرا فلسفه چیزی نیست جز آزمایشگاهی دست‌ساز که در گذشته در آن مقولات فلسفی لازم برای علوم ساخته شده‌اند. لیکن این دوران به سر رسیده و فلسفه کار خود را انجام داده است. اکنون فلسفه بایستی جای خود را به علم بدهد. از زمانی که علوم قادرند به طور علمی نظام واحد و ارگانیک روابط خود را ارائه نمایند دیگر نیازی نه به فلسفه طبیعت هست و نه به فلسفه تاریخ.

از فلسفه چه چیزی باقی ماند؟ یک موضوع: دیالکتیک، عام‌ترین قوانین طبیعت (که علوم به آن مشغول اند) و تفکر بنابراین فقط قوانین تفکر باقی می‌ماند که می‌توانند از تاریخ علوم استخراج شوند. پس فلسفه حقیقتاً جدای از علوم نیست و از این رهگذر است که وقتی انگلس می‌گوید ماتریالیست بودن یعنی قبول طبیعت همان طوری که هست، "بدون اضافه امر خارجی"، اصالت تحصیل در کمین بعضی از صورتبندی‌های وی می‌باشد و در عین حال انگلس می‌داند که علوم دارای یک فرایند معرفتی هستند.

معدالک به این دلیل فلسفه دارای موضوعی است اما در این صورت به طور متناقض، آن موضوع، تفکر محض خواهد و این مطلبی است که نمی‌تواند برای ایده-الیسم باشد. مثلاً امروزه آقای لوی اشتراوس که آشکارا خود را متمایل به انگلس می‌داند چه کاری انجام می‌دهد؟ او نیز قوانین یا ساخت‌های تفکر را مورد مطالعه قرار می‌دهد. آقای ریکور به لوی اشتراوس نشان داده است که وی در کار خود محق بوده و کانت منهای فاعل استعلایی می‌باشد. آقای لوی اشتراوس این گفته ریکور را مورد انکار قرار نداده. در واقع اگر موضوع فلسفه تفکر صرف بوده باشد می‌توان خود را طرفدار انگلس دانسته و در خود کانتی کشف کرد منهای عاقل استعلایی.

این معضل را می‌توان به نحو دیگری بیان نمود. دیالکتیک [یعنی] موضوع فلسفه، منطقی نامیده شده است. آیا فلسفه حقیقتاً می‌تواند موضوع منطقی را به عنوان موضوع

داشته باشد؟ به نظرمی‌رسد که من بعد منطقی در جهت صرف نظر هر چه بیش‌تر از فلسفه بوده باشد: فلسفه علم است.

درست است که انگلس در همان حال از تز دو گرایش دفاع نموده، اما ماتریالیسم و دیالکتیک از یک سو، مبارزه گرایش‌ها و رشد فلسفی که به وسیله رشد علمی متعین شده باشد از سوی دیگر، امری است که به نظر می‌رسد مشکل بتوان در یک‌جا مورد تفکر قرار داد. انگلس در این راه کوشش نموده است، اما حتی اگر خواهیم به ظاهر صرف وی توجه نماییم (این حداقل چیزی است که در مورد یک غیر متخصص باید بدان توجه شود) پر واضح است که انگلس فاقد چیزی بسیار اساسی است.

بدین معنا که تفکر وی فاقد یک چیز اساسی است تا بتواند تفکر نامید. به یمن لنین می‌توانیم مشاهده نماییم که فقدان موجود می‌باشد زیرا تفکر انگلس همان چیزی را فاقد است که لنین به وی اعطا می‌نماید. لنین تفکری عمیقاً منسجم ارائه می‌دهد که در آن بعضی از تزه‌های رادیکال استقرار یافته‌اند که بدون شک خلاها ولی خلاهایی به جا را احاطه می‌نمایند. در مرکز این تفکر تزی وجود دارد که مطابق آن فلسفه فاقد موضوع می‌باشد یعنی فلسفه به کمک صرف رابطه‌اش با علوم قابل توضیح نمی‌باشد.

ما به نقطه گرهی دوم نزدیک شده‌ایم، ولی هنوز آن را لمس نمی‌کنیم.

لنین و پراتیک فلسفی

برای لمس این نقطه گرهی شماره ۲ ما در قلمرو پراتیک فلسفی وارد خواهیم شد. جالب خواهد بود که پراتیک فلسفی لنین را در آثار متنوع وی مورد مطالعه قرار دهیم. اما این مطلب مشروط به آن خواهد بود که بدانیم پراتیک فلسفی آن طوری که هست چیست؟

بدین ترتیب در مناسبت‌های نادری لنین به علت ایجاب‌های مباحثه فلسفی مجبور می‌شود تا نوعی تعریف از پراتیک فلسفی خود را ارائه نماید. اینک دو متن کاملاً روشن:

"شما خواهید گفت این متمایز بین حقیقت مطلق و حقیقت نسبی مبهم است. جواب خواهم داد: این تمایز همان قدر "مبهم" است که بتواند علم را از این که تبدیل به دگم در بدترین معنای کلمه شود، باز دارد، چیزی مرده، منجمد و متحجر، لیکن به اندازه کافی دقیق می‌باشد تا بین ما و اصحاب ایمان، مذهب‌لادری، ایده‌الیسم فلسفی، سفسطه پیروان هیوم و کانت خط فاصلی قاطع و محو نشدنی بکشیم."

"یقیناً نباید فراموش کرد که معیار پراتیک در واقع هرگز نمی‌تواند یک تصور انسانی را کاملاً رد یا اثبات نماید. این معیار نیز برای تبدیل نمودن معرفت‌های انسانی به معرفت‌های "مطلق" به اندازه کافی "مبهم" می‌باشد، معذالک این معیار برای ممکن ساختن مبارزه‌ای بی‌امان بر علیه کلیه صور متنوع ایده‌الیسم و مکتب‌لادری نسبتاً معلوم و معین می‌باشد."

متون دیگری موضع لنین را مشخص می‌نمایند. آشکارا این‌ها نه فرمول‌هایی تصادفی و منفرد بلکه حاکی از تفکری عمیق اند. بنابراین لنین ذات غایی پراتیک فلسفی را مداخله دارای دو شکل می‌باشد: شکل تئوریک به وسیله فرمول‌بندی‌های مقولات تعریف شده، شکل پراتیک به وسیله عمل‌کرد این مقولات. این عمل‌کرد مبتنی است بر "کشیدن خط فاصلی" در درون قلمرو تئوریک بین تصورات سقیم و تصورات صحیح، بین امر علمی و امر ایدئولوژیک. این کار دارای نتیجه مضاعفی می‌باشد: نتایج مثبت به معنای اینکه مزبور در خدمت نوعی پراتیک- پراتیک علمی- قرار می‌گیرند و نتایج منفی از این جهت که از پراتیک علمی در مقابل خطر برخی

مفاهیم- این‌جا خطرات مفاهیم ایده‌الیسم و دگماتیسم- ایدئولوژیک دفاع می‌نماید. این هستند نتایجی که لاقلاً به وسیله مداخله فلسفی لنین حاصل شده‌اند.

در رسم این خط فاصل ما دو گرایش عمده مذکور در بالا را مشاهده می‌کنیم که در مقابل هم‌دیگر قرار گرفته‌اند. فلسفه ماتریالیستی برای حفاظت پراتیک علمی در مقابل حملات فلسفه ایده‌آلیستی و برای حفاظت امر علمی در مقابل حملات امر ایدئولوژیک این خط فاصل را رسم می‌نماید. با گفتن این که هر فلسفه‌ای مبتنی است بر رسم خط فاصل مهمی تا مفاهیم ایدئولوژیک فلسفه‌هایی که در نقطه مقابل آن قرار دارد طرح نماید، می‌توان این مطلب را تعمیم داد. بنابراین حاصل این خط فاصل پراتیک فلسفی عبارتست از پراتیک علمی، علمیت. این‌جا نقطه گرهی شماره یک را باز می‌یابیم: رابطه ممتاز فلسفه و علوم.

هم چنین اینجا بازی پر تناقض باژگونگی واژه‌ها را باز می‌یابیم که در آن، تاریخ فلسفه در عدمی که ایجاد می‌کند، محو می‌گردد. این عدم، باطل نیست زیرا که نتیجه آن مربوط می‌شود به سرنوشت پراتیک‌های علمی و امر علمی و مقابل آن امر ایدئولوژیک پراتیک‌های علمی یا مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرند و یا به خدمت مداخله فلسفی درمی‌آیند.

اینکه فلسفه دارای تاریخی بوده و معذالک اتفاقاتی در آن نیافتد از این به بعد قابل فهم می‌گردد. زیرا در مداخله هر فلسفه ای که مقولات موجود فلسفی را جا به جا نموده یا تغییر می‌دهد و باین ترتیب تغییراتی در گفتارهای فلسفی ایجاد می‌نماید که در آن تاریخ فلسفه وجود خود را ارائه می‌دهد، این مداخله همانا عدم فلسفی است که ابرام و اصرار آن را تأیید نموده‌ایم؛ زیرا خط فاصل در حقیقت هیچ چیز نیست، حتی یک خط و یک رسم، بلکه عبارتست از صرف عمل ایجاد فاصله و بنابراین خلاء فاصله به دست‌آمده.

این فاصله در تمایز گفتار فلسفی، مقولات و وسیله و آلت تغییر یافته آن از خود اثر می‌گذارد، اما تمامی این تغییرات فی‌نفسه هیچ چیز نیستند، زیرا که فقط در خارج از حضور خاص خود، در فاصله یا عدم فاصله‌ای که گرایش‌های آنتاگونیستی را از پراتیک‌های علمی، موضوع مبارزه آن‌ها جدا می‌نماید، عمل می‌کنند.

امر حقیقتاً فلسفی که می‌تواند در این عمل طرح و رسم معدوم وجود داشته باشد صرفاً عبارت است از جا به جایی آن، اما این جا به جایی به تاریخ پراتیک‌های علمی و علوم مربوط می‌شود. زیرا تاریخ علمی وجود دارد که مطابق تغییرات اوضاع و احوال علمی (یعنی مطابق وضع علوم مشکلات آن‌ها) و هم چنین مطابق وضع ترتیبات و اسلوب‌های فلسفی حاصل از این تغییرات، خطوط جبهه فلسفی تحت تأثیر آن‌ها جا به جا می‌گردد، بدین‌سان واژه‌هایی که مبین امر علمی و امر ایدئولوژیک هستند بایستی هر بار دوباره مورد تفکر قرار گیرند. پس مرجحاً تاریخی در فلسفه وجود دارد تا تاریخ فلسفه: تاریخ جا به جایی تکرار نا محدود یک رسم و طرح معدوم که دارای نتایجی واقعی می‌باشد. این تاریخ را می‌توان در نزد کلیه فلاسفه بزرگ حتی ایده‌الیست قرائت نمود- و نزد کسی که کل تاریخ فلسفه را خلاصه می‌کند یعنی هگل. بدین دلیل است که لنن با اعجاب فراوان هگل را مورد مطالعه قرار می‌دهد، اما قرائت لنن ناشی از پراتیک فلسفی لنن نیز هست. قرائت هگل به عنوان یک ماتریالیست عبارتست از رسم خطوط فاصل در [فلسفه] وی. بلاشک من از ظاهر کلام لنن فراتر رفته‌ام، اما فکر می‌کنم نسبت به فکر وی وفادار مانده‌ام. به هر حال به سادگی می‌گویم: لنن چیزی به ما ارائه می‌دهد که می‌توانیم با حرکت از آن شکل خاص پراتیک فلسفی را در جوهر آن مورد تفکر قرار داده و با گذشت زمان به پاره‌ای از فرمول‌های موجود در متون فلسفه کلاسیک معنایی بدهیم.

زیرا حتی افلاطون به سبک خود از مبارزه بین دوستانان صور و دوستانان زمین سخن گفته و اظهار کرده بود که فلسفه راستین بایستی بتواند امور را از هم جدا نموده، در آن‌ها برشی ایجاد و خطوط فاصلی رسم نماید.

با این همه مسئله اساسی هنوز باقی می‌ماند: وضع آن دو گرایش عمده که در تاریخ فلسفه به مواجهه می‌پردازند چگونه است؟ لنن به این سؤال جوابی خودرو ولی جواب ارائه می‌دهد.

موضع‌گیری در فلسفه

این جواب در تز مشهور و بایستی گفت به نظر عده زیادی رسوایی‌آمیز موضع‌گیری در فلسفه جای دارد. این کلمه مثل شعاری کاملاً سیاسی به نظر می‌آید که در آن موضع به معنای حزب سیاسی و حزب کمونیست می‌باشد.

اما کافی است که آثار لنن اندکی دقیق‌تر خوانده شود، نه تنها ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم بلکه هم چنین- و خصوصاً - تحلیل‌های وی از تئوری تاریخ و اقتصاد تا ملاحظه شود که آن یک شعاری ساده نبود بلکه عبارت است از یک مفهوم.

لنن به سادگی تصدیق می‌کند که هر فلسفه‌ای از خلال فلسفه‌ای که نماینده آن است، بنابه گرایش عمده خود موضعی اتخاذ می‌کند بر علیه گرایش عمده طرف مقابل. ولی در همان زمان لنن تأیید می‌کند که اکثریت قریب به اتفاق فلسفه‌ها از همه چیز گذشته می‌خواهند دلایلی در ملاء عام ارائه نمایند که موضعی اتخاذ نمی‌کنند زیرا فلسفه‌ها نباید موضع‌گیری نمایند.

همین‌طور کانت: وقتی وی از "میدان نبرد" صحبت می‌کند در مورد دیگر فلسفه‌ها یعنی فلسفه‌های ما قبل انتقادی است و نه فلسفه انتقادی. فلسفه خود وی در بیرون "میدان نبرد" قرار دارد، در جای دیگری که فلسفه کانت برای خود معین می‌نماید تا

بنام منافع عقل به تواند نقش حکمیت بین مناقشات ما بعدالطبیعه را ایفاء نماید. از زمانی که فلسفه وجود دارد، از زمان Theorein (مشاهده نظری) افلاطون تا فلاسفه به عنوان "کارمندان بشریت" هوسرل و حتی هیدگر در بعضی از نوشته‌هایش این تکرار که تکرار یک تضاد می‌باشد، بر تاریخ فلسفه سلطه دارد: استنکاف تئوریک پراتیک فلسفه و کوشش‌ها عظیم تئوریک در جهت تثبیت این استنکاف در متن گفتارهای منجسم.

پاسخ لنین باین امر شگفت‌انگیز که به نظر می‌رسد جز لاینفک اغلب فلسفه‌ها بوده باشد مبتنی است بر اینکه به سادگی چند کلمه‌ای در باب تأکید این گرایش‌های اسرارآمیزی که در تاریخ فلسفه در مقابل هم‌دیگر قرار گرفته‌اند، به ما بگوید. به نظر لنین در واقع این گرایش‌ها در رابطه با مواضع و در نتیجه مناقشات طبقاتی هستند.

می‌گوییم در رابطه زیرا لنین چیزی بیش‌تر از این نمی‌گوید و به علاوه لنین هرگز نمی‌گوید فلسفه صرفاً قابل تبدیل به مبارزه طبقاتی است حتی اگر منظور آن چیزی بوده باشد که در سنت مارکسیستی مبارزه طبقاتی ایدئولوژیک خوانده می‌شود. برای اینکه از اظهارات لنین فراتر نرفته باشیم می‌توانیم بگوییم که به زعم لنین فلسفه نمایان‌گر (با نماینده) مبارزه طبقاتی یعنی سیاست می‌باشد فلسفه نمایان‌گر سیاست می‌باشد. و این مشروط به وهله‌ای است که سیاست در آن بدین‌سان نمایان می‌گردد. این وهله عبارتست از علوم.

نقطه‌گرهی شماره یک رابطه فلسفه با علوم، نقطه‌گرهی شماره دو: رابطه فلسفه با سیاست. همه چیز در گرو این رابطه مضاعف می‌باشد. اینک می‌توانیم پیشنهاد ذیل را ارائه نماییم: فلسفه عبارت است از سیاستی که به نحوی در قلمرو خاص و در مورد واقعیتی ادامه یافته باشد. فلسفه نمایان‌گر سیاست در قلمرو تئوری یا به عبارت دقیق‌تر علوم خواهد بود و بر عکس فلسفه، نزد طبقات درگیر در مبارزه طبقاتی،

نمایان‌گر علمیت در قلمرو سیاست خواهد بود. چگونه این نمایندگی نظم پیدا کرده، با کدام مکانیسم‌ها تضمین شده و با چه مکانیسم‌هایی می‌تواند دگرگون و فاسد شود؟ (و معمولاً دگرگون و فاسد است) لنین تصریح نمی‌کند. ظاهراً وی عمیقاً یقین دارد که به طور قاطع فلسفه‌ای نمی‌تواند از این شرط فراتر رفته و از جبر این نمایندگی مضاعف فرار نماید. خلاصه اینکه فلسفه جایی همچون وهله‌ای ثالث بین دو وهله عمده، که مقوم فلسفه به مثابه یک وهله می‌باشند، یعنی مبارزه طبقاتی و علوم، وجود پیدا می‌کنند.

اینک کافی است مدل‌هایی را بیان نماییم: اگر نزد انگلس نقطه‌گرهی شماره یک، وهله علوم را می‌توان پیدا نمود، علیرغم تذکر مبارزه گرایش‌ها در فلسفه، نقطه‌گرهی شماره دو، وهله سیاست پیدا نمی‌شود. یعنی که لنین شارح ساده انگلس نبوده و چیزی جدید و سرنوشت‌ساز در آنچه که قلمرو فلسفه مارکسیستی نامیده می‌شود آورده است: چیزی که انگلس فاقد آن بود.

اینک کافی است یک مطلب ساده دیگری را اضافه نموده و نتیجه‌گیری نماییم. زیرا معرفت به این نمایندگی مضاعف عبارتست از آغازی مردد، آغاز یک تئوری فلسفه. اینکه این تئوری عبارت بوده باشد از یک تئوری در نطفه و این که این تئوری تازه در آنچه که ما فکر کردیم مشاجره قلمی ساده‌ای است، طراحی شده، هیچ فردی نمی‌تواند شک کند. لاقلاً اشارات لنین، چنان که درست دریافته شده باشند، این نتیجه بی سابقه را دارند که مسئله را به یک مشکل جا به جا نموده و فلسفه مارکسیستی را از حالت نشخوار یک پراتیک فلسفی که پیوسته به نحوی کاملاً مسلط، پراتیک استنکاف پراتیک واقعی فلسفه بود خارج می‌نمایند. باین معناست که لنین به عنوان اولین نفر، زیرا هیچ فردی قبل از وی حتی انگلس انجام نداده بود، به ندای پیامبرانه‌ی یازدهمین تز پاسخ می‌دهد. وی با "سبک" خاص پراتیک فلسفی خود

پاسخ گفته است. پراتیکی خودرو به معنایی که فروید از تحلیل خودرو سخن گفته است. به این معنا که عناوین تئوریک عملیات خود را ارائه نداده و فلسفه "تعبیر" جهان را می‌توان فلسفه استنکاف نامید، به اظهار ماهیت باطنی خود وامی‌دارد. آری پراتیک خودرو! ولی چه کسی با خودرویی آغاز نه نموده؟

واقعیت این است که این پراتیک عبارتست از یک پراتیک فلسفی جدید: جدید به این معنا که پراتیک فلسفی دیگر یک نشخواری که فقط پراتیک استنکاف می‌تواند باشد، نیست.

پراتیک استنکاف یعنی اینکه فلسفه از مداخله "سیاسی" در مباحثات بین امر علمی که علوم آنرا قوام بخشیده و ایدئولوژی که آنرا مورد تهدید قرار داده، مباحثاتی که سرنوشت واقعی علوم در گرو آن‌هاست، باز نمی‌ایستد، یعنی اینکه فلسفه از مداخله "علمی" در مبارزات بین امر علمی که در خدمت علوم بوده و ایدئولوژی که علوم را تهدید می‌نمایند، مبارزاتی که سرنوشت طبقات در گرو آن است، باز نایستاده و با این همه در "تئوری" فلسفی بشدت این نکته را در آن مداخله می‌نماید، نفی می‌کند، جدید باین معنا که پراتیک فلسفی با اعراض از استنکاف و علم به آنچه که انجام می‌دهد، مطابق طبیعت خود عمل می‌کند.

بدین‌سان اینک می‌توان تصور نمود که بدون شک نتیجه بی سابقه حاصل از کشف علمی مارکس و اندیشیده شدن آن به وسیله یک رهبر سیاسی پرولتری امری تصادفی نیست. زیرا در نهایت اگر علت زایش فلسفه، نخستین علم تاریخ بشری در یونان، دریک جامعه طبقاتی بوده و با علم به اینکه تا کجا استثمار طبقاتی می‌تواند نتایج خود را گسترش دهد، تعجب‌آور نخواهد بود که این نتایج شکل کلاسیک خود را در جوامع طبقاتی، آن‌جایی که طبقات مسلط سلطه خود را انکار می‌کنند- استنکاف فلسفی سلطه سیاست بر فلسفه- پیدا کرده باشد. در این صورت تعجب‌آور نیست که

فقط شناخت علمی مکانیسم‌های سلطه طبقاتی و سایر نتایج حاصله از آن که به وسیله مارکس تولید و به وسیله لنین بکار بسته شده، در فلسفه موجب این جا به جایی فوق‌العاده شده باشد که پندارهای استنکافی که فلسفه ماورای سیاست و ماورای طبقات قرار دارد، زائل نماید. حاصل این که فقط با لنین است که سر انجام جمله پیامبرانه یازدهمین تز در باره فوار باخ شکل و معنایی پیدا می‌کند. [تاکنون] "فلاسفه جهان را تعبیر نموده‌اند: اینک باید آن را تغییر داد". آیا این جمله نویدبخش فلسفه نوینی است؟ من تصور نمی‌کنم. فلسفه از بین نرفته و پیوسته باقی خواهد ماند. اما با علم به کاربرد فلسفه، با علم به ذات آن و یا با شروع به علم پیدا کردن به آن، فلسفه می‌تواند به تدریج دستخوش تغییر شود. در این صورت کمتر از گذشته خواهیم گفت که مارکسیسم، فلسفه جدیدی است: فلسفه عمل. در قلب تئوری مارکسیستی علمی وجود دارد کاملاً بدیع، یک علم. چیز جدیدی که مارکسیسم در فلسفه وارد نموده عبارتست از کاربرد جدید فلسفه. مارکسیسم فلسفه (نوین) عمل نبوده بلکه کاربرد (جدید) فلسفه می‌باشد. این کاربرد جدید فلسفه می‌تواند فلسفه را دستخوش تغییر ساخته و به علاوه در حد خود به تغییر جهان کمک نماید. فقط کمک نماید زیرا، نه نظریه‌پردازان، دانشمندان، فلاسفه و حتی "انسان‌ها"، بلکه این "توده‌ها" هستند که تاریخ را می‌سازند، توده‌ها یعنی طبقات متحد در یک مبارزه طبقاتی واحد.

ضمیمه

برای اعراض از اشتباه در مورد معنای محکوم نمودن استادان فلسفه و فلسفه آنان باید به تاریخ متن و بعضی از اصطلاحات آن توجه نمود. لنین با دوباره از سر گرفتن کلمات دیتسگن، استادان فلسفه را در انبود خود محکوم نموده نه فلسفه را، لنین حتی مطالعه فلسفه آنان را برای تعریف و دنبال نمودن پراتیک جدیدی متمایز با

پراتیک فلسفی آنان، سفارش می‌نماید. بنا براین سه تصدیق وجود دارد که درحقیقت تاریخ و اوضاع و احوال تغییر زیادی در آن نمی‌دهد.

۱- استادان فلسفه، استادانی هستند یعنی روشنفکرانی مشغول در یک نظام آموزشی معین و تحت نفوذ قوانین یک نظام که در انبوه خود وظیفه اجتماعی تلفین "ارزش‌های ایدئولوژی مسلط" را انجام می‌دهند. این که نوعی "بازی" در بنیادهای آموزشی و غیره وجود داشته باشد که به بعضی از استادان امکان می‌دهد تا آموزش‌ها و تفکر خود را بر علیه "ارزش‌های مستقر بر گردانند اثر توده‌ای وظیفه استادی فلسفه را تغییر نمی‌دهد. فلاسفه و روشنفکران بنا براین خرده‌بورژواهایی هستند که درانبوه خود تحت نفوذ ایدئولوژی بورژوایی و خرده بورژوایی فرار دارند.

۲- باین علت فلسفه که استادان فلسفه، در انبوه خود، حتی در آزادی "انتقادی" خود، نمایندگان یا حاملان آن هستند تحت نفوذ این ایدئولوژی مسلط قرار دارد، همان ایدئولوژی که مارکس از زمان ایدئولوژی آلمانی به مثابه ایدئولوژی طبقه مسلط تعریف نموده، این ایدئولوژی تحت سلطه ایده‌الیسم می‌باشد.

۳- این وضعیت روشنفکران خرده‌بورژوا یعنی استادان فلسفه و فلسفه‌ای که آنان تعلیم داده، تولید یا، با اعطای صورتی شخصی به آن، باز تولید می‌نمایند، نافی این مطلب نیست که بعضی از روشنفکران بتوانند از ضرورت‌هایی که بر روشنفکران در انبوه‌شان سلطه دارد، شانه خالی نموده و اگر فیلسوف باشند به یک تئوری انقلابی و فلسفه ماتریالیستی به پیوندند.

مانیفست این مکان را متذکر شده بود. لنین این تذکر را از سر گرفته و اضافه می‌نماید که این روشنفکران برای جنبش کارگری اجتناب ناپذیر هستند. ۷ فوریه ۱۹۰۸ لنین به گورکی نوشت:

"نقش روشنفکران در حزب ما کم‌تر می‌شود، از همه جا اطلاع می‌دهند که آنان از حزب فرار می‌کنند. بگذارید باد این کثافت‌ها را با خود ببرد! حزب دارد خود را از شر این آشغال‌های خرده بورژوا نجات می‌دهد. کارگران بیش از پیش رتق و فتق امور را به دست می‌گیرند. نقش مبارزان کارگری بیش‌تر می‌شود. فوق‌العاده است! گورکی که لنین کمک وی را طلب می‌نمود وقتی اعتراض نمود، لنین در ۱۳ فوریه ۱۹۰۸ جواب می‌دهد:

"تصور می‌کنم بعضی از مسائلی که شما در باره اختلافات ما مطرح می‌کنید سوء تفاهم‌هایی بیش نیستند، زیرا که بی هیچ‌تردید من نه به "اخراج روشنفکران" فکر می‌کردم، همان طوری که این سندیکالیست‌های احمق انجام می‌دهند، و نه به نفی ضرورت آن‌ها در جنبش کارگری. در این مسائل هیچ اختلافی بین ما نمی‌تواند وجود داشته باشد."

در عوض در همان نامه اختلافاتی در باب فلسفه به چشم می‌خورد:

"در واقع، در مورد ماتریالیسم به مثابه یک جهان‌نگری تصور می‌کنم که با شما موافق نباشم....." طبیعی است زیرا که گورکی از امپیریوکریتیسیسم و نئوکانتیسم دفاع می‌نمود.

عطف توجه به سهم عمده‌ی لنین در اندیشه سیاسی عاجز اند. سوم آن‌ها فراموش می‌کنند که بسیاری از اندیشمندان مهم که هنوز به طور وسیع از احترام و توجه برخوردارند، برای لنین ارزش فراوانی قایل بوده‌اند، و به طور عمیق خود را مدیدن او به شمار می‌آوردند. یادآوری این نکته و نکته‌های مشابه، به هیچ وجه سرباز زدن از انتقاد ضروری به بسیاری از جنبه‌ها در آثار لنین نباید تلقی شود. یادآوری مسایلی از این دست از آن رو ضروری است که باید هم‌چون پیش‌شرط هر گونه نقد جدی(نه کاریکاتوری) از لنین و میراث او تلقی شود.

چون در این نوشته بر دست‌آوردهای نظری لنین تاکید دارم، مایل ام که در آغاز بگویم که به ضعف‌های جدی در افکار لنین اعتقاد دارم. اولاً به سبب پشتیبانی از نقش رهبری حزب پیشاهنگ نزد او. مفهومی که در مارکس دیده نمی‌شود و ما را برای زمان طولانی، با مدل ضعیفی از سازماندهی انقلابی درگیر کرده است(۱). ثانیاً بسیاری از کارهای لنین بعد از ۱۹۱۷، به خصوص تاسیس دولت تک حزبی و تضعیف شوراهای کارگری با مدل دموکراسی انقلابی انطباق ندارد(۲). ثالثاً استدلال می‌کنم که لنین سهم قابل ملاحظه‌ای در تفکر دیالکتیکی داشته است، اما باید اضافه کنم که کار او حول این مساله ناموزون است، چنان که در اثر خام و مکانیکی او ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم(۱۹۰۸) دیده می‌شود(۳). با ذکر این موضوع‌ها، البته هنوز هم می‌توان به بسیاری از جنبه‌های جذاب تفکر این رهبر کبیر انقلابی ارج نهاد، بدون آن که خود را لنینیست نامید، کاری که در گفتمان غالب، معمولاً به معنای جانبداری از درک نخبه‌گرایانه او از حزب پیشاهنگ فهمیده می‌شود.

من می‌خواهم با نقل‌قولی در باره لنین شروع کنم، نقل‌قول توسط یک متفکر مشهور که کل تصور او اومانستی و حتی به یک معنا چپ لیبرال است، و تمام زندگی و فکرش به عقیده خیلی از افراد، با لنین و بلشویسم فاصله زیادی دارد. اشاره من به

کشف مجدد و تداوم دیالکتیک در فلسفه و سیاست جهانی

کوین اندرسون

ج. آزاد

امروزه اشاره به نام لنین به معنای مثبت، حتی در بین چپ‌ها، معمولاً ساده‌لوحانه به نظر می‌رسد؛ اگر گوش‌خراش نباشد. بارها بارها از دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد گفته‌اند که لنین شالوده‌ی نظام توتالیتار و ددمنشانه استالین را بنیان گذاشته است. و نه تنها عمل او، بلکه نظرات سیاسی‌اش نیز اقتدارطلبانه، خام و حتی خشونت‌طلبانه بوده است. بارها بارها گفته‌اند که اگر کسی می‌خواهد به مارکس بازگشت کند، باید یک کمربند حفاظتی حول لنین و بلشویسم دور خود بکشد. بارها بارها نام لنین، تازه اگر بر زبان رانده شود، به عنوان نمونه‌ای از ایجاد فاجعه یا محصور شدن در چارچوب تفکری "ناکجاآبادی" قلمداد شده است.

من نشان خواهم داد که طرفداران چنین درکی، خود از تفکری ساده‌لوحانه و متناقض برخوردار اند، اگر نگویم متکبرانه. نخست آن‌ها قادر نیستند برخی از دست‌آوردهای مثبت اکتبر را در سال‌های اول انقلاب آن مورد شناسایی قرار دهند. دوم آن‌ها از

اریش فروم روان‌شناس معروف مکتب فرانکفورت است. شاید این موجب تعجب خوانندگان شود که او در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ درباره لنین این گونه می‌نویسد: "کسی که مشحون است از "احساسی سازش‌ناپذیر برای جستجوی حقیقت و نفوذ به ذات واقعیت، کسی که هیچ گاه فریبندگی سطح جذبش نمی‌کند و از شجاعت سیری‌ناپذیر برخوردار است، برای همه جانبه بودن و علاقه و اخلاص عمیق به انسان و آینده‌ی او، بدون آن که کوچک‌ترین تمایل به خودخواهی و کشش برای قدرت در او دیده شود". فروم حتی لنین را در برابر "قاتل کینه‌جو" و "محافظه‌کار فرصت‌طلب" استالین قرار می‌دهد. به علاوه او این ادعا و عادت عمومی که "استالین‌سیسم را با مارکسیسم یک سان تلقی می‌کند یا حداقل تداوم مارکسیسم انقلابی می‌داند"، مورد اعتراض قرار می‌دهد. (۴)

این اظهارنظر از طرف نویسنده‌ی برجسته‌ی آثاری شامل "اومانسیسم سوسیالیستی"، "گریز از آزادی"، "هنر عشق ورزیدن" و بسیاری آثار دیگر در روان‌شناسی اومانستی مطرح می‌شود، انسانی که از جنبش صلح و جنبش ناراضیان اروپای شرقی در دهه‌ی ۱۹۶۰ حمایت می‌کرد. سخن او ما را به مکث و می‌دارد. فروم به طور قطعی از قدرت تخریبی جنگ داخلی ۲۱-۱۹۱۸ و اقدامات اقتدارگرایانه لنین طی این سال‌ها آگاه بود، اما برخلاف بسیاری از مفسران کنونی در مورد لنین و روسیه، عظمت چشم‌انداز ۱۹۱۷ را مشاهده می‌کرد. به نظر فروم و بسیاری از هم‌نسلان او، این انقلاب بود که به کشتار جنگ اول پایان بخشید، و قدرت را به یک حکومت طرفدار طبقه کارگر واگذار کرد. یهودیان و سایر اقلیت‌ها را از یوغ تزارسیسم یعنی غیرشکیباترین نظام سیاسی اروپا رها کرد، و الهام‌بخش انقلابیون بزرگی نظیر روزا لوکزامبورگ بود که برای تغییر رادیکال در آلمان تلاش می‌کرد، هر چند این تلاش با قتل وحشیانه او به وسیله‌ی طلیعه‌داران نازیسم در ۱۹۱۹ به شکست انجامید.

لنین، هگل، و "مارکسیسم غربی": رابطه‌ای نامشهود

هیچ یک از هم‌کاران فروم در مکتب فرانکفورت حتی آن‌هایی که معمولاً چپ‌تر از او محسوب می‌شوند: نظیر هربرت مارکوزه، آشکارا چنین احساساتی را در باره‌ی لنین ابراز نکرده‌اند. در عوض فلاسفه مکتب فرانکفورت هرگاه از لنین یاد می‌کردند، با تحقیر او را آدم عامی و خام (تئودور آدورنو) می‌نامیدند، یا با تحقیر کم‌تر، ولی در عین حال او را پیشگام راه استالین می‌دانستند؛ یعنی کسی که اساساً ادامه‌دهنده‌ی راه او محسوب می‌شد (مارکوزه). مارکوزه و آدورنو هیچ گاه یادداشت‌های لنین درباره هگل را مورد بحث قرار نداده‌اند (۵). این امر با توجه به این واقعیت که هر دوی آن‌ها به طور وسیع در باره مارکسیسم و هگل نوشته‌اند، امری بسیار تعجب‌برانگیز به شمار می‌رود. با این وجود، این سکوت از طرف آن‌ها، این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که آن‌ها در کنار سایر مارکسیست‌های به اصطلاح غربی دهه‌ی ۱۹۲۰- گئورگ لوکاچ، آنتونیو گرامشی و کارل کورس - به میزان وسیعی مدیون لنین بودند، حداقل به علت تحرک جدیدی که

وقایع ۱۹۱۷ در کشف مجدد هسته‌ی دیالکتیک مارکسیسم به وجود آورده بود. برداشت‌های متعارف از تاریخ مارکسیسم غربی و نظریه انتقادی دو واقعه مهم را نادیده گرفته، یا به آن‌ها کم اهمیت می‌دهد. نخست وجود این واقعیت در سطح عمومی است که لنین جدی‌ترین اثر خود درباره هگل یعنی یادداشت‌های ۱۵-۱۹۱۴ را، تقریباً یک دهه قبل از "تاریخ و آگاهی طبقاتی" لوکاچ در ۱۹۲۳ به نگارش در آورد. اگر چه یادداشت‌هایی درباره هگل لنین تا سال ۱۹۳۲ به آلمانی انتشار نیافت، اما برخی از دیگر نوشته‌های بعد از ۱۹۱۴ او درباره هگل و دیالکتیک در آغاز سال ۱۹۲۰ به آلمانی انتشار یافت. از این رو این لنین است که راه را برای لوکاچ هموار کرده بود.

مارکسیست‌های انتقادی آلمان غربی در دهه‌ی ۱۹۶۰ هیچ‌گاه به این واقعیت اشاره نکردند، هر چند این افراد لوکاچ، کورش را مورد تمجید قرار می‌دادند. لنین نه تنها در نزد یورگن هابرماس و شاگردانش نادیده گرفته می‌شود، بلکه این رویکرد نزد کسانی که چپ‌تر محسوب می‌شوند نظیر اُسکار نکت نیز دیده می‌شود (۶). یک مورد استثنایی مقاله طولانی ایروینگ فچر در مورد مارکسیسم و هگل است که در ۱۹۶۰ منتشر شد. در این مقاله آثار لنین در مورد دیالکتیک به طور جدی مورد توجه قرار گرفته است (۷). اما این جنبه از اثر فچر تاثیر اندکی بر جای گذاشته است. معهد انتشار این مقاله از شدت انتقاد رودی دوپچکه و سایر رهبران چپ جدید آلمان غربی از لنین نمی‌کاهد (۸). حتی نشریه آرگومنت که در برلین به چاپ می‌رسد و "مارکسیسم راست‌کیش" تری را نمایندگی می‌کند، بیش‌تر به روزا لوکزامبورگ می‌پردازد و نه به لنین.

دوم علاوه بر مقاله‌ی فروم، دلایل خاص قابل ملاحظه‌ای در مورد تاثیر لنین بر مارکسیست‌های غربی یا انتقادی وجود دارد. مثلا هر چند که کورش بعدها لنین را با پرخاش‌جویی رد می‌کند، اما در "مارکسیسم و فلسفه" که اولین بار در ۱۹۲۳ به چاپ رسید، یعنی همان سال انتشار "تاریخ و آگاهی طبقاتی"، در زیر تیتر کتاب خود فرازی از عبارت لنین نقل می‌کند که در سال ۱۹۲۲ نوشته است: "ما باید یک مطالعه‌ی نظام‌مند از دیالکتیک از یک منظر ماتریالیستی را سازماندهی کنیم" (۹). موریس مرلوپونتی که فیلسوف دقیقی محسوب می‌شود، کتاب کورش را به عنوان یک متن بنیادی مارکسیسم غربی به شمار می‌آورد، اما او نیز آن را در مقابل "راست‌کیشی لنین" قرار می‌دهد (۱۰).

برخلاف این فیلسوف مارکسیست، ارنست بلوخ معاصر لوکاچ، کورش و آدورنو تجدید حیات هگل در قرن بیستم را مستقیما به لنین مربوط می‌کند. او می‌نویسد که در

سنت آلمانی هیچ چیز نهادی وجود نداشت که الزاما به احیای هگل بپردازد. چون "هگل بعد از ۱۸۵۰ به شکل بی سابقه‌ای در آلمان کنار گذاشته شده بود" (۱۱). طی سال‌های پایانی قرن نوزده و سال‌های آغازین قرن بیست، هگل هنوز تا حدی در ایتالیا و فرانسه و کشورهای انگلیسی زبان مورد بحث قرار می‌گرفت. او ادامه می‌دهد که تجدید حیات واقعی بعد از ۱۹۱۷ رخ داد:

"شوکی که در برابر دیوارهای کرم‌لین رخ داد، تاثیر بیش‌تری داشت از شوکی که هگلی‌های چپ ایجاد کردند؛ دیالکتیک به جای یک حماقت فراموش شده به یک رسوایی زنده تبدیل شد... اما این دیگر هگل نبود که به فراموشی سپری می‌شد، بلکه جهالت آراسته‌ی پوزیتیویسم روشنگرانه بود... لنین مارکسیسم راستین را با مراجعه به هسته‌ی دیالکتیک هگلی ("تضاد ریشه‌ی تمام حرکات و زندگی است") و منطق خودهمانی او تجدید حیات بخشید، از طریق خودِ منطق هگلی: "محال است بتوان به تمامی سرمایه‌ی مارکس، و به ویژه فصل نخست آن را دریافت بی آن که دقیقا و به تمامی کل منطق هگل را مطالعه کرد و فهمید. نتیجه آن که نیم قرن بعد، هیچ یک از مارکسیست‌ها مارکس را نفهمیده‌اند!!" (۱۲) از این رو این دقیقا مارکسیسم راست‌کیش بود که به وسیله‌ی لنین احیاء شد، که شناختِ هگل پیش‌فرض آن به شمار می‌رفت. مارکسیسم عامیانه، بی سنت و الگووار، مارکس را از مارکس [و از متفکران دیگر] جدا می‌کند- گویی اندیشه او مثل گلوله‌ای از تپانچه شلیک شده است."

با اطمینان می‌توان گفت لوکاچ نیز در همین مسیر قرار داشت، هنگامی که در فصل آغازین تاریخ و آگاهی طبقاتی نوشت مارکسیسم راست‌کیش چیست؟

"مارکسیسم راست‌کیش نه به معنای پذیرش غیرانتقادی نتایج پژوهش‌های مارکس است، نه به معنای "ایمان" به این یا آن اصل، و نه تفسیری از یک کتاب "مقدس" است. کاملا برعکس، درست‌آیینی در مارکسیسم صرفا به مسئله روش مربوط می‌شود. (۱۴)

این پیوند بین لنین و مارکسیست‌های هگلی دهه‌ی ۲۰ با اطمینان از طرف صاحب-نظران مکتب انتقادی نادیده گرفته شده است.

در این بخش من بر سه نکته متمرکز می‌شوم: نخست به بحران فکری لنین در ۱۹۱۴ که تحت تاثیر جنگ اول جهانی و خیانت سوسیال دموکراسی به بازاندیشی عمیق کاربرد مقولات قبلی‌اش منجر شد. من نشان خواهم داد که کشف مجدد هگل در یادداشت‌هایش مربوط به ۱۵-۱۹۱۴ و بعد از آن، سهم مهمی در دیدگاه دیالکتیکی در مارکسیسم به عهده دارد. دوم استفاده لنین از مفاهیم جدید دیالکتیکی که او از قرائت خود از هگل انکشاف داده بود، او را به صورت‌بندی مفاهیم جالب توجه و چشم-اندازهای رادیکال در سیاست جهانی هدایت کرد. این نکته به خصوص از یک سو در مورد تحلیل او از استعمار و امپریالیسم، و از سوی دیگر برای جنبش‌های رهایی بخش ملی و ضدامپریالیستی- از هند تا ایرلند و از چین تا خاورمیانه صادق است. سوم من چگونگی تاثیر دیدگاه‌های جدید لنین در مورد هگل و دیالکتیک را بر متفکران بعدی مارکسیسم مورد بررسی قرار می‌دهم. نکاتی که در غالب مطالعات نادیده گرفته شده، که درباره زندگی و افکار لنین انجام گرفته است (۱۵). من اعتقاد دارم که آن‌ها برای فهم لنین در زمان خود او حایز اهمیت اند. همین طور بر این باورم که این دیدگاه جنبه‌هایی از فکر او را تشکیل می‌دهند که امروزه از فعلیت برخوردار اند.

لنین، هگل و دیالکتیک

در دهه‌ی ۱۸۹۰ بسیاری از متفکران برجسته‌ی مارکسیسم اروپای مرکزی به سوی اشکالی از کانت‌باوری جدید و یا حتی پوزیتیویسم گرایش پیدا کردند. به نظر نمی‌رسد که هیچ یک از شخصیت‌های مهم فکری از جمله انگلس به هگل توجه نشان داده باشد. از این رو هنگامی که در ۱۸۹۱ شصتمین سال مرگ هگل فرا رسید، این جورج

پلخانف روسی بود که مقاله‌ای به یاد بنیان‌گذار دیالکتیک نوین در زمان نو نوشت؛ که در آن هنگام پیشروترین روزنامه‌ی اندیشه مارکسیستی در جهان تلقی می‌شد. متأسفانه پلخانف که در این مقاله اصطلاح مشکوکی را تحت عنوان ماتریالیسم دیالکتیک ارائه می‌کند، یک روایت تکامل‌گرایانه و ماتریالیستی خام و ساده‌اندیشانه از این مفهوم را نیز بسط می‌دهد. او تفاوت اساسی بین دیالکتیک مارکسی و تکامل‌گرایی داروینی را از هم دیگر باز نمی‌شناسد. در حالی که مارکس در جلد اول سرمایه به دیدگاه داروین به عنوان نمونه اشاره می‌کند که "ضعف ماتریالیسم مجرد علوم طبیعی، [این است که] روند تاریخی را حذف می‌کند" (۱۶).

لنین تا سال ۱۹۱۴ دنباله‌رو پلخانف بود، نه از لحاظ سیاسی- چون پلخانف غالباً در جناح راست سوسیال دموکراسی قرار داشت- بلکه از لحاظ فلسفی. این دنباله‌روی در کتاب مکانیستی لنین ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم (۱۹۰۸) مشهود است. این کتاب از منظر دیالکتیکی از دو محدودیت بنیادین رنج می‌برد. نخست یک نظریه بازتاب ساده-انگارانه را مطرح می‌کند که در آن ماتریالیسم مارکسیستی "یک رونوشت، یک کپی نزدیک به واقعیت عینی است" (مجموعه آثار، جلد ۱۴، ص ۱۸۲). دوم لنین تمام اشکال ایده‌آلیسم را به عنوان چیزی "در حد یک داستان ارواح تزیین شده" مردود اعلام می‌کند. (مجموعه آثار، جلد ۱۴، ص ۱۶۵)

بگذارید این دو جریان از تفکر و اندیشه لنین را دنبال کنیم. تحول این دو نکته یعنی نظریه به عنوان رونوشتی از واقعیت و انکار صریح ایده‌آلیسم، طی بحران فکری او در ۱۹۱۴ هنگامی که او به طور جدی به مطالعه هگل پرداخت، رسالت لنین را بعد از ۱۹۱۴ نشان می‌دهد. همان طور که به خوبی شناخته شده است، لنین در حوزه‌ی سیاسی در این هنگام از مارکسیسم انترناسیونال دوم گسست کرده بود. او برای تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی خواهان یک انترناسیونال جدید بود. حتی برای فایق

آمدن به روحیه یاس و شکست نزد انقلابیون. او و تعداد دیگری نظیر روزا لوکزامبورگ، لیکنشت و تروتسکی در شمار بهترین شخصیت‌هایی بودند که موضع محکمی علیه جنگ داشتند. جنگی که احتمالاً منجر به کشته شدن ده‌ها میلیون نفر می‌شد؛ به عنوان نمونه روزا لوکزامبورگ اساساً به خاطر مخالفت‌اش با جنگ به زندان افتاد.

لنین که از پاییز سال ۱۹۱۴ در سوئیس اقامت گزیده بود، شروع کرد نه به عنوان رهبر مارکسیسم روسی، بلکه هم‌چون یک شخصیت اصلی، برای بازسازی انترناسیونال مارکسیستی بر خرابه‌های انترناسیونال دوم قدیمی و بی اعتبار تلاش کند. بنابراین لنین بازنندیشی فلسفی خود را، نه در دوره آرامش که مشغله‌ی سیاسی در این هنگام اندک است، بلکه در یک دوره‌ی پُر آشوب آغاز کرد که بازسازی اصول بنیادی را طلب می‌کند. او سرنوشت رهبران انترناسیونال دوم را تعقیب می‌کرد که به سوسیالیسم و طبقه کارگر خیانت کرده بودند. این رهبران مردم را به سنگرها و مسلخ‌ها روانه می‌کردند.

لنین عمیق‌ترین مطالعه‌ی خود راجع به هگل را، در اولین ماه‌های جنگ انجام داد. سپتامبر ۱۹۱۴ تا ژانویه ۱۹۱۵، تغییرهای عمده در دیدگاه فلسفی او را هنگامی ملاحظه می‌کنیم که او شروع کرد خطوط عمده‌ی اثر حجیم "علم منطق" را تفسیر و خلاصه کند. لنین این اثر را به طور فشرده مطالعه می‌کرد و قطعاتی را به طور کامل به زبان آلمانی رونویسی می‌کرد و در کنار آن‌ها حاشیه‌هایی نیز به نگارش در می‌آورد. این تفسیرها را به زبان روسی انجام می‌داد. نخست: یک جدایی از ماتریالیسم خام به طرف یک برداشت انتقادی از دیالکتیک ایده‌آلیستی هگل را مشاهده می‌کنیم. لنین نظیر انگلس در اندیشه‌ی هگل یک قرابت، روانی و انعطاف‌پذیری مشاهده می‌کرد: "هگل مفاهیمی را تحلیل می‌کند که معمولاً بی حرکت به نظر می‌رسند، اما او نشان می‌دهد

که در آن‌ها حرکت وجود دارد" (مجموعه آثار لنین جلد ۳۸ ص ۱۱۰). اما او به سرعت به طرف چیزی دیگری حرکت می‌کند و به فراسوی دوشاخگی دریافت انگلس می‌رود. "دو اردوگاه بزرگ در فلسفه، ایده‌آلیسم و ماتریالیسم". (۱۷)

"ایده‌ی گذار از جنبه‌ی ایده‌آلی به جنبه واقعی عمیق است! از نظر تاریخی فوق‌العاده مهم. بدیهی است که هم چنین از نظر زندگی شخصی انسان نیز حقیقت زیادی در این نکته نهفته است. بر علیه ماتریالیسم عامیانه. قابل توجه. همین طور اختلاف ایده‌آل از مادی غیر مشروط و نامحدود نیز نیست". (لنین ۱۹۶۱ الف [۱۹۱۵-۱۹۱۴]، ص ۱۱۴)

در این جا او برای اولین بار یک مقوله‌ی جدید معرفی می‌کند "ماتریالیسم عوامانه". در ادامه یادداشت‌هایش او نوشت که پلخانیف هیچ گاه علم منطق را مورد تحلیل قرار نداد، لنین، پلخانیف را در پیوند با بنیادی‌ترین اثر هگل نه یک طرفدار ماتریالیسم دیالکتیک، بلکه یک "ماتریالیسم عوامانه" می‌نامد (مجموعه آثار لنین جلد ۳۸ ص ۱۷۹). در سطح عام‌تر باید توجه داشت که چنین ملاحظاتی از طرف لنین به جریانی که ما معمولاً ماتریالیسم انتقادی می‌نامیم نزدیک‌تر است، تا آن چه که به "لنینیسم راست‌گیش" معروف است.

به علاوه و این بعدها برای مارکسیست-لنینیست‌های پیرو اسپینوزا نظیر لویی آلتوسر دشواری‌هایی را فراهم می‌کند. به نظر می‌رسد که لنین با نقد هگل به نظام جبرباورانه اسپینوزا توافق دارد. هگل نوشت: فلسفه‌ی اسپینوزا فاقد یک سوژه‌ی آزاد و آگاه است، به قول لنین، او فکر را به "صفت" محض "ذات" بدل می‌کند (مجموعه آثار لنین جلد ۳۸ ص ۱۶۸). در سراسر یادداشت‌های علم منطق به نظر می‌رسد که لنین تلاش می‌کند که از یک جانبه‌گرایی دیدگاه‌های ماتریالیسم خام دوری گزیند. مثلاً: "بی‌معناست که عینیت مفهوم را رد کنیم" (مجموعه آثار لنین جلد ۳۸ ص ۱۶۸). بخشی از این موضوع شامل این نکته است که چگونه به نقد نئوکانت‌باوری برخورد کنیم. لنین آثار

قبلی خود نظیر ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم را مورد انتقاد قرار می‌دهد، همین طور آثار دیگری از پلخانف را. لنین نوشت "در آغاز قرن بیستم مارکسیست‌ها پیروان کانت و هیوم را بیش‌تر به شیوه‌ی فوئرباخ‌ی و بوشنری مورد انتقاد قرار دادند، تا به شیوه‌ی هگلی (مجموعه آثار لنین جلد ۳۸ ص ۱۷۹). این جا چیز جالب‌تری اتفاق افتاده است. برای اولین بار از زمان مارکس جوان یک شخصیت برجسته در سنت مارکسیستی پیشنهاد می‌کند که با مساله "به شیوه‌ی هگلی" برخورد شود، بدون نیاز به اشاره فوری برای دقت بیش‌تر به ماتریالیسم. در واقع لنین جهت مخالف را بر می‌گزیند، برخلاف ماتریالیسم عوامانه که به نظر او یک نقد ماتریالیستی، اما غیرهگلی و بنابراین غیردیالکتیکی از ایده‌آلیسم نئوکانتی ارائه داده است

این مستقیماً به جمله‌ی قصار لنین منجر می‌شود، که پیش‌تر در این فصل نقل شده است: "محال است بتوان به تمامی سرمایه‌ی مارکس، و به ویژه فصل نخست آن را دریافت بی آن که دقیقاً و به تمامی کل منطق هگل را مطالعه کرد و فهمید. نتیجه آن که نیم قرن بعد هیچ یک از مارکسیست‌ها مارکس را نفهمیده‌اند!! (لنین ۱۹۶۱ الف [۱۹۱۵-۱۹۱۴]، ص ۱۸۰).

جای دیگر لنین به دیالکتیک هگل به عنوان "ضربان درونی خودحرکتی و حیات" اشاره می‌کند. او به تدریج انتقاد قبلی خود از ایده‌آلیسم را کنار می‌گذارد. حالا کلید دریافت انتقادی، ایده‌آلیسم دیالکتیکی هگل است و پیوند آن با ماتریالیسم مارکسی. برخلاف درک انگلس از دو "اردوگاه ایده‌آلیسم و ماتریالیسم"، "لنین به موضعی نزدیک می‌شود که خواهان وحدت دیالکتیکی بین ایده‌آلیسم و ماتریالیسم است. بدون اطلاع لنین کاری مشابه در سال ۱۸۴۴ توسط مارکس جوان انجام گرفته بود، که نوشت: "یک ناتوریالیسم یا اومانسیسم پیگیر"، "متمایز از ایده‌آلیسم و ماتریالیسم است، و در عین حال حقیقت وحدت بخش آن‌ها به شمار می‌رود". (۱۸)

دوم: من می‌خواهم این نکته را مورد توجه قرار دهم که لنین به طور فزاینده نظریه انعکاس ناپخته و تکامل نیافته را رد می‌کرد، از دیدگاه خود در ۱۹۰۸ بیش‌تر فاصله می‌گرفت. روشن‌ترین دلیل برای این حرکت، نقل‌قولی است که تقریباً در پایان یادداشت‌ها هگل لنین دیده می‌شود: "شناخت انسان نه تنها بازتاب جهان عینی، بلکه آن را نیز می‌آفریند" (مجموعه آثار جلد ۴۸، ص ۲۱۲).

این نمونه‌ای است از یک دریافت انقلابی، انتقادی و فعال از ایده‌آلیسم هگل. در این جا معرفت تبلور یافته در نظریه انقلابی صرفاً بازتاب شرایط مادی نیست. این دیدگاه هم-چنین به فراسوی آن شرایط نیز دست پیدا می‌کند، به سوی آفرینش دنیای جدید، دنیایی عاری از شرایط اجتماعی غیرانسانی سرمایه‌داری. در این جا در "تحلیل نهایی" سوبیه‌ی ماتریالیسم یا انعکاس تقدم پیدا نمی‌کند، برعکس جریان جمله در جهت مخالف حرکت می‌کند و ما را از محدودیت‌های تئوری بازتاب به دیدگاهی هدایت می‌کند که مفاهیم و نظریه‌ها جهان عینی را "می‌آفرینند".

لشک کولاکفسکی علی‌رغم دیدگاه شدید انتقادی‌اش نسبت به لنین می‌پذیرد که این سخن از موضع راست‌کیشی انگلس فراتر می‌رود. دیدگاهی که دیالکتیک را به جای تاکید به اشکال سیال، به ساکن تقلیل می‌دهد. او در اثر خود "جریان‌های عمده در مارکسیسم" می‌نویسد: که یادداشت‌های هگل او "نشان‌گر این واقعیت است که تفسیر او از هگل‌باوری کم‌تر از تفسیر انگلس ساده‌انگارانه است. برای او دیالکتیک صرفاً در این حکم خلاصه نمی‌شود که "همه چیز در حال تغییر است"، بلکه تلاشی است برای آن که شناخت انسانی به عنوان رابطه‌ی متقابل همیشگی میان ذهن و عین تفسیر شود و در آن تفسیر مسئله "تقدم مطلق" یکی از این دو حدت و شدت خود را از دست می‌دهد".

جنبش‌های رهایی بخش ملی:

یک تقابل دیالکتیکی جدید در عصر امپریالیستی

همان طور که شهرت دارد اثر لنین تحت عنوان "امپریالیسم بالاترین مرحله سرمایه-داری" (۱۹۱۶) یکی از عمده‌ترین آثار نظری او به شمار می‌رود. اما تعداد اندکی رابطه‌ی این اثر را با نوشته‌های او درباره رهایی ملی و جنبش‌های ضدامپریالیستی بررسی کرده‌اند. و تعداد باز هم کم‌تری رابطه‌ی آن را با یادداشت‌هایی هگل مورد توجه قرار داده بودند، که در سال قبل از آن تکمیل شده بود. این موضوعی است که من در زیر می‌خواهم به آن بپردازم.

امروزه در چپ گرایشی وجود دارد که تمام اشکال ناسیونالیسم را هم‌چون امری ارتجاعی کنار می‌گذارد. این موضوع تعجب‌آور است. چون در یک نسل قبل، گرایش درست در جهت مخالف بود، یعنی حمایت غیرانتقادی تمامی اشکال جنبش رهایی بخش در جهان سوم، از جنوب افریقا تا فلسطین، و از ویتنام تا کوبا. آثار لنین به خصوص بعد از ۱۹۱۵ نوشته شده در مورد مساله جنبش‌های ملی موضوعی را مطرح می‌کند که به هیچ وجه انتقادی نیست، اما در عین حال، او اولین نظریه‌پرداز عمده‌ی سیاسی بود، چه در بین مارکسیست‌ها و غیرمارکسیست‌ها که اهمیت جنبش‌های ملی ضدامریالیستی را برای سیاست جهانی در قرن بیستم دریافت.

همان طور که قبلاً گفته شد تا سال ۱۹۱۴، لنین خود را بیش‌تر یک رهبر مارکسیسم روسی می‌انگاشت تا یک رهبر بین‌المللی مارکسیسم. به این معنا مسیر زندگی او با روزا لوکزامبورگ تفاوت بسیاری دارد که در تجمعات بین‌المللی سوسیالیستی طی سال‌های قبل از جنگ اول جهانی چهره‌ی برجسته‌ای پیدا کرده بود. فعالیت و آثار زمان جنگ لنین، موجب شد که او به سیاست انقلابی در صحنه‌ی جهانی گام بگذارد حداقل به ۴ روش عمده. اول همان طور که دیدیم یادداشت‌های هگل او بخشی از

تلاش آشکار برای بازسازی نظریه مارکسیستی بعد از خیانت ۱۹۱۴ بود. دوم اثر او امپریالیسم (۱۹۱۶) هیچ گاه روسیه را مورد اشاره قرار نمی‌دهد، بلکه بر ملت‌های پیشرفته سرمایه، بریتانیا، فرانسه و آلمان و ایالات متحده متمرکز می‌شود. لنین بعد از بحران ۱۹۱۴ بود که تصمیم گرفت در این بحث مداخله کند، بحثی که مارکسیسم جهانی را از سال‌های ۱۹۱۰ با شرکت لوکزامبورگ، کارل کائوتسکی و کارل هیلفردینگ در کنار دیگران به خود مشغول کرده بود. آثار مربوط به جنبش‌های آزادی‌بخش ملی و ضدامپریالیستی بعد از ۱۹۱۵ کم‌تر بر ملیت‌های درون امپراتوری روسیه تاکید دارد و در عوض بیش‌تر بر ایرلند، چین، هند و خاورمیانه متمرکز است. سوم دولت و انقلاب در (۱۹۱۷) کمتر تکامل روسیه را مدنظر دارد. این اثر یک مساله نظری است که به خط اصلی نظریه و کارکرد سوسیال دموکراسی آلمان بعد از مرگ انگلس در ۱۹۱۵ حمله می‌کند، یک تلاش از طرف او برای پایه‌گذاری یک راهنمای نظری برای چپ در جهان، نه مارکسیسم روسی. چهارم تلاش او برای بنیاد یک انترناسیونال جدید از ۱۹۱۴ به بعد که سرانجام در سال ۱۹۱۹ به سرانجام رسید این تغییر را در یک سطح عملی‌تر نشان می‌دهد. این روشن است که همکار جوان بلشویک او یعنی نیکلای بوخارین نیز رساله‌ای درباره امپریالیسم و دولت در فاصله کوتاه بعد از لنین به نگارش در آورد. در کنار تلاش‌های بیشماری که انجام گرفته تا اصالت اندیشه لنین را کم اهمیت جلوه دهد و صرفاً او را به عنوان یک فرد تشکیلاتی جلوه دهد، این نکته است که اختلافات عمده بین لنین و بوخارین کم رنگ شده است؛ به خصوص در مطالعاتی تونی کلیف و نیل هاردینگ در مورد لنین، که به تفصیل به این نظر می‌پردازند که هم امپریالیسم و هم دولت و انقلاب اثر لنین عمدتاً به دنباله‌روی از نکاتی بوده است که بوخارین قبلاً انکشاف داده بود. (۲۰)

وقتی لنین به تکامل مفهوم جنبش‌های آزادی بخش ضدامپریالیستی، به عنوان نیروی عمده‌ی مقابله با سرمایه‌داری در عصر امپریالیسم پرداخت، موضع او با مخالفت شدید روبه‌رو شد؛ نظر بوخارین بر این اصل استوار بود که تمرکز سرمایه جهانی در نتیجه‌ی جنگ، ناسیونالیسم را منسوخ می‌کند، این نظریه در میان چپ انقلابی با استقبال روبه‌رو شد. (۲۱) به همین دلیل لنین تا بعد از ۱۹۱۷ در مورد مساله ملی و استعماری حتی بین مارکسیست‌ها در اقلیت قرار داشت که از انترناسیونال دوم بریده بودند. این موضوع به سادگی در جدلی که علیه موضع او انجام شد قابل مشاهده است، جدلی که نه فقط توسط روزا و بوخارین، بلکه هم‌چنین توسط رادک و دیگران نیز انجام گرفت. (۲۲)

در آثار مربوط به سال‌های ۱۷-۱۹۱۶ در باره امپریالیسم و ناسیونالیسم، که از تبعید نوشته شده، لنین به خصوص به قیام ایرلند در عید پاک در ۱۹۱۶، به علاوه درباره چین، ایران، ترکیه و هند اشاره می‌کند. در مورد ایرلند به سبب این که جنگی در گرفت که توسط قیام عمده‌ی ملی و ضد امپریالیستی انجام گرفته بود، و شورش عید پاک ۱۹۱۶ به مجادله‌ای انجامید که در آن، لنین دیدگاهش را به تفصیل ارائه داد. لنین به این قیام خوش‌آمد گفت و کاربست دیالکتیک را در این حوزه نشان داد: "دیالکتیک تاریخ چنان است که ملل کوچک که به عنوان یک عاملی مستقل در مبارزه علیه امپریالیسم قدرتی به شمار نمی‌روند، هم‌چون عامل مخمر و باسیل کمک می‌کند پرولتاریای سوسیالیست یعنی نیروی واقعی در مبارزه با امپریالیسم به میدان بیاید". (مجموعه آثار جلد ۳۲، ص ۳۵۷)

در جناح راست سوسیالیسم روسی پلخانف از شکست عید پاک استقبال کرد، در حالی که رادک همکار سابق لوکزامبورگ که در این زمان با لنین همکاری می‌کرد آن را به عنوان یک "کودتا" بی اهمیت جلوه داد. "این جنبش معروف به "سین فاین" کاملاً

یک جنبش از خرده بورژوازی شهری بود، اگر چه موجب اغتشاش قابل توجهی شد ولی از حمایت اجتماعی اندکی برخوردار بود" (۲۳). تروتسکی موضعی بین رادک و لنین اتخاذ کرد. او اهمیت این شورش را کم برآورد کرد، اما برای جنبش توانی فراتر از ناسیونالیسم در نظر گرفت. نظر او خیلی پیش‌گویانه نبود وقتی که نوشت با در نظر گرفتن رشد سرمایه جهانی، "مبنای تاریخی برای انقلاب ملی حتی در ایرلند عقب مانده از بین رفته است"، بدین ترتیب تروتسکی نتیجه می‌گیرد "تجربه یک قیام ملی در ایرلند، امیدها و روش‌های پوسیده در گذشته را" نشان می‌دهد. (۲۴) این بحث توجه شایانی را به خود جلب نکرد، تا اندازه‌ای به سبب این که نوشته‌های رادک و تروتسکی با تاخیر به زبان‌های غربی ترجمه شدند. چند مطالعه طولانی درباره لنین که از سال ۱۹۷۰ به بعد منتشر شده است، عمدتاً توسط محققان بریتانیایی یا اصلاً برخورد لنین پیرامون ایرلند را بیان نمی‌کنند، یا به آن اشاره‌ای کوتاه مبذول می‌دارند. (۲۵)

لنین بارها در مورد صدها میلیون انسانی سخن گفته است که تحت ستم امپریالیسم جهانی قرار داشتند، و برای رهایی خویش مبارزه می‌کردند. او بین جنبش‌های رهایی بخش ملی در درون ملل ستم دیده و ناسیونالیسم عظمت‌طلبانه‌ی ملل غالب تفاوتی عمیق قایل می‌شود. رهایی ملی از نظر دیالکتیکی قطب مقابل امپریالیسم جهانی بود، در حالی که ناسیونالیسم قدرت‌های بزرگ اروپا، ایالات متحده و ژاپن سنگ بنا و عامل پیشرفت امپریالیسم محسوب می‌شد.

کسانی که سهم نظری لنین را تقلیل می‌دهند، نظرات او را از حیث تاکتیکی در نظر می‌گیرند، باید پیش‌بینی او را در نظر داشته باشند. بیش از سه دهه قبل از این که هند استقلال خود را به دست آورد، و بیش از ۴ دهه جنبش‌های رهایی آفریقا و قبل از

اوایل ۱۹۶۰ پا به عرصه وجود بگذارد، او جنبش‌های ملی و ضدامپریالیستی را به عنوان یک عامل عمده در سیاست جهانی نظریه‌پردازی کرد.

در یک نقد مربوط به سال ۱۹۱۶، بوخارین همکار جوان بلشویک خود را متهم می‌کرد که "آینده را با یک رنگ خاکستری و کسل‌کننده ترسیم می‌کند". به سبب این که تمام اشکال ناسیونالیسم را به شیوه‌ی فرمالیستی مردود اعلام می‌کند. او می‌نویسد: "انقلاب اجتماعی صرفاً می‌تواند به عنوان دوره‌ای فرا برسد که در آن جنگ داخلی توسط پرولتاریا علیه بورژوازی در کشورهای پیشرفته و مجموعه جنبش‌های دموکراتیک و انقلابی شامل جنبش‌های رهایی بخش ملی در ملل عقب مانده، توسعه نیافته و تحت ستم با هم ترکیب می‌شود". (مجموعه آثار لنین جلد ۲۳، ص ۷۰)

در یکی از آخرین آثار خود یادداشت‌هایی در باره سوخانف (۱۹۲۳) لنین به کسانی که تلاش می‌کنند ویژگی تکامل کشورهای غیراروپایی را به شکل یک مقوله عام مجرد تبدیل کنند حمله می‌کند:

"همه آن‌ها خود را مارکسیست می‌نامند، ولی مارکسیسم را به طور غیرقابل تحملی خشک‌مغزانه درک می‌کنند. نکته قطعی را در مارکسیسم، که همانا دیالکتیک انقلابی آن است، به هیچ وجه نفهمیده‌اند. حتی رهنمودهای مستقیم مارکس دایر بر این که در لحظات انقلاب حداکثر نرمش لازم است، برای آن‌ها مطلقاً غیرمفهوم مانده و حتی رهنمودهای مارکس را در مکاتباتی به خاطر دارم که به سال ۱۸۵۶ مربوط است و در آن مارکس اظهار امیدواری کرده است که جنگ دهقانی در آلمان، که می‌تواند وضع انقلابی پدید آورد، با جنبش کارگری پیوند یابد، مشاهده نکرده‌اند، و حتی این رهنمود مستقیم را مسکوت می‌گذارند و همانند گربه‌ای که در حول و حوش کاسه آش داغی بگردد، در حول و حوش آن می‌چرخند". (مجموعه آثار لنین جلد ۲۳، ص ۷۷-۴۷۶)

همان طور که لنین تأکید می‌کند تمام این موضوع به سبب فقدان دیدگاه دیالکتیکی است.

مطالعات لنین به یک معنا، در مورد هگل و نوشته‌هایش در باره رهایی ملی یک وحدت را تشکیل می‌دهند. یک سال پیش‌تر در ۱۹۲۱ لنین مطالعه دیالکتیک هگل را در روسیه شوروی تجویز می‌کند و این مطالعه را با بیداری ملل تحت ستم و تحت استثمار پیوند می‌دهد:

"البته، این مطالعه، این تفسیر، این تبلیغ دیالکتیک هگل فوق‌العاده دشوار است... مقاله‌نویسان زیر پرچم مارکسیسم می‌بایست به مطالعه‌ی به‌سامان و نظام‌مند دیالکتیک ماتریالیستی دیالکتیک هگلی را پایه‌ی کار خود قرار دهند. ما می‌توانیم و باید این دیالکتیک را از همه‌ی جنبه‌ها شرح و بسط دهیم، تکه‌هایی از آثار اصلی هگل را در مجله چاپ کنیم، از دیدگاه ماتریالیستی تفسیرشان کنیم و با طرح نمونه‌ها روشی که مارکس دیالکتیک را در حیطه‌ی روابط اقتصادی و سیاسی به کار می‌بست، و تاریخ اخیر، به ویژه جنگ مدرن امپریالیستی و انقلاب، نمونه‌های آن را (ژاپن، چین، هند) با وفوری نامعمول در اختیار می‌گذارد بر آن شرح بنویسیم. یعنی صدها میلیون انسانی که بخش وسیعی از جمعیت جهان را تشکیل می‌دهند و انفعال و رخوت تاریخی‌شان تا کنون رکود و پوسیدگی بسیاری از کشورهای پیشرفته اروپایی را سبب شده است. بیداری هرروزه مردم جدید و طبقات جدید که به تأیید دوباره مارکسیسم خدمت می‌کند (مجموعه آثار جلد ۳۲، ص ۲۳۴)

همان طور که مشاهده می‌شود این صرفاً بخش اول این نقل و قول است-باید توجه داشت که بخش مربوط به جنبش ضدامپریالیستی در آسیا نبود- که کورش به عنوان یک مارکسیست غربی در اثر خود مارکسیسم و فلسفه هم‌چون سرلوحه رساله خود استفاده کرد. کورش از این طریق بحث هگل را به عنوان یک مبحث "غربی" مشخص

کرد. او ظاهراً آن چه را که مورد نقدش بود در سال ۱۹۲۲ کنار گذاشت، یعنی اعتقاد لنین به جنبش‌های رهایی بخش در شرق. جدایی این دو بسیاری از بحث‌های دیالکتیک را بعد از لنین در غرب فقیر می‌کند.

تأثیر بین‌المللی آثار لنین بر جنبش‌های آزادیبخش ملی:

اعتراضات جدید از هند، ایران و سیاهان امریکا

روح جدیدی که توسط لنین به مارکسیسم دمیده شده، به سادگی در بحث‌هایی کنگره دوم انترناسیونال کمونیست در سال ۱۹۲۰ قابل مشاهده است. "پیش‌نویس تزهایی در مورد مسایل ملی و مستعمراتی" اثر لنین نه تنها به ملی که از لحاظ جغرافیایی مستقل اند اشاره دارد، مثل ایرلند و اوکراین، بلکه به اقلیت‌های ملی نظیر "سیاهان" در امریکا نیز ارجاع می‌دهد (مجموعه آثار لنین، جلد ۳۱، ص ۱۴۴). گئورکی زینوویف یکی از معدود بلشویک‌هایی بود که طی جنگ جهانی اول در بسیاری از موارد با مواضع لنین در مورد آزادی‌های ملی اشتراک نظر داشت. اما درست بعد از گشایش کنگره دوم او به خود اجازه داد که در حین سخنرانی در مقابل حاضران در کنگره باکو مربوط به مردم شرق که بخش بزرگی از آن عمدتاً از جوامع مسلمان آمده بودند خواستار "یک جنگ مقدس در درجه اول علیه امپریالیسم بریتانیا" شود. (۲۶) تزهایی ۱۹۲۰ لنین در مقابل، خواستار "مبارزه علیه پان اسلامیس" شد (مجموعه آثار لنین، جلد ۳۱، ص ۱۳۴). اما او تأکید می‌کند که "تمام احزاب کمونیست باید به جنبش‌های انقلابی در بین ملت‌های وابسته و محروم (به عنوان ایرلند، سیاهان امریکا و غیره) و مردمی مستعمرات مستقیماً کمک کنند. (مجموعه آثار لنین، جلد ۳۱، ص ۱۴۸)

کنگره دوم به خصوص یک بحث جدی و گسترده در باره امپریالیسم و رهایی ملی برگزار کرد. علاوه بر تزهایی لنین، تزهایی تکمیلی را روی مارکسیست مشهور هندی ارائه کرد، که با لنین توافق داشت در مورد "درهم شکستن امپراتوری استعماری که با انقلاب پرولتری در هر کشور خودی، نظام سرمایه‌داری را در اروپا سرنگون خواهد کرد" (۲۷) اما بخش‌های دیگری از سخنرانی روی، عدم توافق‌هایی را با لنین نشان می‌دهد. به عنوان مثال روی به "دایره تنگ ناسیونالیست‌های بورژوا-دموکرات" حمله کرد (۲۱۳) و به طور تجربی بیش‌تر از لنین می‌پذیرفت که "ناسیونالیسم انقلابی نقشی به عهده خواهد داشت" (۲۲۴).

متفکر و مارکسیست برجسته‌ی ایرانی آوتیس سلطان‌زاده (۲۸) که موضع‌اش به لنین نزدیک‌تر بود از درهم تنیدگی جنبش‌های ضد امپریالیستی با جنبش کارگری در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری حمایت کرد:

"انترناسیونال دوم مساله مستعمرات را به گونه‌ی مبسوط در کنگره‌های خود مورد بحث قرار داد، و نتایج برجسته‌ای اتخاذ کرد که هیچ گاه به اجرا گذاشته نشد. غالباً این مسایل مورد بحث قرار می‌گرفت و مواضعی اتخاذ می‌شد بدون شرکت نمایندگان کشورهای عقب‌مانده، بدتر از این که هنگامی که جلادان روسی و بریتانیایی اولین انقلاب ایران را سرکوب کردند (۲۹) سوسیال دموکرات‌های ایرانی به پرولتاریای اروپا مراجعه کردند که در آن زمان توسط انترناسیونال دوم نمایندگی می‌شد؛ اما از آن‌ها این حق سلب گردید که تصمیم حول این موضوع را به رای بگذارند. (۲۳۸)

بدون درک واقع‌گرایی سیاسی که در چنین کنگره‌هایی نادر بود، سلطان‌زاده اشاره می‌کند: "این درست است که پیشروی سرمایه‌داری در مستعمرات روح انقلابی را بیدار می‌کند، اما این مطلب نیز درست است که استثمار سرمایه‌داری در مستعمرات یک روح ضدانقلابی را نیز در بین اشرافیت کارگری در کشورهای مرکز به وجود می‌آورد"

(۲۳۸). اما او نتیجه گرفت که انقلاب ۱۹۱۷ وضعیت متفاوتی را به وجود آورده است: "رعد و برق انقلاب در غرب، بینان جامعه شرقی را به لرزه در آورده است و به انقلابیون در ایران و ترکیه نیروی جدیدی بخشیده است." (۲۳۹)

روزنامه‌نگار امریکایی جان رید در مورد قهر نژاد سفید و مقاومت سیاه‌پوستان طی شورش‌های نژادی سال ۱۹۱۹ گزارش می‌دهد: "اولین شورش در پایتخت کشور یعنی واشنگتن اتفاق افتاد، در جایی که صاحب منصبان کوچک حکومتی از جنگ برگشته بودند و در جستجوی مقام‌هایی بودند که اکنون سیاهان آن‌ها را اشغال کرده بودند. اغلب این صاحب‌منصبان جنوبی بودند. آن‌ها حمله‌ی شبانه به بخش‌های سیاه‌نشین شهر را سازمان‌دهی می‌کردند تا سیاهان را وحشت‌زده کنند، تا از مناصب خود کنار روند. امری که تعجب بسیاری را برانگیخت، این بود که سیاهان کاملاً مسلح به خیابان ریختند و بدین‌سان نبرد آغاز شد..." (۲۲۶-۲۲۷)

جان رید بعد از توصیف حوادث شیکاگو و شهرهای مشابه نتیجه‌گیری می‌کند: "در تمام این نبردها، سیاهان برای اولین بار در تاریخ‌شان نشان دادند که کاملاً سازمان‌یافته و مسلح هستند، و اصلاً از سفیدها وحشت ندارند. نتیجه مقاومت سیاهان از یک سو دخالت حکومت هرچند با تاخیر، و از سوی دیگر باز شدن فدراسیون اتحادیه کارگری بر روی سیاهان بود." (۲۲۷)

از زمان مارکس تا کنون هیچ مارکسیست امریکایی به این شکل در مورد مساله نژادی دست به اعتراض نزده بود. در کنگره چهارم انترناسیونال کمونیست در ۱۹۲۴ نویسنده‌ی برجسته سیاه کلود مک‌کی - به عنوان نماینده هیات امریکایی مشارکت کرد. برای اولین بار تمام زمان اجلاس به مساله "سیاهان" اختصاص داده شد. در حالی که جان رید برخورد کارگران سفید را مورد انتقاد قرار می‌داد، حمله‌ی مک‌کی به راسیسم

موفق‌تر بود و رفتار نژادپرستانه‌ی سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها امریکایی را هدف قرار می‌داد:

"بورژوازی اصلاح‌طلب، حمله علیه تبعیض و پیش‌داوری نژادی در امریکا را شروع کرده است. سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها با شرمندگی در این مبارزه شرکت می‌کردند، چون عنصری قوی از پیش‌داوری در بین سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های امریکایی وجود دارد. آن‌ها نمی‌خواهند با مساله سیاهان سروکار داشته باشند. در همراهی با رفقای امریکایی، من نشانه‌های پیش‌داوری را در موارد مختلف مشاهده کردم، هنگامی که رفقای سیاه و سفید در کنار هم قرار می‌گیرند. و این بزرگ‌ترین مانعی است که کمونیست‌های امریکایی باید بر آن فایق آیند- آن‌ها باید خود را از ایده‌های که در قبایل سیاهان دارند رها کنند. قبل از این که بخواهند با هرگونه تبلیغ رادیکالی آن‌ها را به سوی خود جلب کنند."

مک‌کی هم چنین از چگونگی انتشار موضع مارکس درباره برده‌داری و نژادپرستی سخن می‌گوید که چگونه افکار افریقا-امریکایی‌ها را منقلب کرد:

در ۱۹۱۸ هنگامی که انترناسیونال سوم بیانیه خود را درباره استثمار مستعمرات منتشر کرد. چند گروه از سیاه‌پوستان رادیکال وجود داشت که این تبلیغات را در بین مردم خود انتشار دادند. در ۱۹۲۰ حکومت امریکا به پیگیری و سرکوب تبلیغات رادیکال در میان سیاه‌پوستان را آغاز کرد، گروه‌های کوچکی از سیاه‌پوستان رادیکال در امریکا به این حرکت حکومت با انتشار این مطلب پاسخ دادند که سوسیالیست‌ها از رهایی سیاه‌پوستان حمایت می‌کنند و این که اصلاح‌طلبان امریکایی کار موثری در این باره انجام نمی‌دهند. پس من فکر می‌کنم که برای اولین بار در تاریخ امریکا، سیاه‌پوستان امریکایی دریافتند که کارل مارکس به رهایی آن‌ها علاقه‌مند است و شجاعانه برای آن مبارزه کرده است. (۳۰)

مک‌کی از وحدت بین کارگران نژادهای مختلف حمایت می‌کرد او هم‌چنین از سازمان‌های کارگری می‌خواست - که غالباً از سفیدپوستان تشکیل می‌شد- موضع قوی‌تری نسبت به جنبش سیاه‌پوستان به طور کل اتخاذ کنند. این جلسه بی سابقه با توصیه کمینترن به انتشار کتابی از طرف مک‌کی و تروتسکی تحت عنوان "سیاه-پوستان در امریکا" انجامید. علاوه بر این گفتگویی علنی بین مک‌کی و تروتسکی در مطبوعات روسی منتشر شد.(۳۱)

در حالی که تروتسکی در تدوین دیالکتیک سهم قابل ملاحظه‌ای نداشت، اما در اواخر دهه‌ی ۳۰ او به موضع لنین در باره رهایی ملی نزدیک شد. یک نمونه از این نزدیکی مصاحبه جالب او با متفکر مارکسیست کارائیبی سی. ال. جیمز بود که در ۱۹۳۹ انجام شد. فردی که بعداً به تروتسکیسم گروید. در طی بحث درباره ایجاد یک تشکیلات غیراستالینی برای سیاه‌پوستان رادیکال، یک تروتسکیست سفیدپوست اظهار کرد: "من نمی‌توانم بفهمم که چگونه بورژوازی سیاه می‌تواند به پرولتاریای سیاه در مبارزه برای رشد اقتصادی کمک کند." جیمز پاسخ داد: "در جنبش ما برخی از ما خرده بورژوا هستیم. اگر یک سیاه‌پوست بورژوا به سبب رنگش از دانشگاه محروم شود، این سازمان احتمالاً توده‌ها را برای مبارزه برای حقوق دانش‌جویان سیاه‌پوست بورژوا بسیج خواهد کرد." تروتسکی در این جا پاسخ داد من باور دارم که پرسش اول موضع حزب کارگران سوسیالیست (تروتسکیست) را تشکیل می‌دهد. این تعجب‌برانگیز است که تاکنون این حزب تقریباً هیچ فعالیتی در این زمینه انجام نداده است. کتاب یا جزوه- ای، دفترچه‌ای، مقاله‌ای در انترناسیونال جدید منتشر نکرده است... حزب ما از انحطاط مصون نیست...". به نظر می‌رسد که تروتسکی درباره اشکال سازمان‌دهی ضد نژاد پرستی بسیار منعطف بود. او با توجه به مانع رنگ‌پوست اضافه کرد "حزب تروتسکیستی ممکن است در بعضی از شرایط از اعضای سیاه در مقابل اعضای سفید

حزب دموکراتیک دفاع کند:" ما توجه داریم که کاندیداهای سیاه در مقابل کاندیداهای سفید حتی اگر هر دو از یک حزب باشند عامل مهمی در مبارزه سیاهان برای برابری به شمار روند، و در این مورد ما می‌توانیم به شکل انتقادی از آن‌ها حمایت کنیم".(۳۲)

نمونه دیگر از تفکر جدید تروتسکی در مورد رهایی ملی تغییر موضع او در مورد ناسیونالیسم یهودی بود: بعد از به قدرت رسیدن هیتلر و پس از محاکمات و تصفیه-های سال ۱۹۳۰، استالین سیاست‌های یهودستیزی را تخفیف می‌دهد. در مصاحبه‌ای با روزنامه‌ای یهودی در سال ۱۹۳۸ تروتسکی به تغییر مواضع خود اشاره می‌کند:

در دوران جوانی من بیش‌تر به این امر تمایل داشتم که یهودیان کشورهای مختلف در ملت‌های خود ادغام خواهند شد، و مساله یهود تقریباً خودبه‌خودی از بین خواهد رفت. تکامل تاریخی ربع قرن اخیر این دیدگاه را تایید نکرد. سرمایه‌داری در حال انحطاط در همه جا به یک ناسیونالیسم افراطی‌تر گرایش پیدا کرد که یک بخش آن یهودستیزی است. مساله یهود در اغلب کشورهای پیشرفته اروپا به خصوص در آلمان بزرگ‌تر به نظر می‌رسد. از طرف دیگر یهودیان کشورهای مختلف مطبوعات خود را به وجود آوردند و زبان یدیش را به عنوان ابراز یک فرهنگ جدید رشد دادند. پس باید به این واقعیت توجه کرد که ملت یهود برای یک دوره کامل در آینده خود را حفظ خواهد کرد.(۳۳)

امروزه مساله نژاد، قومیت، امپریالیسم شکل دیگری گرفته است، اما علی‌رغم محو تقریباً کامل سلطه‌ی استعماری مستقیم، الگوهای استثمار و ستم از سوی ملت‌های ثروتمند سرمایه‌داری بر مردم آفریقا، آسیا، خاورمیانه و امریکای لاتین هنوز وجود دارد. در کنار این الگوها جنبش‌های رهایی‌بخش دیده می‌شود که تحت ستم قرار دارند، به علاوه جنبش‌هایی که در داخل کشورهای امپریالیستی وجود دارند که با آن-

ها در همبستگی قرار دارند. یکی از نمونه‌های برجسته‌ی آن مبارزه علیه نظام جدایی نژادی در افریقای جنوبی است. یک نسل قبل، جنبش‌های مقاومت ملی در برابر فاشیسم از چین تا یوگسلاوی و از فرانسه تا لهستان نضج یافتند. بسیاری از این جنبش‌ها منبع الهام‌بخش مطالعاتی شدند و خود از مطالعات لنین استفاده کردند. به عنوان نمونه به اشکال مختلف سی. ال. جیمز و رایا دونایفسکایا از مقوله‌های لنین برای جنبش‌های رهایی بخش افریقای در دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ استفاده کردند، هر چند لنین درباره افریقا چیزی زیادی ننوشته بود. (۳۴)

یکی از ویژگی‌های شرایط کنونی این است که ملت‌های قبلا تحت استثمار و اشغال سلطه‌ی سرمایه‌داری جهانی شده، خود می‌توانند به ستم‌گران اقلیت‌های ملی در درون و بیرون از مرزهای ملی خود تبدیل شوند. در این جا تاکید لنین فعلیت پیدا می‌کند که شکل ویژه‌ای از ناسیونالیسم می‌تواند به سیاست‌های ارتجاعی یا رهایی‌بخش گرایش پیدا کند. درک او از ناسیونالیسم ارتجاعی محدود به قدرت‌های بزرگ مثل بریتانیا و ایالات متحده نبوده است. همان طور که در بالا مشاهده کردیم او پان اسلامیسم را نیز مورد انتقاد قرار می‌داد. گرچه در عین حال قویا با امپریالیسم بریتانیا در خاورمیانه مقابله می‌کرد. به علاوه او در سراسر زندگی خود به پان اسلاویسم نیز حمله می‌کرد و آن را در پیوند با امپریالیسم روسیه و سرکوب اقلیت‌های قومی می‌دانست. نویسندگان مختلف با استفاده از آثار او به عنوان بخشی از استدلال‌شان طی دهه‌ی اخیر در مقابل ناسیونالیسم نسل‌کش صربی در بالکان ظهور کردند، همان طور که در عین حال از جنبش‌های رهایی‌بخش کوسووها به خصوص بوسنی‌ها در یوگسلاوی سابق با حفظ موضع انتقادی حمایت می‌کردند (۲۵). نمونه دیگر از پیچیدگی این موضوع جنبش زاپاتیست‌ها در مکزیکو است که نماینده‌ی جوامع بومی باقی مانده از انقلاب ۱۹۱۰ است، که از حمایت توده‌ای در سراسر مکزیک برخوردار اند،

و در عین حال از طرف جنبش بین‌المللی علیه جهانی شدن نیز به نحو قابل ملاحظه- ای حمایت می‌شوند.

تأثیر لنین بر بحث‌هایی در باره دیالکتیک:

از هانری لوفور تا رایا دونایفسکایا

برخلاف فلاسفه مکتب فرانکفورت، دو گرایش مارکسیستی قرن بیستم خارج از آلمان از نوشته‌های لنین در مورد هگل استفاده کردند، به شیوه‌ای که در درک آن‌ها از دیالکتیک به طور کلی نقش محوری داشت. این‌ها عبارتند از هانری لوفور در فرانسه و سی. ال. جیمز و به ویژه رایا دونایفسکایا در ایالات متحده. هر یک از آن‌ها شکل‌های جدیدی از مارکسیسم هگلی را بسط دادند، تا اندازه‌ای به وسیله لنین و هگل.

تعداد قلیلی خارج از فرانسه آگاه اند که لوفور همراه با نوربرت گوترمن یک رساله تحقیقی و مستقل از یادداشت‌های لنین درباره هگل در ۱۹۳۸ در فرانسه منتشر کردند (۵ سال قبل، آن‌ها ترجمه‌ای از اثر مارکس تحت عنوان "نقد دیالکتیک هگلی" متعلق به سال ۱۸۴۴ را به چاپ رسانده بودند). اثر آن‌ها درباره لنین تحت عنوان "دفتری در باب دیالکتیک هگل" توسط انتشارات گالیمار به چاپ رسید که هنوز هم در فرانسه با اعتبارترین ناشر محسوب می‌شود، انتشار نوشته‌های لنین درباره هگل فضای فکری فرانسه را به شکل بی‌همتایی تحت تأثیر قرار داد. در جاهای دیگر به خصوص در آلمان و کشورهای انگلیسی زبان، بحث یادداشت‌های لنین در باره هگل غالبا به حلقه‌ی محدودتری از هواداران لنین یا متخصصان دانشگاهی معمولا ضد لنین محدود بود. مقدمه‌ی اساسی ۱۲۰ صفحه‌ای لوفور و گوترمن به ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم به شکل‌های جانبی در رابطه با تکامل فکر لنین از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۴ اشاره می‌کند. مقدمه‌ی آن‌ها با حمله به مبانی نظری کسانی که می‌خواهند با حفظ متد

هگل سیستم او را کنار بگذارند درهم می‌شکند. (۳۵) در مقابل، آن‌ها استدلال می‌کنند که آن چه باید جذب شود "محتوای هگل" است. اما آن‌ها به سبب تمکین در مقابل حزب کمونیست، از اشاره به موضع انگلس ناتوان اند.

نوشته‌های بعدی لوفور درباره لنین و هگل محتاطانه‌تر بود. این مساله در مورد اثر او "منطق صوری، منطق دیالکتیک" (۱۹۴۷) به اضافه مطالعه‌ی عمده‌ی او تحت عنوان اندیشه لنین (۱۹۵۷) صادق است. در واقع بعد از اخراج از حزب کمونیست فرانسه بود که اثر "جمع و منها" را راجع به لنین نوشت: "او تا سال ۱۵-۱۹۱۴ به طور جدی به قرائت هگل نپرداخت. اگر به طور عینی به مساله توجه شود تفاوت بزرگی در لحن و محتوا بین یادداشت‌های هگل و ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم وجود دارد. تفکر لنین چند وجهی و زنده یا ... دیالکتیکی شد. لنین تا سال ۱۹۱۴ و بعد از سقوط انترناسیونال به درستی دیالکتیک را درک نکرد." لوفور در زیرنویسی اضافه می‌کند: "ما در این جا اهمیت نارضایتی عمیق استالینیست‌ها را نسبت به یادداشت‌ها در می‌یابیم که برای مدت طولانی این اثر به نفع ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم کنار گذاشته بود. (۳۶)

لوفور با تاخیر این مسایل اساسی را پذیرفت، و در هیچ یک از کتاب‌ها و مقالات عمده‌اش در مورد لنین آن را بیان نکرد. اما در یک بیوگرافی خودنوشت طولانی راه را برای تفسیرهای مائویستی، ضدهگلی و ضد دیالکتیکی لویی آلتوسر و مکتب او در دهه‌ی ۶۰ و ۷۰ را باز گذاشت، (۳۸) به ویژه همان طور که در "لنین و فلسفه" آلتوسر مشاهده می‌کنیم. مقاله اصلی کتاب که اولین بار در یک درس علنی در ۱۹۶۸ ارائه شد بر ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم و آثار اقتصادی متمرکز می‌شود. و به یادداشت‌های هگل اشاره‌ای نمی‌کند. بعد از این که ژان هیپولیت علنا به این مساله توجه‌ای از خود نشان داد، آلتوسر مقالاتی ویژه درباره یادداشت‌های هگل به رشته تحریر در آورد. و در آن جا غالبا با تفسیر از رابطه‌ی لنین و هگل از این مساله طفره می‌رود؛ و حتی نقدی

از هگل را به لنین نسبت می‌دهد با کنار هم قرار دادن متونی که در واقع مرادی مخالف هدف او را بیان می‌کند. در پاسخ به اظهار نظر معروف لنین که پیش‌تر بیان شد، مبنی بر این که برای فهم کامل سرمایه مارکس باید منطق هگل را خواند، آلتوسر به شالوده‌شکنی کلمات لنین می‌پردازد که در پایان آن خواننده آگاه می‌شود: "بدون مطالعه و فهم کامل سرمایه، فهم هگل غیرممکن است" (۳۹). در تلاش برای کنار گذاشتن هگل از اندیشه‌ی لنین، آلتوسر بخش اصلی برنامه‌ی کلی خود را به حذف کردن هگل از مارکسیسم اختصاص می‌دهد. به روشنی هر بازگشتی به هگل توسط لنین تهدیدی جدی برای آلتوسر است که ادعا می‌کند که مارکس در سال ۱۸۴۶ از بخش اعظم هگل‌باوری خود را رها کرده بود. چون اگر لنین واقعا در ۱۹۱۴ به هگل برگشته بود، برای مارکسیست‌ها بسیار سخت‌تر بود که "سایه هگل را به تاریکی شب بسپارند" همان طور که آلتوسر در سال ۱۹۶۲ در نظر داشت این وظیفه را محقق سازد. (۴۰)

در ایالت متحده سی. ال. ار. جیمز و رایا دونایفسکایا در دهه‌ی ۱۹۴۰ شروع کردند رابطه‌ی بین هگل و لنین را به نگارش در آورند. در ۱۹۴۸ جیمز برخی تاملاتی که از حیث اطلاعاتی جالب بودند را بعدا به چاپ رساند (۴۱). دونایفسکایا تمام یادداشت‌های لنین را در سال ۱۹۴۹ ترجمه کرد، اما نتوانست برای آن ناشری پیدا کند. این مساله به احتمال زیاد به مخالفت از موضع پوزیتیویستی علیه هگل - حتی بین فلیسوف‌های چپی برجسته‌ای نظیر سیدنی هوک - برمی‌گردد که در آن زمان در ایالات متحده رایج بود. جیمز و دونایفسکایا برخلاف لوفور، عضو جنبش تروتسکیستی بودند و از یادداشت‌های هگل لنین به عنوان بخش مهمی از بنیاد فلسفی خود بهره جستند. آن‌ها مواضعی اتخاذ کردند که بین آن‌ها و تروتسکیست‌های راست کیش فاصله انداخت. اول، آن‌ها برای توصیف روسیه استالینی نظریه سرمایه‌داری دولتی را تدوین کردند.

دوم آن‌ها مفهوم حزب پیشاهنگ لنین را به عنوان یک نظریه نخبه‌گرایانه و ضد دیالکتیکی مورد انتقاد قرار دادند. سوم آن‌ها خواهان یک مطالعه نظام‌یافته از دیالکتیک بودند استوار بر اندیشه هگل، مارکس و لنین، و بین موضع فلسفی لنین در ۱۹۰۸ و موضع فلسفی در ۱۹۱۴ تمایز قایل بودند. چهارم آن‌ها این مساله را طرح می‌کردند که امریکایی-افریقای‌ها یک نیروی بالقوه انقلابی در برابر سرمایه‌داری امریکا هستند.

در دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بعد از آن دونایفسکایا و جیمز مسیره‌های متفاوتی را اتخاذ کردند، دونایفسکایا این مفاهیم شکل نیافته را به عنوان بخشی از هومانیزم مارکسیستی بسط داد. هیچ متفکر مارکسیستی پیش‌تر و از آن زمان تاکنون، به این عمق و با این خلاقیت یادداشت‌های هگل لنین را مورد بررسی قرار نداد است؛ و از آن‌ها به شکل انتقادی برای دیالکتیک انقلاب معاصر استفاده نکرده است. به عنوان نمونه دونایفسکایا پیشگام پیوند بین دیدگاه‌های لنین در مورد دیالکتیک و رهایی ملی است که من به آن پرداخته‌ام. او هم‌چنین اولین ترجمه انگلیسی بخش اعظم یادداشت‌های مربوط به دست نوشته‌های ۱۸۴۴ مارکس و یادداشت‌های مربوط به هگل لنین را به شکل ضمیمه‌های مارکسیسم و آزادی در (۱۹۵۸) منتشر کرد. او در اثر خود تحت عنوان فلسفه و انقلاب (۱۹۷۳) از بازگشت لنین به هگل و همین‌طور مارکس استفاده کرد. در بحثی تحت عنوان "چرا هگل؟ چرا اکنون؟" او می‌گوید: لنین قطعاً مرادش این نبود که تمام محققان کاپیتال باید اول دو جلد علم منطق را مورد مطالعه قرار دهند. آن چه که جنبه‌ی اساسی داشت گسست لنین از مفاهیم قدیمی بود، که هیچ‌جا دقیق‌تر از تفسیرهای او در این جمله دیده نمی‌شود: "شناخت انسان نه تنها بازتاب جهان عینی، بلکه آن را نیز می‌آفریند" ...لنین از هگل یک درک کاملاً جدید نسبت به

وحدت ماتریالیسم و ایده‌آلیسم به دست می‌آورد. این درک جدید بود که بعداً به آثار بعد از ۱۹۱۵ لنین تاثیر گذاشت". (۴۲)

در همان زمان دونایفسکایا چندین نقد بُرنده از چگونگی دریافت لنین از هگل مطرح کرد. اول او استدلال کرد که لنین یک میراث مبهم بر جای گذاشته بود. چون به شکل علنی‌تری به تفکر جدید خود درباره هگل و دیالکتیک اشاره نکرده است:

تاکیدی که لنین "بر دیالکتیک به معنای خاص به عنوان یک علم فلسفی" می‌گذارد او را از سایر مارکسیست‌های بعد از مارکس جدا می‌کند، نه تا انقلاب روسیه، بلکه بعد از تسخیر قدرت نیز... چه چیزی از دستاوردهای او طی مطالعه‌ی هگل در ۱۵-۱۹۱۴ برجسته‌تر بود. آیا لازم بود که دیالکتیک هگل "در خود" و "برای خود" مورد مطالعه قرار گیرد... که لنین را مستقیماً با دیالکتیک هگل مواجه کرد- خلاصه‌ای از علم منطق هگل- اما این مطالعه به او، عمق باتلاق اقتصادگرایی نه تنها سوسیال دموکراسی آلمان، بلکه کل انترناسیونال دوم را نشان داد که در آن فرو رفته بود. انقلابیون نیز بر روی همان زمین ایستاده بودند" (۴۳)

این واقعیت که لنین اجازه داده بود ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم در سال ۱۹۲۰ در روسیه تجدید چاپ شود، باعث اغتشاش در این مسایل شد. البته باید توجه داشت که او توصیه نکرد این اثر را به زبان‌های دیگر ترجمه کنند. برخلاف امپریالیسم و دولت انقلاب. اما در ۱۹۲۷ دستگاه دولتی که هر چه بیش‌تر استالینی‌تر می‌شد ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم را به طور وسیع به زبان‌های خارجی منتشر کرد و احزاب کمونیست بین‌الملل از حمله ناپخته‌ی آن به ایده‌آلیسم به خوبی استفاده کردند تا روشنفکرانی نظیر لوفور را زیر فشار قرار دهند.

دونایفسکایا در نقد دوم خود بر لنین درباره دیالکتیک و در مقطعی تعیین‌کننده استدلال می‌کند که لنین جنبه‌ی عملی و کنش‌گرانه دیالکتیک را پُر بها داده و جنبه-

ی نظری را بی اهمیت جلوه داده است. این مساله به خصوص در بخش ایده خیر نزدیک به پایان علم منطق دیده می‌شود.

سوم دونایفسکایا می‌گوید که لنین در چند مورد از هگل تفسیری ماتریالیستی بسیار محدودی ارائه می‌کند، به خصوص در بحث‌اش در صفحات آخر علم منطق در مورد ایده‌ی مطلق. این درست است که لنین تا اندازه‌ای با درک انگلس در لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان (۱۸۸۶) گسست کرده است، مبنی بر این که ایده مطلق تجسم یک درک غیردیالکتیکی و ایده‌آلیستی مجرد از پایان تاریخ است. به نظر انگلس ایده‌ی مطلق یک نمونه‌ی برجسته و ویژه از "سیستم" هگل است که به نفع "روش" دیالکتیکی هگل باید کنار گذاشته شود، و انگلس در اثر لودویگ فویرباخ که مدت‌ها بعد از ابراز احساسات جوانی‌اش برای هگل نوشته شده است، هیچ نقل قولی از متن هگل ارائه نمی‌کند. احتمالاً به علت این که تعداد این نقل قول‌ها ناچیز بوده است. لنین طی مطالعه دقیق خود از فصل آخر منطق هگل مسیر متفاوتی را در پیش می‌گیرد، با این اظهارنظر که فصل ایده‌ی مطلق بیش از آن که ایده‌آلیستی باشد ماتریالیستی است و بنابراین می‌توان مورد استفاده مارکسیست‌ها قرار گیرد. با این وجود دونایفسکایا ادامه می‌دهد که لنین در این حالت که عمیق‌تر از انگلس پیش رفته بود مرتکب دو خطای اساسی می‌شود. لنین برای مفهوم اصلی هگلی یعنی سلبیت اهمیت کمی قایل می‌شود و در عوض بر تضاد تاکید دارد. این بهایی است به علت آشنا نبودن با بحث مارکس که در باره دیالکتیک نفی در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ می‌پردازد، متنی که در سال ۱۹۱۵-۱۹۱۴ در آرشیوهای انترناسیونال خاک می‌خورد. دونایفسکایا هم‌چنین اضافه می‌کند که لنین ایده‌ی منطق هگل را با شیوه‌های ماتریالیستی اما بسیار محدود تفسیر می‌کرد. مطمئناً با استفاده از این واقعیت که در پاراگراف پایانی فصل آخر علم منطق هگل، شامل گذار از منطق به طبیعت است. در

این مورد لنین نوشت، هگل "دستی را به سوی ماتریالیسم دراز می‌کند". (مجموعه آثار لنین، جلد ۳۸، ص ۲۳۴) اما همان طور که دونایفسکایا اشاره می‌کند لنین آن چه را که بلافاصله بعد از این مطلب آمده نادیده می‌گیرد، چون هگل در این جا گذار دیگری را نیز بسط می‌دهد: گذار از منطق به روح.

و سرانجام نکته‌ی چهارم، دونایفسکایا می‌گفت که این امر برای لنین دستاورد بزرگی محسوب می‌شود که سیاست جهان را حول تضاد بین امپریالیسم و رهایی ملی تفسیر کرد، اما او از درک دیالکتیکی مفهوم نخبه‌گرایانه‌ی حزب پیشاهنگ غافل ماند، هر چند این مفهوم را تحت تاثیر خلاقیت خودجوش از پایین در طی انقلاب تا حد زیادی اصلاح کرد، معهداً تغییر اساسی در دیدگاه خود نسبت به چه باید کرد؟ (۱۹۰۲) صورت نداد. او در مقابل به نیاز برای بسط یک مفهوم جدید از سازماندهی اشاره کرد، مفهومی که در دیالکتیک سازماندهی و فلسفه ریشه دارد (۴۴). این مفهوم نه تنها بر هگل تکیه دارد، بلکه هم‌چنین بر کار مبسوط ولی نادیده گرفته شده‌ی مارکس در درون تشکیلات و نوشته‌های او در مورد مساله سازماندهی از اتحادیه کمونیست‌ها در دهه‌ی ۱۸۴۰ تا انترناسیونال اول در دهه‌ی ۱۸۶۰ و نقد برنامه‌ی گوتای ۱۹۷۵ استوار است.

نتیجه‌گیری

تمامی ابعاد مواجهه‌ی لنین با هگل در ۱۵ - ۱۹۱۴ بخش مهمی از میراث مارکسیسم محسوب می‌شود، همان طور که مسایل ناشی از آن‌ها نیز چنین است. برخورد سهل انگارانه به آن‌ها نادیده گرفتن غنای این سنت است. این واقعیت که انقلاب روسیه تحت حکومت استالینی و جانشینان او به ضد خود یعنی به یک جامعه سرمایه‌داری دولتی تمامیت‌گرا تبدیل شد، این امر را بیش‌تر مستدل می‌سازد که خصلت عمیقاً متضاد تاریخ مارکسیسم قرن بیستم باید هر چه قوی‌تر مورد چالش قرار گیرد. به

همین دلیل است که تلاش برای بازگشت به مارکس بدون آشتی با لنین و نسل او از محدودیت‌های مهمی برخوردار است. این امر حتی برای شناخته شده‌ترین تلاش متناسب با جهان معاصر یعنی "شیخ مارکس" (۱۹۹۳) اثر ژاک دریدا نیز صادق است.

من سه دستاورد عمده‌ی لنین را در مورد دیالکتیک و رهایی ملی به شکل خلاصه توضیح دادم. نخست او موضوع دیالکتیک به معنای خاص را به عنوان مبنای مارکسیسم انقلابی در برابر مارکسیسم اصلاح‌طلب پیش گذاشت و بدین ترتیب راه را برای مولفان بعدی نظیر لوکاچ گشود. دوم تحلیل دیالکتیکی او از امپریالیسم و رهایی ملی تحلیلی پیش‌گویانه در مورد اهمیت جنبش‌های ضدامپریالیستی برای قرن بیستم و بعد از آن به شمار می‌رود. با بسط مفاهیم مارکسیسم راست‌کیش در مورد سوژه‌ی انقلابی او راه را برای تلاش‌های بعدی در جهت گسترش بیش‌تر آن باز کرد. این گسترش نه تنها جنبش‌های ملی و قومی را در بر می‌گیرد، بلکه جنبش زنان و محیط زیست، همجنس‌گرایان و جوانان را نیز شامل می‌شود. اما برخلاف سیاست هویت معاصر، لنین هم‌چنین یک شکل از وحدت دیالکتیکی این اشکال متفاوت مقاومت را نشان می‌دهد. سوم اثر او در مورد هگل و دیالکتیک تاثیر مستقیمی بر تعدادی گرایش‌های خلاق درون اندیشه‌ی مارکسیست‌های هگلی، به خصوص در فرانسه و ایالات متحده بر جای گذاشت.

تمامی این نکات نه تنها اهمیت کشف مجدد دیالکتیک توسط لنین را، بلکه هم‌چنین تداوم دیالکتیک در درون تفکر و فعالان انقلابی را نشان می‌دهد. این میراثی است که نادیده گرفتن آن به زیان ماست. ما باید این میراث را به انتقادی‌ترین شکل هضم کنیم، اگر نخواسته باشیم که اشتباهات قرن بیستم را تکرار کنیم. اشتباهاتی که اندیشه رادیکال را با بحرانی در مارکسیسم مواجه ساخته که عمیق‌تر از آن است که لنین در ۱۹۱۴ با آن روبه‌رو بود.

یادداشت‌ها:

۱- من از شامون لین هامون، هانیز استورله و آلبرت رایس به خاطر تفسیرهای سودمندشان بر متن‌های اولیه این مقاله تشکر می‌کنم.

۲- در این مورد به خصوص به رایا دونایفسکایا مارکسیسم و آزادی: از ۱۸۷۶ تا کنون (نیویورک، ۱۹۵۸) مراجعه کنید.

۳- مراجعه کنید به ساموئل فاربر "قبل از استالینیسیم: ظهور و سقوط دموکراسی شوروی"، ورسو، ۱۹۹۰.

۴- برای یک نقد جدی از کتاب ماتریالیسم و امپریو کریتسیسیسم لنین مراجعه کنید به موریس مرلوپونتی، ماجراهای دیالکتیک، ترجمه ژوزف بیان، انتشارات دانشگاه شمال غربی. چاپ فرانسوی ۱۹۵۵.

۵- فروم این تفسیر را در یک معرفی چاپ شده به اثر یادداشت‌های روزانه تروتسکی در تبعید (کمبریج، ۱۹۸۵) ارائه می‌کند. تفسیرهای که در این جا از فروم نقل شده نه تنها به لنین، بلکه به مارکس و تروتسکی نیز مربوط می‌شود. برای متن کامل مراجعه کنید به کوین اندرسون: "یک مقاله تازه کشف شده توسط اریش فروم در باره تروتسکی و انقلاب روسیه" علم و جامعه، شماره ۶۶، جلد دوم، سال ۲۰۰۱.

۶- نگاه کنید به هربرت مارکوزه، "خرد و انقلاب: یک بررسی راهگشا در مورد هگل و تئوری اجتماعی" (نیویورک ۱۹۴۱). مارکوزه خیلی کوتاه به یکی از بحث‌های لنین درباره دیالکتیک اشاره‌ای کوتاهی دارد (۲۱۴، ۴۰۱). او به یادداشت‌های هگل اثر لنین اشاره‌ای نمی‌کند. مارکوزه بعداً در مارکسیسم روسی (نیویورک، ۱۹۵۸) در فصل در باب دیالکتیک اشاره‌ای به لنین و هگل نمی‌کند اما گذار از لنین به استالین را هم‌چون یک نمونه از "قانون دیالکتیکی تغییر کمیت به کیفیت" (۷۴) عنوان می‌کند.

- ۱۰- مراجعه کنید به اسکار نکت "مباحثی درباره ماتریالیسم دیالکتیکی و مکانیکی" (فرانکفورت ۱۹۶۹).
- ۱۱- مراجعه کنید به ایروینگ فیچر "رابطه‌ی مارکسیسم و هگل" (۱۹۶۰). او در اثر خود تحت عنوان مارکس و مارکسیسم، ترجمه جان هارگریوز (نیویورک ۱۹۷۲) برای بحث مفصل‌تر در این مورد و مباحث دیگر این فصل مراجعه کنید به اثر من "لنین، هگل و مارکسیسم غربی": یک بررسی انتقادی. (اوربانا ۱۹۹۵)
- ۱۲- رودی دویچکه. لنین را روی پاهایش قرار دهیم. (برلین ۱۹۷۴) و بندیت رابل: مارکس و لنین (فرانکفورت ۱۹۷۳).
- ۱۳- کارل کورش مارکسیسم و فلسفه، ترجمه فرد هالییدی (لندن ۱۹۷۰) صفحه ۲۹۱. لنین، در "درباره اهمیت ماتریالیسم رزمنده"، مجموعه آثار (مسکو ۱۹۶۱) جلد ۳۳، ص ۲۳۳.
- ۱۴- مرلو پونتی، ماجراهای دیالکتیک، ص ۶۴.
- ۱۵- فردریش نیچه در "شوپنهاور هم‌چون آموزگار" (۱۸۷۴) نوشت: "یک محصول مرغوبِ هگلی در مزرعه قرار داشت. اما اکنون خرمن آن توسط نگرگ نابود شده و مزرعه خالی شده است"، به نقل از دیوید. ان. لوین در دیدگاه‌های سنت جامعه‌شناسی (شیکاگو ۱۹۹۵) ص ۱۹۳.
- ۱۶- در این جا و جاهای دیگر من به ترجمه‌ی معمول انگلیسی یادداشت‌های لنین در مجموعه آثار مراجعه می‌کنم. در اکثر موارد من ترجمه‌ی دقیق‌تر رایا دونایفسکایا مارکسیست هگلی را که به شکل ضمیمه‌ی چاپ اول اثرش در مارکسیسم و آزادی در ۱۹۵۸ به چاپ رسیده، مورد استفاده قرار می‌دهم.
- ۱۷- ارنست بلوخ "سوژه-ابژه توضیحاتی درباره هگل" (فرانکفورت ۱۹۶۱) ص ۳-۳۸۱.

- ۱۸- جورج لوکاج "تاریخ و آگاهی طبقاتی: مطالعاتی درباره دیالکتیک مارکسیستی"، ترجمه رادنی لیوینگستون (کمبریج ۱۹۷۱)، ص ۱.
- ۱۹- علی‌رغم سهم قابل ملاحظه‌ی آن‌ها در زمینه‌های دیگر، مطالعات طولانی در باره لنین که در طی ۳ دهه‌ی اخیر به انگلیسی منتشر شده است، اهمیت یادداشت‌های هگل ۵-۱۹۱۴ یا نادیده گرفته شده، یا کم اهمیت. تونی کلیف اثر چهار جلدی (لنین، ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۹، لندن) یک جمله را به این اثر اختصاص می‌دهد. اثر دوجلدی نیل هاردینگ "اندیشه‌ی سیاسی لنین" (نیویورک ۱۹۷۸، ۱۹۸۱) اصلاً به آن اندیشه اشاره نمی‌کند. اثر سه جلدی رابرت سرویس تحت عنوان "لنین: یک زندگی سیاسی" (بلومین‌تونگ ۱۹۸۵، ۱۹۹۱، ۱۹۹۶) در ۲ صفحه به این اثر اشاره دارد، و تاکید می‌کند که به این اثر پُر بها داده شده است. اثر بعدی هاردینگ لنینیسم (دورهام ۱۹۹۶) فصلی را به فلسفه‌ی لنین اختصاص می‌دهد، اما یادداشت‌های هگل را به عنوان اثری جزئی معرفی می‌کند. اثر اخیر سرویس تحت عنوان لنین یک بیوگرافی (کمبریج ۲۰۰۰) در مورد مساله لنین و هگل گامی به عقب بر می‌دارد، چون در این اثر بیش‌تر به یادداشت‌های کوتاه لنین درباره ارسطو در همان دوره توجه می‌کند. چنین غفلت فاحشی در مورد مساله لنین و هگل در فرانسه دیده نمی‌شود. در آن جا از زمان بحث‌های لوفور در ۱۹۳۰ غیرممکن بود که مساله ادای سهم لنین به هگل نادیده گرفته شود. به عنوان نمونه مراجعه کنید به مارسل لیمن "لنین در دوران لنین" (۱۸۷۵) به علاوه ملاحظه‌ی بیش‌تر فلسفی میشل لووی "دیالکتیک و انقلاب" (پاریس ۱۹۷۳) من به لویی آلتوسر پایین‌تر می‌پردازم.

۲۰- مارکس، کاپیتال، لندن ۱۹۷۵، جلد ۱، ص ۴۹۴.

- ۲۱- همان طور که مشهور است انگلس تا حدی از استعاره نظامی استفاده می‌کند - با کلمه اردوگاه- در اثر "لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان"، در مجموعه آثار مارکس و انگلس (مسکو ۱۹۹۰) جلد ۱۶، ص ۳۶۶.
- ۲۲- اثر مارکس تحت عنوان "نقد دیالکتیک هگل" (۱۸۴۴) در اثر اریش فروم تحت عنوان "مفهوم انسان نزد مارکس" (نیویورک ۱۹۶۱) ص ۱۸۱. انترناسیونال دوم به دست نوشته‌های ۱۸۴۴ مارکس توجهی نداشت و این اثر بعد از مرگ لنین به چاپ نرسید. اما بعد به عنوان بخشی از مجموعه آثار مارکس و انگلس -مگا- منتشر شد. تلاش برای انتشار اولین جلد مگا اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ با حمایت از طرف لنین آغاز شد. در زمان استالین این تلاش با اعدام ناشر اصلی آن دیوید ریازانف متوقف شد.
- ۲۳- لشک کولاکفسکی عصر طلایی، جلد دوم از جریان‌های عمده مارکسیسم (نیویورک ۱۹۷۸) ص ۴۶۴. کولاکوفسکی تنها فیلسوف غیر لنینیستی نیست که از یادداشت‌های لنین تمجید می‌کند. به عنوان نمونه مراجعه کنید به لویی دوپره با مطالعه‌ی کنجکاوانه‌تر تحت عنوان "نقد اجتماعی مارکس به فرهنگ"، (نیوهیون ۱۹۸۳)
- ۲۴- برای دیدگاه‌های غیر از این مراجعه کنید به رایا دونایفسکایا "لنین هگلی" در مجموعه‌ی "به سوی یک مارکسیسم جدید"، تالیف بارت گرالد و پل پیچونه. ص ۱۷۹-۱۷۵ (سن لویی ۱۹۷۳) به علاوه مقاله‌ی من تحت عنوان "لنین، بوخارین و مفاهیم مارکسی دیالکتیک و امپریالیسم": مطالعه‌ای دیگر". مجله جامعه‌شناسی و نظامی. جلد ۱۵، شماره ۱، سال ۱۹۸۷، ص ۱۹۷ تا ۲۱۴.
- ۲۵- این نتیجه‌گیری مارکسیسم انترناسیونال دوم بود. اواخر دهه‌ی ۱۸۹۰ کائوتسکی و ویکتور آدلر از حمایت قوی مارکس و انگلس از جنبش‌های استقلال لهستان و ایرلند فاصله می‌گرفتند. انقلابی چپ لوکزامبورگ از مدت‌ها پیش تمام اشکال ناسیونالیسم را

- به عنوان بورژوازی مردود اعلام کرد، اما از این شرافت فکری برخوردار بود که مخالفت خود را با مارکس و انگلس علنی کند.
- ۲۶- من در این جا گرایش سوم را در این بحث کنار می‌گذارم. یعنی نظریه استقلال ملی و فرهنگی اثر اوتو باویر.
- ۲۷- نگاه کنید به کارل رادک "آوازی که خوانده شده است" در اثر مبارزه لنین برای بین‌الملل انقلابی به ویراستاری جان ریدل (نیویورک ۱۹۸۴) ص ۳۷۵.
- ۲۸- لئون تروتسکی، "درس‌هایی از رخدادهای دویلین" در اثر "مبارزه لنین برای بین‌الملل انقلابی"، ص ۳-۳۷۲.
- ۲۹- نگاه کنید به اثر سه جلدی رابرت سرویس تحت عنوان "لنین: یک زندگی سیاسی" (بلومین‌تونگ ۱۹۸۵، ۱۹۹۱، ۱۹۹۶)، و سرویس تحت عنوان لنین یک بیوگرافی (کمبریج ۲۰۰۰)، تونی کلیف اثر چهار جلدی (لنین، ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۹، لندن)، اثر دو جلدی نیل هاردینگ "اندیشه‌ی سیاسی لنین" (نیویورک ۱۹۷۸، ۱۹۸۱) و لنینیسم (دورهام ۱۹۹۶) و مارسل لیمن "لنین در دوران لنین" (۱۸۷۵).
- ۳۰- نگاه کنید به جان ریدل در اثر رویت سپیده دم (نیویورک: انتشارات پات‌فیندر، ۱۹۹۳)، ص ۷۸.
- ۳۱- جان ریدل، کارگران و زحمتکشان جهان متحد شوید! (نیویورک: انتشارات پات‌فیندر، ۱۹۹۳)، ص ۷۸.
- ۳۲- سلطان‌زاده در تصفیه‌های استالینی از بین رفت و حزب توده طرفدار شوروی نام او را حتی از تازیخ رسمی خود نیز خارج ساخت.
- ۳۳- ژانت آفاری انقلاب مشروطه ایران، ۱۹۱۱-۱۹۰۶، (نیویورک: انتشارات دانشگاه کلمبیا، ۱۹۶۶).

- ۳۴- چهارمین کنگره انترناسیونال کمونیستی (لندن: حزب کمونیست بریتانیای کبیر)، ۲۶۱-۲۶۰.
- ۳۵- کلود مک کی، سپاهان در امریکا، ویراستار آلن ال. مک لود (نیویورک: انتشارات کن نیاکت، ۱۹۷۹).
- ۳۶- نگاه کنید به لئون تروتسکی، "درباره ناسیونالیسم سیاه و حق تعیین سرنوشت" (نیویورک: انتشارات مریت، ۱۹۶۷) ص ۴۲ و ۴۸.
- ۳۷- لئون تروتسکی، مساله یهود (نیویورک: انتشارات پات فیندر، ۱۹۷۰)، ص ۲۰. هم- چنین نگاه کنید به انزو تراورسو، مارکسیست‌ها و مساله یهود (انتشارات انسان‌گرایان بین‌المللی، ۱۹۹۴).
- ۳۸- به عنوان نمونه نگاه کنید به سی. ال. ار. جیمز "نکرومه و انقلاب غنا"، (لندن: ایسون و بوزبی، ۱۹۷۷)، و رایا دونایفسکایا، "ناسیونالیسم، کمونیسم، انسان‌گرایی مارکسیستی، و انقلاب افریقا-آسیایی (شیگاگو: ۱۹۸۴).
- ۳۹- به ویژه نگاه کنید به پیتر هادیس، "کوسوو: پاشنه آشیل چپ".
- ۴۰- در مورد لوفور در این دوره مراجعه کنید به فرد باد بورکهارد مارکسیست فرانسوی بین دو جنگ: هانری لوفور و فلسفه‌ها.
- ۴۱- هانری لوفور، "جمع و منها" (پاریس: ۱۹۵۹)، ۸۵.
- ۴۲- درباره قرابت فلسفه‌ی آلتوسر با مائویسم نگاه کنید به گئورگی الیوت، آلتوسر، (لندن: ورسو، ۱۹۸۷)
- ۴۳- لویی آلتوسر، لنین و فلسفه، ص ۱۱۲.
- ۴۴- لویی آلتوسر، برای مارکس، ص ۱۱۶.
- ۴۵- سی. ال. ار. جیمز، "یادداشت‌های دیالکتیک: هگل، مارکس، لنین" (وست-پورت، کان: لارنس هیل، ۱۹۸۰).

- ۴۶- رایا دونایفسکایا، "مارکسیسم و انقلاب" (نیویورک: دلاکورت، ۱۹۷۳) ص ۱۰۳.
- ۴۷- رایا دونایفسکایا، "روزا لوکزامبورگ، رهایی زنان"، و "مارکسیسم و انقلاب" (اوربان: انتشارات دانشگاه ایلی نویز، ۱۹۹۱) ص ۱۱۶.
- ۴۸- نگاه کنید به رایا دونایفسکایا، "قدرت سلبیت"، به ویراستاری پیتر هادیس و کوین اندرسون (لندن، ۲۰۰۲).

در مورد شماره‌ای از نشریه فوروارتس (Vorwarts) که رای SPD را در پشتیبانی از اعتبارات جنگی ذکر کرده بود، این بود که خبر مزبور باید جعلی باشد. اما به مجرد درک ابعاد سازشی که صورت گرفته بود، افکارش سریعاً پرورش یافتند. اولین مقاله لنین بعد از شروع جنگ "وظایف سوسیال دموکراسی انقلابی در جنگ اروپا" بود که قبل از ۲۸ اوت ۱۹۱۴ نوشته شده، که در آن نه تنها رهبران سوسیال دموکراسی بین-المللی را به خاطر "خیانت به سوسیالیسم" محکوم کرد و "ورشکستگی ایدئولوژیک و سیاسی بین‌الملل (۱) را یادآور شد، بلکه هم‌چنین در این خیانت و پشت کردن به مواضع گذشته، ادامه‌گرایشاتی را مشخص نمود که مدتی مدید در دوران قبل از جنگ جریان داشته‌اند. سوسیال-شوونیسم به عنوان محصول گسترش آپورتونیسم شناخته می‌شود." این درهم‌پاشیدن [بین‌الملل] عمدتاً معلول شیوع واقعی آپورتونیسم خرده‌بورژوازی در آن بوده است... به اصطلاح مرکز آلمان و دیگر احزاب سوسیال دموکرات در واقع بی‌دل و جرئت تسلیم آپورتونیست‌ها شده‌اند." (۲) از این امر فوراً چنین نتیجه گرفت که باید وظیفه بین‌الملل آینده باشد که با ثبات قدم و قاطعانه خود را از وجود این گرایش بورژوازی در سوسیالیسم، پاکیزه کند." (۳)

از این جا به بعد لنین سروکاری با هیچ طراحی برای دوباره متحد کردن و یا احیاء بین‌الملل سابق نخواهد داشت. "بالعکس، این فروپاشیدگی باید صراحتاً به رسمت شناخته شده و درک گردد، تا بتوان ساختمان یک وحدت سوسیالیستی با دوام‌تر و جدیدی از کارگران همه کشورها را امکان‌پذیر نمود. (۴) تا اول نوامبر کمیته مرکزی بلشویک این شعار را اعلام کرده بود: "زنده باد انترناسیونالیسم پرولتری عاری از آپورتونیسم." (۵) در دسامبر لنین می‌پرسد، "آیا بهتر نیست که اسم سوسیال دموکرات‌ها را که به وسیله آن‌ها لکه‌دار و بی‌ارزش شده، کنار بگذاریم و به اسم

گسست لنین از سوسیال دموکراسی

جان مالینو

توصیف تروتسکی از بلشویک‌ها به عنوان "تنها بخش انقلابی بین‌الملل دوم" به هر حال نشان‌دهنده‌ی حدود دستاوردهای لنین تا آن لحظه است، زیرا این واقعیت را روشن می‌کند که بلشویک‌ها هنوز بخشی از سوسیال دموکراسی باقی ماندند. این به تنهایی نشان می‌دهد که با وجودی که لنین در پراتیک، حزبی کاملاً متفاوت از معیارهای سوسیال دموکراسی ایجاد کرده بود، اما هنوز این تجربه را آگاهانه به یک تئوری مشخص و جدید در مورد حزب عمومیت نداده بود. فقط از هم‌پاشیدن بین-الملل در آستانه جنگ جهانی بود که باعث گسست کامل تئوریک لنین از سوسیالیسم کهن، و تولد تئوری مشخصاً لنینیستی در مورد حزب شد.

همه می‌دانند که لنین با پشتیبانی تمام احزاب سوسیالیست عمده اروپا از جنگ که در تناقض کامل با سیاست گذشته همه‌شان بود، کاملاً غافلگیر شد. عکس‌العمل اولیه او

قدیمی مارکسیستی کمونیست‌ها باز گردیم؟" (۶) و در فوریه ۱۹۱۵ کنفرانس حزب بلشویک رسماً هم خود را متوجه ایجاد "بین‌الملل سوم" کرده بود. (۷)

تا ۱۹۱۴ لنین خود را یک سوسیال دموکرات ارتدکس می‌دانست که متد و تئوری امتحان شده‌ی کائوتسکی و بیل را در شرایط خاص روسیه تزاری به کار می‌برد. اما تصمیم‌گیری بر نفع یک بین‌الملل سوم، نه حاکی از عزم ادامه این سنت، سنتی که توسط رهبران ترک شده بود، بلکه حاکی از رد کامل آن بود. لنین علیه بین‌الملل دوم دو اتهام مرتبط با هم را وارد می‌دانست: الف) این که سازمان مزبور ثمره یک دوره طولانی "صلح" - "صلحی" نه تنها نشانه صلح بین کشورها، بلکه صلح نسبی در بین طبقات - بود که در طی آن بین‌الملل دوم آن چنان به روش‌های قانونی [علنی] و تشکیلات قانونی [علنی] توده‌ای خویش عادت کرده بود که نمی‌خواست و نمی‌توانست گذار لازم را [از کار علنی] به کار مخفی انجام دهد، و ب) این که بین‌الملل دوم ائتلافی بود بین انقلابیون و آپورتونیست‌ها که به نفع آپورتونیست‌ها بود.

"نمونه‌ی احزاب سوسیالیست عصر بین‌الملل دوم حزبی بود که آپورتونیسمی را که در عرض ده‌ها سال دوره صلح انباشت یافته بود در درون خود تحمل می‌کرد... این گونه حزبی بیش از حد خویش زندگی کرده است. اگر جنگ در ۱۹۱۵ پایان پذیرد، آیا هیچ سوسیالیست متفکری پیدا خواهد شد که بخواهد در ۱۹۱۶، شروع به گردهم‌آوری مجدد احزاب کارگری با آپورتونیست‌ها کند، با آگاهی تجربی به این که در هر بحران جدیدی همه اپوتونیست‌های مزبور تا آخرین نفر.. طرفدار بورژوازی خواهند بود." (۸)

در مقایسه با بین‌الملل دوم، که کائوتسکی به شایستگی آن را "ابزاری برای صلح، نامناسب برای جنگ" توصیف نموده بود، بین‌الملل سوم دقیقاً یک ابزار جنگ بود - جنگ داخلی جهانی علیه بورژوازی امپریالیستی - و در نتیجه نمی‌توانست در میان صفوف خود یک ستون پنجم و یا [گروهی از] متزلزل‌کنندگان را تحمل کند. روشن

است که لنین در ارائه این انتقاد از سوسیال دموکراسی، نظرات خود را بر پایه تجربیاتش از بلشویک‌ها و از مبارزه علیه منشویسم بنا نهاده بود، اما اکنون برای اولین بار این تجارب و روشن‌بینی‌های بی شمار تئوریک همراه آن، در سطح بین‌المللی به یک تئوری جدید در مورد حزب تعمیم یافت تا در همه جا جایگزین اشکال سازمانی قدیمی گردد.

لیکن، یک تئوری جدید در مورد حزب، به تنهایی نمی‌توانست روی پای خود بایستد، و احتیاج به زایش دوباره و همه جانبه مارکسیسم داشت. زیرا تئوری حزب صرفاً عبارتست از کاربرد تحلیلی از مبارزه طبقاتی در مجموع، در مورد سازمان‌دهی احزاب سوسیال دموکرات، هم مولد و محصول برداشتی مکانیکی و فاتالیستی از مارکسیسم بودند که در این برداشت وحدت پرولتاریا و رشد حزب سیاسی آن این گونه در نظر گرفته می‌شد که به طور هموار و همگون، به مثابه‌ی نتیجه‌گریزناپذیر تکامل سرمایه‌داری، یک سیر صعودی را طی می‌کند.

وظایف مارکسیست‌ها توسط کائوتسکی به این شکل فرموله شده بود: "تحکیم سازمان، تسخیر تمام مواضع قدرت، که ما با نیروی خود قادر به تسخیر و حفظ مطمئن آن هستیم؛ بررسی دولت و جامعه و آموزش توده‌ها، اهداف دیگر را ما نمی‌توانیم آگاهانه و سیستماتیک برای خود و یا سازمان خود تعیین کنیم." (۹) و هدف آن‌ها عبارتست از: "فتح قدرت دولتی از طریق کسب اکثریت پارلمانی و رساندن پارلمان به مقام سروری دولت." (۱۰) دومی فقط در صورتی تحقق می‌یابد که حزب از به هم خوردن "سازمان - های" مورد احترام خود به خاطر درگیر شدن در برخوردهای احمقانه و یا زودرس، خودداری کند. در عمل، خودداری از چنین آشفتگی‌هایی تبدیل به مشغله اصلی خیلی از رهبران سوسیال دموکرات شد. در سال‌های اول جنگ، لنین سرگرم تجزیه سیستماتیک این چشم‌انداز و ایجاد بنیاد جدید تئوریک برای بین‌الملل سوم آینده شد.

این پروژه لنین را به سه زمینه اصلی تحقیق تئوریک هدایت کرد: الف) فلسفه، ب) اقتصاد (تحلیل از امپریالیسم)، ج) سیاست (دولت). هر یک از این‌ها تاثیر مهمی بر تئوری حزب او داشتند. و بنابراین، با وجودی که در این جا امکان بررسی عمیق هیچ یک از این مسایل نیست، لازم است که حداقل به ارتباط درونی آن‌ها اشاره شود.

در رابطه با فلسفه ما قبلا استدلال کردیم که رمز طرز برخورد لنین در انشعاب اولیه با منشویک‌ها در مخالفت او با برخورد فالتالیستی (دنباله‌روانه) منشویک‌ها به مسایل مربوط به سازمان نهفته بود. در آن موقع موضع لنین بیش‌تر ثمره غریزه سیاسی قوی و قضاوت علمی‌اش بود تا گسست فلسفی از ماتریالیسم مکانیکی، چنان‌که از فرمول-بندی‌های او در "ماتریالیسم و امپریو کریتیسیسم" پیدا است. (۱۱) در هر حال در اواخر ۱۹۱۴ لنین به مطالعه آثار هگل به خصوص علم منطوق او روی آورد. لنین، هم‌چون مارکس، هرگز "دیالکتیک" خود را ننوشت، با این وجود یادداشت‌های حاشیه‌ای بر آثار هگل (۱۲) به روشنی "انقلاب" فلسفی‌ای را که این مطالعه در وی به وجود آورد نشان می‌دهد. برای اولین بار لنین به روشنی دیالکتیک مارکسی را درک و هضم می‌کند. از نظر دنیای مارکسیست (۱۳)، لنین با بازگرداندن این دیالکتیک و پراتیک به جای مناسب‌شان در جهان‌بینی مارکسیستی، پایه فلسفی برای حزبی را بنیاد نهاد که به شکل منفعل در صدد منعکس کردن طبقه کارگر و منتظر کارکرد قوانین آهنین تاریخی نبود، بلکه در واقع در پی مداخله در شکل دادن به تاریخ بود.

در رابطه با اقتصاد، وظیفه لنین نشان دادن آمادگی شرایط عینی برای ایجاد یک حزب بین‌المللی جدید بود که نه فقط در اهداف نهایی، بلکه در پشتیبانی فوری- و فراهم آوردن- روش‌های انقلابی مبارزه انقلابی بوده باشد.

لنین در دفتر خود امپریالیسم، بالاترین مرحله سرمایه‌داری، سعی کرد نشان دهد که در سطح جهانی انقلاب در دستور کار روز است، کنه بحث لنین این بود، که،

امپریالیسم محصول تغییر یافتن سرمایه‌داری مبتنی بر رقابت آزاد، به مخالف خود یعنی سرمایه‌داری انحصاری- از طریق قانون تمرکز سرمایه- می‌باشد. این دگرگونی همراه بود با تسلط سرمایه مالی بر سرمایه صنعتی، و انباشت اضافه- سرمایه‌ای که فقط در کشورهای عقب افتاده می‌توانست مفر سودآوری پیدا کند، جاهایی که کار ارزان و سرمایه کمیاب بود. در نتیجه، دنیا بین انحصارات بزرگ و دولت‌های مربوطه- شان تقسیم شده بود. از آن جا که این تقسیم فقط بر مبنای قدرت نسبی می‌توانست انجام گیرد، و از آن رو که قدرت نسبی انحصارات و قدرت‌های سرمایه‌دار ثابت خواهد ماند، در نتیجه مبارزه برای تقسیم مجدد، دوباره بر مبنای قدرت (یعنی جنگ) به طور ناگزیری به میان خواهد آمد. بر این پایه هر گونه دستیابی به صلح فقط مقدمه‌ای برای یک جنگ جدید خواهد بود. بالاتر از همه، امپریالیسم تضاد بین اجتماعی کردن تولید و مالکیت خصوصی بر آن را تشدید کرده است، بدین ترتیب امپریالیسم نمایان‌گر شروع زوال سرمایه‌داری و سرآغاز دوران "جنگ‌ها و انقلابات" است.

علاوه بر ایجاد پایه عینی برای بین‌الملل جدید انقلابی، تحلیل لنین از امپریالیسم هم- چنین مبنای اقتصادی برای نقد او از بین‌الملل دوم را فراهم کرد. با یادآوری نظرات انگلس در باره بورژوازی شدن بخشی از پرولتاریای انگلیس به سبب انحصار صنعتی و استعماری انگلستان (۱۴)، لنین بحث کرد که انحصارات امپریالیستی "سودهای سرسام- آوری" کسب کردند و این امر "بورژوازی یک قدرت بزرگ امپریالیستی را به دادن رشوه اقتصادی به قشر بالای کارگران خودی قادر ساخت". (۱۵) در قرن نوزدهم این فقط در انگلستان امکان‌پذیر شده بود، اما در آن‌جا امر مزبور برای ده‌ها سال عمل کرده بود تا جنبش کارگری را فاسد کند. از طرف دیگر، اکنون "هر قدرت بزرگ" امپریالیستی می‌تواند به قشری کوچک‌تر (از آن‌چه که در انگلستان در ۱۸۴۶ تا ۱۸۴۸ وجود داشت) از "اریستوکراسی کارگران" رشوه دهد و می‌دهد". (۱۶) به این ترتیب "در

تمام کشورها بورژوازی توانسته است... برای خود "حزب کارگری بورژوا" متشکل از سوسیال شوونیست‌ها دست و پا کند" (۱۷) بدین ترتیب لنین نشان داد که آپورتونیسم، یا رفورمیسم، در جنبش طبقه کارگر فقط یک مکتب فکری بدیل، نشان نابالغی، یا حتی صرفاً حاصل از فشار ساده ایدئولوژی بورژوایی نبوده، بلکه "به طور اقتصادی اثبات شده است" (۱۸). آپورتونیسم به معنی فدا کردن کلیت منافع پرولتاریا در مجموع، به خاطر منافع آنی گروه‌هایی مجزایی از کارگران بود. نظریه "حزب کارگری بورژوا" مبین این است که آپورتونیسم به عنوان عامل دشمن طبقاتی در میان صفوف پرولتاریا در نظر گرفته می‌شود.

این تعریف از آپورتونیسم، که هیچ مارکسیستی قبلاً به این وضوح آن را فرمول‌بندی نکرده بود، در تئوری لنین در مورد حزب، بسیار تعیین‌کننده است. این آن دلیل اصلی بر این که چرا حزب باید تمام گرایش‌های رفرمیست را اکیدا از صفوف خود کنار نهاد [این به معنای] اذعان به این است که حزب انقلابی باید برای مبارزه نه فقط علیه بورژوازی، بلکه هم‌چنین (به طریقی دیگر) علیه سازمان‌های بورژوایی در بین کارگران، سازمان‌یافته باشد. این عبارتست از درک و تشریح ماتریالیستی مشکلاتی که در گذار از طبقه در خود، به طبقه برای خود، وجود دارد. در سال ۱۹۰۱ لنین این مساله را فهمیده بود ولی علت آن را در رابطه با عدم توانایی طبقه کارگر در دستیابی به آگاهی سوسیالیستی که کوشش و اهتمام خود طبقه توضیح می‌داد. اکنون مساله را در رابطه با تضاد بین منافع آنی و تاریخی پرولتاریا که برای دوره‌های محدود و اقشار محدود می‌توانست بر نیاز غایی بین اتحاد طبقاتی مسلط گردد؛ بیان می‌نمود. روند وحدت سوسیالیستی طبقه کارگر از طریق مبارزه درونی، به طور دیالکتیکی تکامل می‌یابد. حزب انقلابی به عنوان حامل این مبارزه، اعضایش را باید به افرادی محدود کند که

منافع تمامی پرولتاریا را صدر منافع لحظه‌ای پرولتاریا قرار می‌دهند. خلاصه کلام این - که باید اعضای را به آن‌هایی که انترناسیونالیست اند محدود کند. بالاخره، مساله دولت است که توسط مناظرات راجع به امپریالیسم و جنگ به پیش کشیده شد. (۱۹) جوهر انقلاب سوسیالیستی انتقال قدرت دولتی از بورژوازی به پرولتاریا است. از آن جا که سازمان حزب لزوماً تا حدی توسط تکالیفی تعیین می‌گردد که باید در دوران انقلاب به انجام برساند، چگونگی در نظر گرفته شدن امر انتقال قدرت اهمیت زیادی در تئوری حزب داراست. نظریه‌پردازان بین‌الملل دوم قهر، به ویژه قهر دفاعی، را در مبارزه برای [تسخیر] قدرت رد نمی‌کردند، ولی اساساً انتظار داشتند که انقلاب، خود ماشین دولتی را دست نخورده باقی بگذارد. نقش حزب، تسخیر دولت موجود و بدون شک تعویض کادر رهبری، سازماندهی مجدد آن و غیره است. ولی نه این که سامانه، آن را به طور بنیادی تغییر دهد. با چنین دیدی از وظایف انقلاب در رابطه با دولت، مرکز ثقل مبارزه طبقاتی باید به طور اجتناب‌ناپذیری در پارلمان و انتخابات پارلمانی دیده شود. بدین قرار کائوتسکی نوشت که: "این اقدام مستقیم اتحادیه‌ها، فقط به مثابه‌ی یک عامل کمکی و تقویت کننده - و نه جانشینی برای - فعالیت پارلمانی می‌تواند عمل کند" (۲۰) و "پارلمان قوی‌ترین اهرمی است که می‌تواند برای بیرون آوردن پرولتاریا از مذلات اقتصادی، اجتماعی و اخلاقی‌اش مورد استفاده قرار گیرد" (۲۱) از این جا، نتیجه می‌شود که رهبری حزب با نمایندگان پارلمانی آن خواهد، زیرا توسط یک اکثریت پارلمانی است که حکومت انقلابی تشکیل خواهد شد. در این نظریه، نقش اعضای ساده حزبی، و حتی بیش از آن نقش کارگران خارج از حزب؛ اساساً نقشی غیرفعال است: زیرا هر چند که ممکن است آنان به نبرد خوانده شوند، ولی انتظار نمی‌رود که ایشان خود، نهادهای نوین قدرت را به وجود

آورند و یا در رتق و فتق امور چنین نهادهایی شرکت جویند. نظریه بورکراتیک-سوسیال دموکراسی در مورد انقلاب، مستلزم تشکیلات بورکراتیک حزبی است.

همان طور که در فوق نشان داده شد، در مورد بلشویک‌ها هیچ یک از این‌ها صادق نبوده است، زیرا در روسیه یک دولت مدرن "دموکراتیک" وجود نداشت و بلشویک‌ها از همان ابتدا غیرقانونی بودند. اما، با ملاحظه‌ی یک بین‌الملل جدید، لنین می‌بایست از نظر تئوریک به این مساله برخورد می‌نمود. نتیجه این بود که وی تعمیم مارکس از تجربه انقلابات فرانسه در سال‌های ۵۲-۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ مبنی بر این که "طبقه کارگر نمی‌تواند صرفاً ماشین دولتی حاضر و آماده را به دست گرفته، و آن را برای مقاصد خویش به گیرد" (۲۲) را مجدداً کشف، روشن، منظم نمود. لنین در یادداشت‌هایش مساله را به طریق زیر جمع‌بندی می‌کند:

تغییران بعد از ۱۸۷۱ همه آن‌ها با ماهیت عمومی‌شان و یا مجموعه‌شان به گونه‌ای است که بورکراسی در همه جا بالا گرفته است (هم در پارلمان‌تاریسم، هم در درون آن- در حکومت‌های محلی، در شرکت‌های سهامی، در تراست‌ها و غیره). این اولین نکته است. دوم این که: احزاب "سوسیالیست" کارگری، تا حد سه چهارم، به یک بورکراسی مشابه رسیده‌اند. در نتیجه، انشعاب بین سوسیال وطن‌پرستان و انترناسیونالیست‌ها، بین رفرمیست‌ها و انقلابیون اهمیتی هر چه ژرف‌تر دارد: رفرمیست‌ها و سوسیال-وطن‌پرستان ماشین بورکراسی دولتی را "تکمیل" می‌کنند... حال آن که انقلابیون باید آن را "درهم بکوبند"، این "ماشین بورکراتیک-نظامی دولتی" را در هم کوبیده، و یک "کمون یک نیمه دولت" جدید را جانشین آن سازند.

شاید بتوان به طور مختصر و مفید تمامی قضیه را این گونه بیان نمود: جایگزین کردن ماشین دولتی (حاضر و آماده) قدیم و پارلمان‌ها، با شوراهای نمایندگان و معتمدین-شان جوهر امر در این جا نهفته است!! (۲۳)

حزبی که هدفش در هم کوبیدن دولت باشد نمی‌تواند به همان طریقی سازماندهی شود که یک حزب خواهان تحویل گرفتن [و حفظ همان] دولت. مرکز ثقل حزب مزبور باید نه پارلمان، بلکه در کارخانه‌ها باشد، [یعنی جایی که] دولت جدید از آن نشئات خواهد گرفت. اعضای ساده حزب نمی‌تواند صرفاً رای دهندگان و یا حتی مبلغان منفعلی باشند. آن‌ها خودشان می‌باید رهبران کارگران و هم‌قطاران خویش و سازندگان ماشین دولتی جدید خود باشند. از این گذشته، این تز که دولت بورژوازی باید درهم کوبیده شود، بلاخره شق انقلاب صلح‌آمیز و یا مشروطه را حتی برای "آزادترین" جمهوری‌های دموکراتیک، مسدود نمود. (۲۴) انقلاب پرولتری بنا به تعریف متضمن یک مبارزه توده‌ای برای (تسخیر) قدرت است، و بنابراین هر حزب انقلابی باید به گونه‌ای سازماندهی گردد که بتواند چنین مبارزه‌ای را رهبری کند. این به معنای ایجاد دستگاه‌های قانونی و غیرقانونی به موازات یک دیگر، سازماندهی گردان‌های جنگی، ایجاد گروه‌های حزبی در درون نیروهای مسلح و غیره می‌باشد.

بلاخره تئوری لنین درباره دولت، مفاهیم رایج در مورد رابطه حزب و دولت کارگری در حین و بعد از تسخیر قدرت را اساساً تغییر داد. اگر انقلاب به معنای در دست گرفتن دولت موجود باشد، آنگاه محتوای طبقاتی دولت به مثابه‌ی یک دولت کارگری به وسیله حزبی که آن را کنترل می‌کند تعیین خواهد شد. حزب و دولت باید ادغام گردند. برای سوسیال دموکراسی، از این نظر، حزب نطفه دولت جدید بود. تئوری لنین در مورد جایگزین کردن دولت موجود با شوراهای کارگری) خط فاصل مشخصی بین دولت کارگری و حزب انقلابی برقرار نمود. محتوای طبقاتی دولت جدید با این حقیقت تبیین می‌گردد که دولت مزبور عبارت از ایجاد یک طبقه کارگر در مجموعه بوده و متضمن درگیری مجموعه طبقه، در عملکردهای دولت می‌باشد. "تحت سوسیالیسم.. توده جمعیت به پا می‌خیزد تا نقشی مستقل، نه تنها در رای-

گیری و انتخابات، بلکه هم‌چنین در اداره روزمره دولت به عهده بگیرد" (۲۵). نقش حزب این نیست که (خود) "... دولت کارگری باشد، بلکه این است که اقلیت پیشرویی باشد که روند ایجاد... دولت جدید و تثبیت آن را هدایت و راهنمایی می‌کند. همان طور که کریس هارمن گفته است: "دولت شورایی مشخص‌ترین تجسم خودفعالیتی تمامی طبقه کارگرس؛ حزب آن بخشی از طبقه است که بالاترین آگاهی نسبت به معانی ضمنی تاریخی جهانی خود فعالیت را داراست" (۲۶). به خاطر یکی نبودن حزب و دولت است که بیش از یک حزب می‌تواند برای دارا بودن نفوذ و حکومت در چهارچوب نهادهای قدرت دولت کارگری، به منازعه برخیزد.

بدین ترتیب، تئوری لنین درباره دولت، جز واجب و مکملی برای تئوری وی در مورد حزب بود. همین امر بود که تضمین می‌نمود که تجدید حزب به اقلیت پیشرفته پرولتاریا به معنی این نباشد که حزب خود را جانشین طبقه در مجموع نموده و یا به مثابه‌ی یک اقلیت برای تسخیر قدرت کوشا باشد. همین تئوری دولت بود که تئوری لنینیستی حزب را با این اصل بنیادی مارکسیستی که "رهایی طبقه کارگر باید به دست خود طبقه کارگر صورت گیرد" (۲۷) هماهنگ می‌ساخت.

در نتیجه این چند سال کار فشرده تئوریک، مبانی تئوریک بین‌الملل دوم کاملاً معدوم گردیده و بدین ترتیب تئوری نوین لنین در مورد حزب اینک کاملاً شکل گرفته بود (که بدین معنی نیست که تکامل و ارتقاء آن در نظر گرفته نشوند). تئوری جدید مبین یک تحول منزوی ناگهانی نبود، بلکه نقطه اوج نتایج علمی نوسازی جامع جهان‌بینی مارکسیستی بود. تئوری مزبور یک تئوری زودرس نیز نبود، و اینک با شروع انقلاب روسیه در فوریه ۱۹۱۷، با آزمون عملی تعیین‌کننده‌ای مواجه بود. سوالی که باید مطرح شود این است که تئوری مزبور از بوته این آزمایش چگونه بیرون آمد؟

یادداشت‌ها:

به نقل از کتاب مارکسیسم و حزب از انتشارات سازمان وحدت کمونیستی

- ۱- لنین، مجموعه آثار، جلد ۲۱، ص ۱۶.
- ۲- همان ماخذ، ص ۱۶.
- ۳- همان ماخذ، ص ۱۶ و ۱۷.
- ۴- همان ماخذ، ص ۱۷.
- ۵- همان ماخذ، ص ۳۱.
- ۶- همان ماخذ، ص ۳۴.
- ۷- همان ماخذ، ص ۹۳.
- ۸- همان ماخذ، ص ۱۶۲.
- ۹- همان ماخذ، ص ۱۱۰.
- ۱۰- کارل کائوتسکی، نقل شده در کتاب لنین، "مارکسیسم در باره دولت"، مسکو ۱۹۷۲، ص ۷۸.
- ۱۱- لنین، "ماتریالیسم و امپریو کریتیسیسم"، مجموعه آثار، جلد ۱۴، چاپ سابق الذکر.
- ۱۲- لنین، "دفترهای فلسفی"، مجموعه آثار، جلد ۳۸.
- ۱۳- این موضوع در رابطه با گرامشی عمیقاً در فصل ششم مورد بحث قرار گرفته است.
- ۱۴- رجوع کنید به نامه انگلس به مارکس، ۷ اکتبر ۱۸۵۸، در منتخب مکاتبات مارکس و انگلس، همان کتاب، ص ۱۱۰ و نامه انگلس به کائوتسکی، ۱۲ دسامبر ۱۸۸۲، همان ماخذ، ص ۳۵۱.
- ۱۵- لنین، مجموعه آثار، جلد ۲۳، همان کتاب، ص ۱۱۵.
- ۱۶- همان ماخذ، ص ۱۱۶.
- ۱۷- همان ماخذ، ص ۱۱۶ و ۱۱۷.
- ۱۸- همان ماخذ ص ۱۱۶.
- ۱۹- از آن جا که لنین دولت و انقلاب را در اوت- دسامبر ۱۹۱۷ نوشت، غالباً تصور می‌شود که این پیشرفت تئوریک از تجربه انقلاب روسیه ملهم شده بود. در واقع، ابتدا لنین در جواب مقاله‌ای از بوخارین، به لزوم بررسی تئوریک مساله دولت اشاره کرده (رجوع کنید به لنین، مجموعه آثار، جلد ۲۳، چاپ سابق‌الذکر، صفحات ۱۶۵ و ۱۶۶) و در فوریه ۱۹۱۷ کلیه مقدمات این امر را فراهم کرده بود. یادداشت‌هایش، تحت عنوان: "مارکسیسم درباره

- دولت: مطالب مقدماتی برای کتاب: دولت انقلاب"، مسکو ۱۹۷۲ به چاپ رسید. [به دلایلی این یادداشت‌ها در ترجمه انگلیسی مجموعه آثار آورده نشده‌اند] بررسی آن‌ها نشان می‌دهد که مطالب مزبور شامل کلیه ایده‌های اساسی کتاب دولت و انقلاب می‌باشند.
- ۲۰- کارل کائوتسکی، راه رسیدن به قدرت، شیکاگو ۱۹۱۰، ص ۹۵، نقل شده در کتاب کریشس هارمن: "حزب و طبقه"، لندن (بدون تاریخ) ص ۵۰.
- ۲۱- کارل کائوتسکی، برنامه ارفورت، شیکاگو ۱۹۱۰ ص ۱۸۸، نقل از همان ماخذ ص ۴۹.
- ۲۲- مارکس، جنگ داخلی در فرانسه، پکن ۱۹۶۶، ص ۶۴.
- ۲۳- لنین، "مارکسیسم در باره دولت: مطالب مقدماتی..." هارمن کتاب ص ۵۰ و ۵۱.
- ۲۴- گفتن این سخن بدین معنا نیست که انقلاب لزوماً متضمن مقدار زیادی خون‌ریزی است. این بستگی به تعادل نیروها و عکس‌العمل طبقه حاکم دارد. لیکن لزوماً متضمن استفاده از نیروی فیرزیک "غیرقانونی" و "مغایر قانون اساسی" هست، دقیقاً به این خاطر که انقلاب قانونیت و قانون اساسی قدیمی و سامانه‌های قدرت متناسب با آن را برمی‌اندازد.
- ۲۵- لنین، دولت و انقلاب، پکن ۱۹۶۵، ص ۱۳۹ و ۱۴۰.
- ۲۶- کریس هارمن، "حزب و طبقه" هارمن کتاب ص ۶۳.
- ۲۷- البته بعد از انقلاب در روسیه (بعداً در رابطه با تسخیر بالفعل قدرت در اکتبر، دوباره به بررسی این موضوع خواهیم پرداخت) واقعیت به هیچ وجه با این طرح وفق نداد. در ابتدا به آهستگی و سپس با سرعتی رو به افزایش، حزب و دولت شروع به ادغام شدن در یک دیگر نمودند، تا این که به زودی به پدیده‌ای واحد تبدیل گشتند، لیکن این امر، تبدیل آهسته تئوری به عمل نبود؛ بلکه یکی از جنبه‌های انحطاط انقلاب در مجموع بود که به علت مجموعه [عواملی مانند] انزوای روسیه، عقب ماندگی، خرابی اوضاع اقتصادی و تلفات زیاد و تضعیف روحیه طبقه کارگر ایجاد شده بود.